





با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.

ریسک تا عشق  
اروم بلند شدم و صداشو قطع کردم.

باید میرفتم مدرسه!

سال آخر دبیرستان بودم ، ۱۸ سالم بود .

فرم مدرسمو که شامل : دامن سورمه ای مو با لباس استین بلند سفیدم رو هم پوشیدم

و کرواتم رو مرتب کردم.

موهامو شونه کردم یه وری زدم.

یه سویشرت سورمه ای هم تنم کردم ، اخه هوا کمی سرد شده بود ، ۱ ماه دیگه تا زمستون مونده بود.

وسط ایابان ماه بودیم .

کفش اسپورت سفیدم رو هم پوشیدم و کیف سفید و سورمه ایم رو ، روی شونم انداختم.

مثل همیشه در اتاقم رو قفل کردم و کلیدشوت وی کیفم گذاشتم.

یه خداحافظی کردم که مامان غرغراش شروع شد!

چرا باز صبحونه نمیخوری ؟!

+ مامان جونم ، تو که میدونی من دوست ندارم صبحونه بخورم!

مامان مثل همیشه از روی عادت لبخند مهربونی بهم زد و گفت : حداقل این پولو بگیر!

یه مقدار پول بهم داد و به زور گرفتم.

گذاشتمش توی کیفم و یه ماچ روی گونه ی مامان کاشتم و گفتم : من دیگه برم.

— برو عیزم . مواظب خودت باش.

چون مدرسه نزدی که خونمون یعنی ده دقیقه تا مدرسمون راه بود ، پیاده میرفتم!

ریسک تا عشق

خب بزار تا رسیدن به مدرسه خودمو معرفی کنم ، اسمم نهال منصوریه .

بچه ی سوم خانواده م . دو تا داداش به ایم کور ای و بوراک دارم . دو قلو ان .

یه خونه داریم ، که بر ای خودمونه .

سالنش ۴ تا فرش دوازده متری میخوره و ح یاطش هم به اندازه ی سالن بود .

خونمون ۳ خوابس . یکی بر ای مامان و بابا .

یکی برای داداشام و اخری هم ماله من !

وقتی به خودم اومدم به مدرسه رسیده بودم .

رفتم ت وی کلاس ، هیچ وقت دی ر نمیرفتم سر کلاس .

شیطون ولی خر خون بودم ! خخ خ

کلی که آدامسوج ویدم گذاشتم جایی که معلم کتاباش رو میزاره .

زنگ اول با اق ای ناصری داشتیم .

سر جام نشستم و با غنچه و مرت سلام و احوال پرسى کردم .

تنها کس ایی که ت وی کلاس باهاشون ص میمی بودم ، غنچه و مرت بود .

و بقیه هم باهاشون خوب بودم .

نمیدونم چرا ولی کسی رو مرحم رازم نمیکنم !

حالا نگار من خیلی هم راز دارم ! خخخ خ

معلم وارد کلاس شد و همه به احترامش بلند شدیم .

خندم گرفت که غنچه هم خندش گرفت و گفت : باز چه نقشه ای بر ای این ب یچاره ها کشیدی ؟!

+ فقط ببین ! ....



معلمه کتاباشو ج ای همیشگی که ادامس روش گذاشته بودم ، گذاشت.

و سلام کرد ، همه با انرژی جوابشو دادیم .

نشست ، بعد از اعلام صفحه ی مشخص شده ، اومد کتاباشو برداره ولی نتونست!

بد جور خندم گرفته بود!

هر چی میکشیدن میشد!

با رگه ه ای خنده گفتم : آقای ناصری ، کمک میخواید؟!

- اره ب یا دخترم . انگار پیر شدم!

خندم گرفت و گفتم : این چه حرفیه؟! تازه 39 سالتونه .

این و هم میدونستم چون ، خودش گفته بود وقتی یکی از بچه ها ازش پرسید ه بود!

بلند شدم و رفتم سرم یز!

همه ساکت شده بودن ، اخه میدونستن کار خودمه ! خخخ

انقدر کتابو کشیدم که فکر کردم دیگه کشیده شده بودم ، خندم گرفته بود حسابی!

چشمتون روز بد نبینه ، کتابه که پاره شد هیچ ، من با شتاب خوردم به چیزی!

برگشتم که دیدم اق ای ناصری پخش زمین شده!

هر چی زبونمو گاز گرفتم که نخندم ، که با خنده ی بچه ها منم غش کردم از خنده!

بیچاره با تعجب به اطرافش نگاه میکرد!

پایان

بعد از چند دقیقه که بع خودش اومد ، بلند شد که گفتم : من واقعا معذرت میخوام اقا معلم . دست من نبود!

نمیدونم کی ادامس رو گذاشته اینجا که!

اق ای ناصری گفت : تو که کاری نکردی ، عیبی نداره ، برو بشین .

ریسک تا عشق  
از کنترل کردن خندم قرمز شده بودم.

سر جام نشستم و معلم کتاب یکی از بچه ها رو قرض گرفت و درس رو شروع کرد! تو ی مدرسه هیچ کس نمیدونست  
من این بلا رو سر معلما م یارم ، فقط کلاس خودمون میدونستن که انقدر با جنبه و باحال بودن که لو نمیدادن !



سمانه گفت : اخر هفته اقا بزرگ یه جشن خیلی توپ ترت یب دیده ! اقوام ق دیمی در حد پسر د اپی شو همه رو  
دعوت کرده ! شما هم دعوتید ! مامانم اومده بود اینو بگه !

ریسک تا عشق

توی خانواده با سمانه خیلی جور بودم!

دستام و به هم زدم و گفتم : آماده ای باز توی جشن کرم ب ریزیم؟!

و بعدش خن دیدم .

شمانه هم خندید و گفت : پ ایتم رفیق !

...

بعد از کلی حرف زدن شب شد و برای شام خاله اینا رو نگه داشتیم .

خاله هم به مراد ، پسر خالم و شوهر خاله زنگ زد و گفت بیان اینجا ، دور هم باشیم .

مراد ۲ سال ازم بزرگ تر بود.

چون روحیه ی شادی و شیطونی داشتم همه جذبم میشدن !

در حدی شوخی م یکردم که باعث ناراحتی کسی نشه!

کلا بچه ی باحالی بودم ! خخخ خ سه روز

دیگه تا جشن مونده بود!

از حالا لباسم رو انتخاب کرده بودم!

بعد از شما و کلی گفت و گو وی دیگه ، خاله اینا رفتن.

همیشه عاشق شلوغی بودم و همش دوست داشتم برم بیرون !

به همه شب خوش ی گفتم و رفتم توی اتاقم.

عاشق اتاقم بودم ، یه پنجره ی بزرگ که ۲۰ سانتی متر از تختم بالا تر بود.

پنجره دق یقا کنج اتاق بود و هر موقع بالای تخت مینشستم و میخواستم به دیوار تکیه میدادم ، در واقع این پنجره

بود که بهش تکیه میدادم .

یه تخت چوبی خوشگل قهوه ای - یه رو تختی سفید و قهوه ای و پت وی ست رو تختی .

و کمد سفید و م یز توالت قهوه ای . پرده ی اتاق هم سفید با پروانه ه ای قهوه ای رنگ بود.

چراغ اتاقم رو روشن کردم و تا ساعت ۲ شب نشستم درس خوندم و مشقام رو نوشتم.

خوبیش این بود که س ربیع حفظ میشدم و یه بار دوره میکردم .

وسایلاموت وی کیفم گذاشتم و ساعت کوک کردم و دراز کشیدم .

انقدر به جشن فکر کردم که خوابم برد....

امروز یه فکر اساسی برای معلم خوبمون کردم که کرم ب ری زی م ....

توی کلاس بودم .

مرت رو صدا زدم.

و ایسادی جوم که گفتم : انقدر روی صندلی بپر که چوبی که روش هست یا بشکنه یا شل شه!

انقدر روی صندلی پرید که شل شل شد!

یعنی آگه یه نفر روش مینشست با صندلی پخش زمین میشد ! خخخ مرت اومد پایین و گفت :

خوبه ؟!

با ذوق نگاه کردم و گفتم : عالیه !

و خندم گرفتم!

عاقلم نشسته بودی م که معلم اومد .... !

یه لحظه دلم براش سوخت ! خخخخ



اگه معلمه ب یوفته و یه چی زیش بشه بعد یه معلم جایگزین برامون میومد که برامون زنگ ورزش میزاشت .

و اون موقع ما داخل ح یاط میچرخیدیم .

انقدر کی ف داشت که نگو!

یه چند تا چیز میز پای تخته نوشت و اومد بشینه که یهو صندلی شکست و معلمه پخش زمین شد!

منو بگو از خنده غش کرده بودم ، کم مونده بود نیمکت رو گاز بگ یرم !

وقتی میخواست ب یوفته قیافش خیلی خنده دار شده بود و همش ت وی ذهنم و خندم و بیشتر میکرد !

اون بیچاره پاش خ یلی درد گرفته بود و کبود شده بود ، که بردنش بیمارستان !

ما هم با خیال راحت اون زنگو خلاص شدیم .

توی ح یاط همه دور هم نشستیم و تعریف کردیم .

انقدر خوش گذشت که نگو ! خخ خ

زنگ دوم شده بود و یکی از معلم ه ای دیگه داشت درس میداد که یهو اق ای مدیر وارد خونه شد !

همه با ترس بلند شدیم و به هم دیگه نگاه کردیم !

بهم نگاه کرد و گفت : خانم منصوری . اقای نیک منش .

یعنی منو و مرت !

دو تا مون با ترس رفتیم جلوش که گفت : همراه من بی اید .

فاتح مونو خونددیم .

ارو م به مرت گفتم : هی مرت ، بدبخت شدیم رفت !

مرت گفت : نا امید نشو ! ش اید یه کار دیگه ای باهامون داره !

رفتیم ت وی اتاق کار مد یر .

اقای مدیر گفت: بشینید بچه‌ها!

با ترس نشستیم که یه برگه به دست دوامون داد.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، اروم گفتم: اقا به خدا ببخشید! دیگه این کارا رو م یزاریم کنار! دیگه شیطن ت

نمیکنیم! تو رو خدا اخراجمون نکنید!

یهو مرت زد به دستم و گفت: اخراجمون نمیکنه، برگه رو ببین!

خدا رو شکر م دی ر نشنیده بود، اخه از بس یواش گفته بودم!

مدیر گفت: دخترم چیزی گفتی؟!

با دستپاچی گفتم: عرض کردم خدمتتون که، این برگه‌ها چیه؟!

لبخندی زد و گفت: مسابقه‌ی خوانندگی بین مدارس! شما دو تا استعدادشو دارید. از بین مدرسمون چند نفر

خوانندگی می‌کنند و یه گروه دو نفره‌ای انتخاب می‌شه! بعدش بین مدرسه‌های ناحیه‌ی خودمون مسابقه هستش

و هرکی برنده اونجا شد، میره به مسابقه‌ی اصلی که توی شهر نیویورک هست!

با ذوق گفتم: وای مرت، بی‌ن‌اقای م دیرچی میگن؟! وای مرت به ارزوم میرسم پسر!

من خواننده میشم.

هر گروه ۲ نفره هستش و از هر کلاس دو نفر انتخاب مشن.

با خوشحالی مرت رو بغل کردم و گفتم: خیلی خوشحال هستم به خدا!

از مرت...

جدا شدم، با خوشحالی نگام میکرد.

به مدیر نگاه کردم که گفت: از فردا تم ریئات شروع میشه. هر گروه توی یه اتاق موسیقی تم رین می‌کنند. تا

یه هفته دیگه!

از مدیر کلی تشکر کردیم و رفتیم توی کلاس.

ریسک تا عشق

برگه ه ای که رض ایت ما توش بود بر ای مسابقه توی دستامون بود.

و ای خدا جون!

همه با ترس نگاهمون کردن که با ذوق گفتم : بر ای پسابقه ی خوانندگی انتخاب شدیم !

همه با خوشحالی بلند شدن و کلی ابراز علاقه کردن و بغلمون کردن.

معلم هم بهمون تب ریک گفت....

الان سر تم رین بودیم . ولی یادم رفته بود به مامان خبر بدم ، امروز بهش میگفتم .

به علاوه ی درس هامون کلاس جبرانی بر ای موسیقی گذاشته بودن برامون.

منو مرت روی سکوی اجرا و ایساده بودیم .

روی صندلی نشستیم . اونم گیتار به دست روی صندلی بغل دستم نشست.

عاشق گیتار بودم ! ولی بودجه خریدش رو نداشتیم و بعدش ، بلد نبودم!

....

تا وسط ای اهنگ انتخاب شدمون توسط من و مرت تم رین کردیم که یهو در باز شد و یه پسر یه خوشت پپ و خوشگل اومد داخل!

مرت یه عذر خواهی ازم کرد و رفت سمت پسر!

همش به اون نگاه میکردم و اونم هر از گاهی نگاهش به من میخورد!

مرت انگار میشناختش .

اون پسر هم به پیشنهاد مرت روی صندلی ه ای تماشاچی نشست.

نگاهم یه لحظه هم ازش نمیتونستم بگیرم !

واقعا برام عجیب بود ، اخه تا حالا انقدر به یه پسر خیره نشده بودم!

ریسک تا عشق  
به مرت اشاره کردم آماده باشه.

بعد از اینکه آماده شدیم شروع کردم به خوندن که مرت هم شروع به گیتار زدن کرد....

تم رین امروزمون عالی بود.

پسره بعد از تموم شدن تمرین اومد سمتم.

هول کرده بودم!

اروم بلند شدم که روبه روم و ایساد!

مرت گفت: متین، دوست بچگی هام.

و به پسره اشاره کرد که من بشناسمش.

و بعد به من اشاره کرد و رو به پسره که حالا فمهیده بودم اسمش متینه، گفت: نهال.

هم کلاسیم و رفیق م.

لبخندی به متین زد و دستمو دراز کردم.

اونم لبخند جذابی زد و دستمو کمی فسرده.

هر دومون داشتیم به هم نگاه میکردیم که مرت گفت: متین فردا تولدته ها! یادته که نرفته؟! میخوام برات

جشن بگیرم.

متین اروم دستمو ول کرد و لبخند دیگه ای بهم زد و رو به مرت کرد و گفت: فردا همیشه! به جشن پدر پسر خاله ی

بابام دعوت یم!

خندم گرفت و گفتم: هو.

متین هم با خنده نگام کرد و گفت: این کسی که مهمونی گرفته خیلی معروفه! و تا اونجایی....

که میدونم، هر از گاهی مهمونی میگیره!



ریسک تا عشق  
درست مثل اقا بزرگ!

هر از گاهی یه مهمونی میگرفت و همه رو دعوت میکرد .

یهو گوشیم زنگ خورد!

س ریع برش داشتم که شماره ی مامان رو دیدم .

به بچه ها گفتم : ت رو خدا یکم ساکت باشید .

گوشی رو برداشتم و با انرژی گفتم : سلام . الهی فدات شم ، چوطوری؟!

مامان با نگرانی گفت : کج ای تو دختر؟! داداش تو فرستادم دنبالت میگن خی لی وقته تعطیل شدی ! نکنه دوست

پسر داری ، چرا بهم نگفتی؟!

به پسرا نگاه کردم.

ظاهرا ابروم رفت!

اخه مامان تن صداش یک م بلند بود و پسرا شنیده بودن.

خندم گرفت و گفتم : مامان این چه حرفیه؟! دوست پسرم کجا بود اخه؟! بهم میخوره دوست پسر داشته باشم؟!

مامان با عصبانیت گفت : پس کجایی ز لیل مرده؟!

بازم به پسرا نگاه کردم ، با خنده داشتن نگام میکردن !

مامان حسابی ضایم کرد جلوی اینا !

اروم گفتم : من ت و ی مدرسه ام . تازه تمرینامون تموم شده ، دارم پیام رو جمع میکنم که پیام خونه.

مامان : تمرین؟!

زدم روی پیشونیم و گفتم : میشه اومدم خونه برات توی یح بدم؟!

مامان : باش.

ریسک تا عشق  
بدو برو دم مدرسه . کور ای منتظرته!

+ باش ، ب ای .

مامان : خداحافظ عزیزم .

همین که قطع کردم متین گفت: یعنی تو جدی تو دوست پسر نداشتی؟!

با تعجب نگاه کردم و گفتم : برای چی باید داشته باشم؟!

متین گفت : اخه اینجا خارجه ! و دوست پسر داشتن و دوست دختر داشتن عادیه !

با خنده گفتم : هر چی عادیه باشه ، ادم باید انجام بده؟!

متین گفت : نه ولی خب ... ولی خیلی دختر باحالی هستی !

لبخندی زدم و گفتم : مرسی . نظر لطفته !

با هم دست دادیم و بعد از هداغظی از مدرسه اومدم بیرون .

کورای دم در بود.

رفتم محکم بغلش کردم و گفتم : سلام داداشی .

ببخشید معتل ش دی . تمرین داشتم . نپرس تم رین چی ، بریم خونه تعریف میکنم .

خندید و گفت : حالادیکه سوار ماشینی شو...

براشون تعریف کردم که ای ن تمرینا بر ای چیه ، و بع مناسبتش قرار شد ، امشب بریم بیرون و جشن بگی ریم .

یه لباس سفید است یین بلند دکمه دار با یه دامن زرشکی تنگ تا بالای زانوم پوشیدم .

موهامو شونه کردم و یه وریزدم و باز دورم ریختم .

است یین لباسم روک می بالا زدم . و ساعت سفیدم رو بستم .

یه کفش عروسکی پاشنه تخت زرشکی هم پوشیدم .

ریسک تا عشق  
یه رژلب زرشکی هم زدم.

کیف سفید مو روی شوئم انداختم و همگی رفتیم و جشن گرفتیم ....

با خستگی تمام روی تخت دراز کشیدم و بدون اینکه لباسام رو عوض کنم ، خوابم برد

صبح با زور بلند شدم و به مامان گفتم : مامان میشه برام با قهوه ساز برلم یه قهوه درست کنی؟!

مامان هم بلند شد و برام یه قهوه درست کرد.

من خودم بلد نبودم قهوه درست کنم ، وگرنه مامان رو بلند نمیکردم .

یک ساعت زود تر از همیشه بلند شده بودم ، که هم یه ریزه سر حال تر باشم و هم یخ ریزه درسام رو مرور کنم.

مامان قهوه رو داد دستم .

دست و صورتمو شسته بودم.

تشکری کردم و رفتم توی اتاقم.

پنجره ی اتاق رو باز کردم تا هوای تازه وارد اتاق بشه.

و کتابام رو گذاشتم روی تخت که بخونم ....

بعد از یک ساعت خوندن همه چی رو حفظ شده بودم.

بلند شدم و لباس ای فرم مدرسمو تنم کردم و موهام رو یه وری زدم ، مثل هم یشه .

بعدش همه ی موهامو به سمت چپ روی شوئم ریختم و با یه کش بستمش.

و چون موه ای جلوم کمی کوتاه بود دو سه تا از تار موهام از سمت یه وریم که سمت چپ م میشد بیرون اومده بود و

خیلی خوشگل شده بود.

از خونه زدم بیرون ....

الان سر تم رین بود یم . نیم ساعت دیگ ه مونده بود که تم رینا تموم شه .

متین هم م یومد پ یشمون .

دورغ چرا ولی از م تین خیلی خوشم اومده بود .

گفتم : یه سلفی بگ یریم سر تم رین !؟ مرت و متین موافقت کردن و من کنار مت ین ، و مرت هم کنار متی ن .  
سه نفری با گوشی من کلی ژست گرفت یم و عکس گرفتیم .

امروز روز جشن و تولد مت ین بود.

زنگ زد م به غنچه و گفتم : غنچه آماده ای ؟! بیا تو مدرسه.

غنچه گفت : ت وی راهرو هستم . الان میرسم و قطع کرد.

بر ای متین سوپرا یز چیده بو دیم .

یخ ک یک کوچولو براش سفارش داده بودم و به غنچه گفته بودم که بیارتش .

چون اگه خودم م یرفتم شک میکرد .

مرت هم خبر داشت.

با اینکه دو روز بود کا متین رو میشناختم ، ولی حس میکردم خیلی پسر خوبیه !

یهو غنچه باک یک اومد توی سالن نما یش که توش تم ری ن میکردیم .

رو به مت ین گفتم : تولد . تولد . تولد . تولدت مبارک . مبارک مبارک . تولد مبارک .

بیچاره شوکه شده بود و با بهت بهم نگاه میکرد !

به غنچه و کیکی ت وی دستش نگاه کرد.

تک خنده ای از خوشحالی کرد و با لبخمد گفت : نهال . این کارا چی بود اخه ؟! سنم به این چیزا میخوره ؟!

گفتم : مگه چند سالته ؟! پی رکه نشدی بابا.... !



غنچه کیک رو ، روی یکی از صندلی ها گذاشت و سلامی کرد و همه جوابش رو دادیم .

غنچه گفت : چون سنتون رو نمیدوست یم ، شمع از اون عددا نگرفتی م ، ولی به جاش شمع به شکل علامت

سواله!

خندم گرفت و گفتم : خودشم علامت سواله ، چه برسه به شمعش و سنش!

همه زدیم زیر خنده.

متین با خنده گفت : من علامت سوالم؟! ولی خارج از شوخی ۲۴ سالم شده.

شوکه شدم!

گفتم : ۶ سال؟!!

متین با تعجب گفت : چی ۶ سال؟!!

+ هیچی بابا! از دهنم پرید! چ یز خاصی نبود.

به غنچه نگاه کردم ، منظورم رو فهمیده بود.

این ۶ اسل که گفتم فرق سنی بین من و متین بود!

نمیگم پیر شده ولی فکرشو نم یکردم سنش اینقدر باشه...

براش یه دستبند مردونه ی خیلی خوشگل خ ریده بودم.

خانوادم با وجود دوست پسر داشتنم مشکلی نداشتن ولی اول ب اید مامان امتحانش میکرد و آگه میخواستم چ یز

گرونی براش بخرم از مامان و بابا پول میخواست م و م یگفتن : مگه دوست پسر داری؟!!

این بیچاره هم که دوست پسر نبود که بگم اره ، دوست پسرمه!

خیلی از دستبند خوشش اومده بود.

منم از اینکه خوشش اومده بود ، خوشحال شدم...

ریسک تا عشق

رفتم خونه و یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم.

یه لباس ای و صورتی پوشیدم .

خیلی از لباسه خوشم میومد .

تازه خ ریده بودمش.

موهامو فر کردم و یه وری زدم و پیچوندمش پشت سرم با گیره ی سر ، گ یرش دادم.

یه تار موهام رو هم از یه و ریم بیرون آورده بودم.

اون سمتم رو هم پیچوندم و مثل یه و ریم که پیچونده بودمش گ یرش دادم.

و بعد موه ای پشتم رو جمع کردم و با گیره ی سر گ یرش دادم.

حسابی محکمش کردم که یهو وسط جشن باز نشه!

کفش پاشنه بلند صورتی هم رنگ دامنم رو پوشیدم .

یه دستبند ظ ریف ای کمرنگ دستم کردم.

گوشواره و گردنبنده م رو هم انداختم.

عاشق ستم بودم.

پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون .

همه آماده بودن...

با سمانه نشسته بودیم و کرم می ریخت یم .

به سرکان گفتم : و ای سرکان نگا اون دختره چقدر خوشگله!

اون بیچاره خم از روی کنجکای به اون ور نگاهی انداخت که محکم زدم پس کلش ! با گیجی دور و ورش رو نگاه میکرد

....

ریسک تا عشق  
که فهمید چی شده!

کفشمو در اوردم و توی دستم گرفتم که سرکان دوید سمتم.

منم که آماده با خنده فرار میکردم .

انقدر دیدم که خسته شدم ، در حال دویدن به پشت سرم نگاه کردم که ببینم پشت سرمه یا نه؟! که دیدم داره  
م یاد سمتم.

که یهو محکم خوردم به چیزی و با شتاب روی زمین افتادم!

کفشام توی دستم بود و داشتم با بهت به خودم نگاه میکردم .

چون با شتاب روی زمین خورده بودم ، سرم بدجور درد گرفته بود!

پسری که بهش خوردم با شرمندگی بهم گفت : وای من واقعا معذرت میخوام !

اروم سرم رو گرفتم و ناله ای کردم.

با صورتی جمع شده به پسر نگاه کردم.

دو تا مون داشتیم با بهت همو نگاه میکردیم .

این که متینه !

بیخیالش شدم و سرمو چسبیدم !

یهو یکی منو بلند کرد و توی بغلش گرفت ! و به سمتی کی از مبل های سالن بغلی که جشن داخلش بود ،

حرکت کرد!

متین منو بغل کرده بود!


اروم گفتم : متین منو بزار زمین ، الان فکر میکنند خبریه !

اروم منو گذاشت روی مبل.

ریسک تا عشق  
سمانه هم بدو بدو دنبالمون م یومد .

نگرانم شده بود!

سرموت وی دستام گرفتم و گفتم : سمانه میشه یه قرص سردرد از منیژه خانم بگیری بیای؟! سمانه با دو رفت.

اروم گفتم : تو اینج اچیکارم یکنی مت ی ن؟! 

متین هم با کنجکاوی گفت : این سوال رو من باید از تو بپرسم!

با منگی نگاهش کردم و گفتم : من؟! من نوه ی کسی ام که این مهمونی روترت یب داده!


متین با تعجب گفت : جدی میگی؟! 


+ اوهوم ! حالا تو اینجا چی کار میکنی؟! 

+ منم پسر ، پسر خاله ی پدرتم!

داشتم نگاهش میکردم که سمانه با یه قرص ول یوان اب اومد سمتم.

بهم دادش و ازش تشکری کردم و گفتم : هی سمانه!


\_ هوم؟! 


+ سرکان کجاست؟! 

سمانه با خنده گفت : بهش گفتم شوخی بود و این چیزا که بیخیال شد!

سرکان هم مثل من شیطون بود!

بعد از اینکه قرص رو خوردم به متین که و ایساده بود نگام میکرد ، گفتم : بشین متین!

میخواهی تا صبح وایسی؟! 

متین گفت : پس تو سوگلی و غنچه ی این خانواده ای؟! 

+ ها؟! اسمم غنچه نیست ! نهاله!



+ اها!

رو به سمانه کردم و گفتم : ببخشیدا ! میشه بچه ها رو صدا بزنی بیان اینجا؟! یه بازی ای بکنیم !

سمانه رفت و با بچه ها برگشت.

سرم کمی بهتر شده بود.

همه دور هم حلقه زدیم . متین دقیقا روبه روم بود.

گفتم : بچه ها با شجاعت و حقیقت پابه اید؟!

همه موافقت کردم.

لیوان ابم رو خوردم و به جای بطری گذاشتم وسط!

انقدر چرخید که رسید به من و سرکان .... !

سرکان خبیث بهم نگاه کرد.

یاد آخری ن شجاعت و حقیقتی افتادم.

سرچیزی که سرکان گفت دستم شکست!

مظلوم بهش نگاه کردم که همه زدن زیر خنده!

نگار سرکان هم متین و میشناخت !

همه به جز من!

سرکان گفت : خب ، موقعه ی تلافیه !

منم سر اینکه کم نیارم گفتم : شجاعت!

سرکان گفت : من که دوست دختر دارم.

بچه حقیقت  
niceroman.ir

بچه حقیقت

ریسک تا عشق  
و به سمانه اشاره کرد.

\_ پس آگه بخوام این کارو بکنم به دوست دختر خودم میگم .

+ سرکان من حق یقت رو انتخاب میکنم ! پشیمون شدم!

متین گفت : نه ، ن میتونی !

با غضب به متین نگاه کردم که سرکان گفت : نهال جان ، متین رو ببوس!

با تعجب به سرکان نگاه کردم و گفتم: یا خدا! کم کم بگو بیا دوست دخترش شو!

به متین نگاه کردم که اعتراضی کنه ولی دیدم با حرف سرکان داره با خنده نگام میکنه !

با عجز گفتم : متی ن ؟!

با خنده گفت : جونم ؟!

سرکان گفت : متی ن و نهال ، بلند شید بیاید وسط و ایسید !

متین بلند شد و وسط و ایساد !

منم اروم بلند شدم.

من به زور به سینش م پرسیدم !

ایندفعه من خندیدم و گفتم : خیلی قد بلندی ! من چطوری بوست کنم ؟! که این اصلا امکان نداره و دارم بهش

فکر میکنم ؟!

روی نک پام و ایسادم که رسیدم به شونش!

همه از من بزرگ تر بودن و من از همشون کم سن تر بودم!

متین دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید !

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم : متین داری چی کار میکنی ؟! شوخی بود . من که جدی نمیخواستم ببوسمت!

ریسک تا عشق  
که یهو منو بوسید.

حالم از خودم بهم خورد!

حالم خیلی بد بود!

محکم زدم توی گوشش و با دو خودم رو به باغ رسوندم!

بغض کرده بودم.

من چی کار کردم؟!

یهو صدای متین از پشت سرم اومد: نهال. من واقعا معذرت میخوام. سرکان منو تحریک کرد! گفت اگه عرضشو داری

ببوسش! من واقعا معذرت میخوام. نم یخواستم این کارو کنم!

اومدم ازش رد بشم که بازمو گرفت!

اروم و با عجز گفتم: تو رو خدا ولم کن متین!

و در آخر دستبن دی که براش خریده بودم روتوی دستش دیدم و از اونجا دور شدم!

پالتوم رو برداشتم و به اقا مجید گفتم: اقا مجید میشه منو تا خونه برسونید؟! حالم زیاد خوب نیست.

اقا مجید راننده اقا بزرگ بود.

و به جز اون نمیتونستم به کسی اعتماد کنم!

به مامان پیام دادم: مامان جون شما خوش بگذرونید. من حالم خیلی خوب نیست.

رفتم خونه! شما نگرانم نباشید! خدا حافظ گلم...

وقتی وارد خونه شدم، رفتم توی اتاقم.

لباسام رو با یه لباس راحتی عوض کردم و ارایشم رو هم پاک کردم.

و بعدش موهامو باز کردم.

خدا رو شکر تافت و ژل به موهام نزده بودم که موهام کثیف بشه .... !

موهامو شونه زدم که فر موهام کمی باز شد و گرفتم خوابیدم ...

نصب شب بود که یهو در خونه به صدا در اومد!

از ترس از خواب پ ریدم !

رفتم دم در و سوییچ رو چسبیدم .

در و باز کردم که متین رو دیدم !

+ تو اینجا چیکار میکنی ؟!

\_ همیشه ب یام داخل ؟! اینجا خیلی سرده!

سرم رو تکیه دادم و به سمت بخاری همراهیش کردم و در و بستم.

+ برای چی اومدی اینجا ؟!

\_ من واقعا معذرت میخوام . عمدی نبود که همچین کاری کردم ! جشن و هم زهرت کردم.

+ نه . به خاطر تو نبود ! حال بد بود اومدم . ج دی به خاطر من نبود!

متین تک خنده ای کرد و گفت : امشب من نگهبانتم!

با تعجب نگاه کردم که گفت : در و مادرت نگران بودن ، پدرم بغل دستشون نشسته بود و موضوع رو فهمید و

گفت میخواستن بره پیشش ؟! اخه دختر تنها خوب نیست توی خونه باشه ! اونام قبول کردن . انگار

داداشات مست کرده بودن!

خنده ای کردم و گفتم : داداشامو عشقه!

\_ یعنی منو بخشی دی ؟!

+ من از دست تو عصبانی نبودم ! از دست خودم عصبانی بودم!



ریسک تا عشق

\_ اخه چرا؟! مگه تقصیر تو بود؟!

دستام و ت وی هم قفل کردم و گفتم : ش اید!

یهو گویشیم زنگ خورد . مامان بود.

جواب دادم : الو مامان جون.

\_ چطوری دخترم، بهتری؟!

+ اره ، بهترم مامان جون.

مامان : ما هم میخواستیم بی ایم خونه ، ولی اقا بزرگ نداشت ! امشب اونجا میمونیم !

پسر خاله ی پدرت ، پسرش رو فرستاد خونه که پیشت باشه ، اومده ؟!

+ اره مامان جون . اومده.

و بعد از کلی نصیحت کردن قطع کرد.

به متین گفتم : من خوابم نمیاد . تو چی ؟!

+ منم همینطور !

+ با یه فیلم پایه ای ؟!

\_ اره .

+ پس بزار یه ریزه پفیلا درست کنم . اشپز خونه در نداشت و اپن بود و مت ین منو میدید .

قابلمه رو روی اجاق گاز گذاشتم.

یکم نمک و روغن ریختم .

خوب که روغن داغ شد ، دونه ها رو داخلش ریختم .

متین اومد ت وی اشپز خونه.

قهقهه چیست  
niceroman.ir

گپس مانت

ریسک تا عشق  
که یهو پفیلاها از قابلمه اومدن بیرون!

هول شده بودم!

که یهو متین سر قابلمه رو روش گذاشت و با خنده نگام کرد.

اخمی کردم و گفتم: به خودت بخند!

خندش بیشتر شد و گفت: تو خیلی باحالی دختر!

بعد از کلی بگو، بخند. پفیلاها درست شد.

رفتیم توی اتاقم.

چون صندلیم یز کوچیک بود، یعنی منظورم اینه یه نفره بود، مجبور شدیم دوتای بشینیم.

خندم گرفت و گفتم: یه ریزه جمع تر بشین بچه، من دارم میوفتم!

خودشم خندش گرفته بود....!

بعد ده مجبور شدیم روی زمین بشینیم.

ولب تاب و هم روی زمین بزاریم.

به تخت تکیه دادیم.

دقیقا بغل دست هم نشسته بودیم و پفیلاتوی دستای من بود.

زدم روی فیلمه.

اسمش آلیتا فرشته ی جنگ بود.

تعریفشو شنیده بودم که فیلم قشنگیه!

برگشتم عقب و پفیلا رو وسط گذاشتم.

انقدر محو فیلم شده بودی که نگوا!

یه لحظه به مت یین نگاه کردم ، اونم یهو سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد که نگاهمو دزدیدم !

یاد بوسیدن متین توی جشن شدم... !

اخرا ای فیلم بود که از خواب داشتم م ی مردم !

چشممو ستم که ناخودآگاه سرم وی شونه ه ای متین افتاد و خوابم برد .... !

" " مت یین " "

داشتم فیلم نگاه م ی کردم که احساس کردم چ یزی روی شونم قرار گرفت!

با تعجب به شونم نگاه کردم که دیدم نهال سرشوروی شونه هام گذاشته و خوابش برده !

نا خودآگاه تعجبم به لبخند تب دلیل شد!

اروم فیلم رو قطع کردم.

نهال رو بغل کردم و روی تختش گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم .

لب تاب رو سر جاش گذاشتم و ظرف پفیلا رو شستم و رفتم ت وی سالن.

قبل قیل م نگاه کردن نهال برام یه پتو و بالشت آورده بود.

روی مبل دراز کشیدم که خوابم برد. ..

" " نهال " "

وقتی از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ، ساعت ۹ صبح بود.

دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم و ازاد دورم رها کردم.

رفتم ت وی سالن که متین رودیدم که خوابیده بود!

چقدر ناز شده بود!

رفتم و کنارش نشستم که گوش یش زنگ خورد.

پدرش بود.

متین اروم چشماشو باز کرد که منو دید ، به گوشیش اشاره کردم.

اونم گوشیشو برداشت و جواب داد : سلام پدر جان . چطوری !؟

....

خیلی ممنون.

....

نه خواب بودم.

....

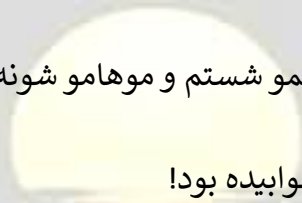
باش . باش .

....

خدا حافظ.

قلم: حبیب  
niceroman.ir

hadi's



ریسک تا عشق

بایس برسان



وقتی گوشی رو قطع کرد ، خیره بهش نگاه کردم که گفت : پاشو آماده شو ! همه خونه ی اقا جون دعوتن ! اقا جون انگار دیشب همه رو نگه داشته و امروز هم دور ه می گرفته.

لبخندی زدم و گفتم : مثل همیشه .

بلند شدم و گفتم : صبحونه آماده میکنم . بخوریم آماده م یشم . چون آگه ب ری م خونه ی اقا جون از زمان صبحونه گذشته و تا نهار چیزی گ یرمون ن میاد مت ین جان!

و صبحونه رو آماده کردم.

صداش زدم...

بعد از خوردن گفتم : من میرم خونه ، لباسمو که عوض کردم م یام دنبالت.

+ باش.

رفت ، منم رفتم ت وی اتاقم.

از بین لباسم یه لباس سفید باتوپ توبه های قرمز پوشیدم .

دامنش تا بالای زانوم بود.

کفش اسپورت سفیدم رو هم پوشیدم ...

چون لباسه استین حلقه ای بود ، یه سویشرت قرمز هم تنم کردم.

موهامو هم یه وری زدم و دورم ریختم .

ساعت سفیدم رو هم بستم.

کیف سفیدم رو هم یه وری روی شونه م انداختم و گوشی و هندسفری م رو داخلش گذاشتم.

یه رژلب کالباسی زدم و اونم ت وی کیفم گذاشتم.

عالی بود.

از اتاق اوادم بیرون که زنگ خونه به صدا در اومد.

درو باز کردم ، هر دو تا مون داشتیم به هم دیگه نگاه میکردیم !

متین یه شلوار مشکی و یه تیشرت سفید پوشیده بود.

و روی تیشرتش یه پیراهن شطرنجی قرمز با خط ای مشکی پوشیده بود.

یه کفش سفید هم پاش بود.

سوار ماشین متین شدیم و به سمت خونه ، که چه عرض کنم ، قصر اقا بزرگ حرکت کردیم .

راهش کمی دور بود ، حوصلم سر رفته بود!

به متین نگاه کردم و که یهو از دهنم پرید : دوست دختر داری ؟!

تک خنده ای کرد و گفت : نه ندارم!

+ قبلا هم نداشتی ؟!

\_ چرا . یه دونه داشتم.

+ اها.

\_ چرا پرسیدی ؟!

+ همینجوری . حوصلم سر رفته بود!

\_ تو چی ؟!

+ من چی ؟!

\_ تو دوست پسر داری ؟!

+ نه.

\_ قبلا هم نداشتی ؟!

قهقهه  
niceroman.ir

نیکرمان

با تعجب تک نگاهی بهم کرد که گفتم : چرا سوا لای منو تکرار میکنی ؟!

خندید و گفت : ه مینجوری . حوصلم سر رفته بود!

منم خندم گرفته بود!

بعد از اینکه رسیدی م ، تشکری کردم و دوت ای پیاده شدیم .

وقتی وارد سالن شدیم ، همه ی نگاه ها سمت ما چرخید !

سمانه و سرکان اومدن سمتمون ، بعد از سلام و احوال پرسی با همه ما رو کشوندن سمت همون سالن ی که

دیشب توش بازی میکردیم .

همه با دیدنمون ور اندازمون کردن!

با تعجب نگاهشون کردم که یهو سرکان گفت : دیشب بهتون خوش گذشت تنهات وی خونه بودید؟! حال کر دید

نه ؟!

متین خیلی ج دی گفت : خفه شو سرکان.

سرکان گفت: یعنی هیچ اتفاقی نیوفتاد ؟!

رفتم سمت سرکان ، بلند شد که محکم زدم توی گوشش ، انقدر محکم زدم که کنار لبش زخمی شد!

+ حرف دهنتمو بفهم بیشعور ! تو با خودت چی فکر کردی ؟! که مثل تو با هر جنس مخالفی که تنها بمونم باهش

رابطه برقرار میکنم ؟! متاسفم واست ! خجالت میکشم بگم تو پسر خالی !

متین دستمو گشاید و گفت : بسه نهال ، خودت میدونی که داشت شوخی میکرد !

به متین گفتم : متین داره بهم توهین میکنه ! فکر کرده منم مثل خودشم ! تو چرا طرفداریش و میکنی ؟!

متین گفت : نهال ، من طرفداریش و نم یکنم ! اینو گفتم چون فهمید شوخی بدی کرده ....!

سرکان اومد سمتم و گفت : من واقعا معذرت میخوام نهال . شوخی بود و م یدونم شوخی خوبی نبود!

کلافه بودم که کسی جرئت کرده بود همچین چیزی رو بهم بگه !

از اون مکان دور شدم و رفتم توی باغ .

هر وقت عصبی بودم م یرفتم توی باغ ، چون یه آرامش خاصی بهم میداد !

متین هم دنبالم اومد!

به متین نگاه کردم و گفتم : متین به نظرت من بهم میخوره همچین دختری باشم ؟!

اونم کلافه شد و اومد سمتم ، بازو هامو توی دستاش گرفت و گفت : نهال . تو از همه متفاوت تری ! تو مثل هیچ

کس نیستی ! تو خیلی خوبی ! انقدر خوب که همه بهت حسودی میکنن ! که چرا مثل تون نیستن ، و نمیتونن

باشن!

لبخند تلخی زدم .

یکم که اعصابم سر جاش اومد رفتیم پیش بچه ها!

خیلی عادی بودن . منم عادی رفتار کردم که یعنی چیزی نبود ! من چیزی نش ندیدم !

کلی صحبت کردیم که سمانه گفت : باریم توی باغ بازی کنیم ؟!

همه موافقت کردن.

یه دایره زدیم و نظر دادیم .

اول قایم موشک - بعد وسط وسطو - و در آخر شجاعت حقیقت !

ده ، بیست ، سی چهل کردیم که سمانه گرگ شد ! خخخ

همه قایم شدیم ، منم رفتم پشت ساختمون که کمی تاریک بود و چیزی معلوم نبود.

بازی توی باغ بود و هر کسی که م یرفت داخل ویلا میباخت !



ریسک تا عشق  
باغ بزرگی بود و قایم شدن کار اسونی بود!

عقب عقب م یرفتم که به چیزی خوردم!

برگشتم که متین رو دیدم!

یهو صدای پا اومد!

فهمیدم سمانس.

متین دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید که رفتم توی بغلش!

دستام روی سینهش بود.

بهش نگاه میکردم که اروم گفت: سمانه یه ریزه اونور تره! تکون بخوری مارو میبینه!

دوست نداشتم از توی بغلش بیرون بیام!

نمیدونم این چه حسی بود که بر خلاف عقلم بود؟!!

انقدر به هم نگاه کردیم که از شدت خجالت سرمو پایین انداختم.

+ سمانه نرفت؟!!

اروم ولم کرد و گفت: رفت!

یواشکی دیدم زدم که دیدم خیلی از جایی که باید دستم یزدیم و که اعلام کنیم بردی م خیلی دور تره!

از متی ن جدا شده بودم.

درسته سمنون کمی بالاتر از بچه ها بود، ولی همیشه عاشق بازی کردن بودی م! خخ خ پاتند کردم و سریع رفتم و

دستموزدم به دیوار که سمانه نگاه کرد و گفت: تو کجا بودی

!؟

خندیدم و گفتم: یه جای خوب!

ریسک تا عشق  
یه لحظه یادم به م تین که منو بغل کرده بود افتاد!  
انقدر نشستیم که ب قیه به جز متین رو پیدا کرد!

من و متین بردیم ....

انقدر بازی کردیم که شب شد سر شجاعت حقیقت اومد وسط.  
توی باغ ج ای که چراغ بود ، نشستیم .

دو سه دور چرخید که رسید به من و سمانه!

+ حقیقت .

سمانه کم ی فکر کرد و گفت : تا حالا عاشق شدی نهال؟! سوال دیگه ای به ذهنم نرسید

!

با این جمله ، تموم خاطرات کمی که با متین داشتم اومد جلوی چشمام!

+ نمیدونم !

سمانه : یفنی چی نمیدونی؟!

+ خب مطمئن نیستم که عشق باشه ! مطمئن نیستم ! ....

سمانه : میشه بگی کیه؟!

نگاهی به متین کردم و گفتم : تا مطمئن نشم چه حسی بهش دارم به کس ی نمیگم کیه !

متین انگار کمی مشکوک شده بود!

بعد از کلی بازی کردن به من و متین افتاد!

پرسید : شجاعت ی ا حق یقت؟!

+ شجاعت!

ریسک تا عشق

\_ دوست دخترم شو!

با بهت بهش نگاه میکردم که صدای سوت و دست او آمد!

به همه نگاه کردم که سمانه گفت: وای چه رمانت یک! نهال قبول کن!

متین منتظر نگاهم میکرد.

+ متین این چی بود؟! مگه گفتم حق یقت؟!

متین: گفتم شجاعت، منم گفتم دوست دخترم شو. یه کاره!

همه موافقت کردن و گفتن: راست میگه!

+ وایسید ببینم! چی چی رو راست میگه؟!

خدم گرفت و باشوخی گفتم: مثلاً بای دچی کارکنم که بشم دوست دختری؟!

متین: بایه بغل چطوره؟!

خدم از روی لبم ماسید و بهش نگاه کردم.

+ خب من مطمئن نیستم!

متین گفت: از چی مطمئن نیستی؟!

+ از اینکه کارم درست باشه!

امیر گفت: مگه دوست پسر داشتنی ا دوست دختر داشتن جرمه؟!

+ نه بابا. اینج همه چی عادیه!

متین گفت: خب؟!

او آمد و جلوم وایساد و دستاشو دراز کرد.

با تردید دستامو توی دستاش گذاشتم که بایه حرکت بلندم کرد.

ریسک تا عشق

از بچه ها دورش دیم و یه جای تق ربا تار یک وایساد!

گفت: نهال اونی که گفتم نمیدونی عاشقش من بودم، نه؟!

هول شدم.

بهم نگاه کرد.

با تردید گفتم: اوهوم.

پس مشکل چیه؟! تو که منو دوست داری، منم تو رو دوست دارم!

با بهت نگاهش کردم!

یعنی الان گفت منو دوست داره؟!

یکم فکر کردم و گفتم: خب میشه امشب وقتی رفتم خونه فکر کنم؟!

متین لبخن دی زد و گفت: باش.

اروم اومدم سمتم و بوسه ای روی پیشونیم کاشت!

بهش نگاه کردم.

اروم گفتم: دوستت دارم نهال. اگه قبول کنی باور کن هم یسه پشتتم و هیچ وقت تنهات نمیزارم! قول میدم.

بی اراده رفتم سمتش و روی نوک پام وایسادم و اروم بغلش کردم!

به خودم اومدم و سریع ازش جدا شدم و رفتم سمت بچه ها!

حسابی به خاطر اینکه بغلش کرده بودم قرمز شده بودم از خجالت!

بعد از کمی اونم اومدم.

برای شام صدامون زدن.

سرمیز همش نگاهمون با هم گره میخورد!



همش فکر مشغول بود که جوابشو چی بدم؟!

سمانه گفت : خیلی دوست داره ! نهال . همش نگاهش روی توئه ! و گاهی هم لبخند میزد ! به خدا خیل ی دوست

داره ، گناه داره یه موقع بهش نگی نه ها!



خیلی بی حال شده بودم ، فکر کردم به خاطر قرص های سر دردی بود که خورده بودم و با همین خیال به خواب

رفتم....!

"کورای"

کمرم گرفته بود ، از بس کار میکردم !

رفتم توی اشپزخونه و چراغشو روشن کردم.

توی یخچال دنبال قرص مسکن میگشتم ولی نبود!

از بوراک پرسیدم گفت خبری نداره!

رفتم توی اتاق مامان و بابا و روی عسلی نور انداختم ولی ندیدم قرصه رو!

گفتم شاید نهال برش داشته!

رفتم توی اتاقش و چراغ رو روشن کردم که بسته‌ی خالی اش رو ، روی عسلی دیدم !

من دیشب این قرصه رو خریدم و کامل بود ! ولی الان بسته خالی بود!

با وحشت رفتم سمت نهال و تکونش دادم ، ولی هیچ تکونی نخورد!

شدیدتر تکونش دادم ولی باز هم یچی !

ترسیدم ، رفتم مامان و بابا و بوراک رو بلند کردم و گفتم : نهال قرص خورده ! هرچی تکونش دادم بلند نشد!

یه سوییشرت سورمه‌ای که دم دست بود ، تنش کردم.

یه شلوار دم پا گشاد مشکی و یه پسرهن سفید استین بلند تنش بود که پایش گره میخورد .

لباسش خوب بود و دیگه عوض نکردم!

بغلش کردم سوار ماشین شدم و گاز دادم.

وقتی به بیمارستان رسیدم باز بغلش کردم و رفتم توی بیمارستان که یه پرستار با یه برانکار اومد سمتم!

پرستاره وقتی نهال رو روی برانکارد گذاشتم و توی راهرو که داشت با نهال م یرفت گفت:

شما چه نسبتی با ایشون دارید؟!



فردا برای ملاقات م یومدن بازا!

به صاحب کارم زنگ زدم و گفتم : اقا من و بوراک فردا نم یتونیم بی ایم سرکار!

ریسک تا عشق

\_ چرا کورای؟!

+ رئیس خواهرم ب بیمارستانه . من نمیتونم خواهرمو تنها بزارم....

بهم نیاز داره.

\_ باش ، خوب شد که بهم گفتی ، فردا یه مبلغی رو برات م یفرستم . از کار هم نگران نباش ، برای فردا دو نفر

جاتون میفرستم .

+ واقعا خیلی ممنون اقا.

\_ کاری نکردم پسر .

+ پس فعلا کاری ندارید اقا؟!

\_ نه پسر . برو به سلامت . مواظب خودت باش .

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم تا صبح بیدار بودم.

که اگه صبح بیدار بودم که اگه نهال بیدار شد و به چ یزی احتیاج داشت ، خواب نباشم.

همه ی اقوام ، چه دور چه نزدیک فهمیدن نهال ب بیمارستان ه !

نمیخواستم بدونن خودکشی کرده و به مامان گفتم اگه یه موقع کسی ازش پرسید بهشون بگه فشارش پایین

بوده یا مسموم شده!

نهال چشماشو باز کرد و وقتی به خودش اومد شوکه به دور و ورش نگاه کرد!

وقتی منو دید با ترس گفت : کورای ، من چرا اینجام؟!

ناراحت گفتم: یادت نیست خودکشی کردی؟! میخواستی کجا باشی؟!

نهال با تعجب گفت : من خودکشی نکردم!

+ پس اگه خودکشی نکردی . چرا قرص خوردی ؟!



ریسک تا عشق

\_ کی با قرص سر درد خودکشی می‌کنه اخه ؟!

+ اونا قرص سر درد نبودن ! مسکن بودن نهال!

نهال با گیجی نگام کرد و گفت : اما من قرص سر درد خوردم!

+ قرص مسکن خوردی !

\_ بین کور ای . من سرم درد میکرد . از اونج ای که مامان همیشه قرص سر درد میزاشت یه بسته برداشتم . تار یک بود ن دیدم چی نوشته . رفتم ت وی اتاقم . هی چی خوردم دیدم خوابم نمیبره . سرم هم خیلی درد میکرد . همشو خوردم!

تازه فهمیدم که نهال خودکشی نکرده بود و بلکه قرص ای اشتباهی خورده!

+ حالا اصلا همون قرص سر درد رو هم باید ۱۰ تایی بخوری اخه ؟!

\_ ببخشید خب ! چه میدونستم که حالم بد میشه !

بعد از دو روز بستری ت وی بیمارستان ، نهال رو آوردیم خونه و بعد از دو سه روز استراحت کردم ت وی خونه به پدرش برگشت .

دوستاش کمکش کردن اونجایی که عقب افتاده رو یاد بگیره ! ...

" نهال "

با خستگی وارد خونه شدم ، این روزا تقریباً سخت تر بود ، اخه چهار روز سر تمرینا نبودم !

پس فردا مسابقه ت کی مدرسه بود.

دو تا گروه بودیم .

یکی از ما برنده م یشد و میرفت بین مدارس دیگه و برنده ی مسابقه ی بعدی مدال و از ای ن چیزا گیرش میومد !

ریسک تا عشق  
سخت تلاش می‌کردم ...

بعد از شام رفتیم ت کی اتاقم.

اومدم بخوابم که به گوشیم پیام اومد!

از وات ساپ بود.

نوشته بود : سلام نهال.

ناشناس بود!

اخه کی بود که اسم منو میدونست؟!

نوشتیم : شما؟!

متینم .

متین شمارمو از کجا آورده بود؟!

+ شمارمو کی بهت داده؟!

\_ از سمانه گرفتم ! خدا بد نده!

+ واسه چی؟! ...!

\_ بیمارستان بودی!

+ تو از کجا میدونی؟!

\_ سرکان بهم گفته ! من که باور نکردم مسموم شده باشی!

+ چرا؟!

\_ نمیدونم!

کمی مکث کردم و نوشتم : درسته.

قهقهه چیت  
niceroman.ir

بگوشه

ریسک تا عشق

\_ پس چی؟!

+ اشتباهی یه قرص دیگه ر به ج ای قرص سرد خوردی بودم ، حالم بد شد!

\_ الان حالت خوبه نهال؟!

+ اوهوم.

\_ میشه ببینمت؟!

+ چجوری؟!

\_ از پنجره ی اتاقت به بیرون نگاه کن.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

اوا! متین بیرون و ایساده بود!

+ تو اینجا چی کار میکنی؟!

\_ م ی تونی بی ای بیرون؟!

+ باشه . یکم صبر کن.

سو یشرت مشکی موروی لباس سره می سفیدم که روش یه خرس خوشمیل بود پوشیدم .

لباس خوابم بود!

همه خواب بودن.

اوردم درو باز کردم . قبلش کلید برداشتم و دور بستم.

برگشتم و با دلتنگی بهش نگاه کردم که محکم بغلم کرد!

منم دستامو دور کمرش حلقه کردم.

بوسه ای روی موهام کاشت و گفت : حالت خوبه نهال؟!

ریسک تا عشق  
اروم گفتم : اوهوم.  
از هم جداش دیم .

بعد از کمی مکث متین گفت : جوابت چیه حالا؟! دوست دخترم میشی؟!!

خندیدم و گفتم: یعنی نبودم؟!!

اونم خندش گرفت و گفت: یعنی بودی؟!!

+ باش . قبول.

با خوشحالی و جذبه ی خاص خودش گفت : الان دوست دخترم ش دی؟!!

لبخند پسرکشی زدم و گفتم : اوهوم.

بهم نزدیک شد و منوت وی بغلش کشی د .

متین گفت : خیلی دوست دارم نهال.

لبخند جذابی زدم و گفتم : منم دوست دارم متین!

بعد از کمی حرف زدن ، متین دستامو گرفت.

با نگرانی گفت : نهال چرا بهم نگفتی سردت شده؟!!

+ سردم نیست!

دستام و بلند کرد و گذاشت روی لپم!

به خودم لرزیدم که اروم منو تکی بغلش کشید که لبخن دی زدم.

گفتم : چقدر اینج اگرمه!

تک خنده ای کرد و گفت : مهال میترسم سرما بخوری . برو داخل .

ناراحت گفتم : اما...



نداشت ادامه بدم و گفتم: به خاطر خودت میگم. دوست ندارم نهالمو پژمرده و مریض ببینم.

+ باش.

موقعی که کلید رو توی در انداختم و بازش کردم، قبل از اینکه بمر داخل برگشتم و بهش نگاه کردم.

دستی برام تکون داد، که منم برایش دستمو تکون دادم و رفتم داخل.

رفتم داخل اتاقم و سویشترمو در آوردم و پرده رو کنار زدم، سوار ماشین شده بود و داشت میرفت.

بعد از اینکه رفت، پرده رو کشیدم و خوابیدم ...

صبح با انرژی بیدار شدم، آماده شدم و رفتم مدرسه.

فردا مسابقه ی بی ن با مرت و آزین و گونی بود!

اگه یه نفر میبرد، یه مسابقه ی دیگه بین همه ی مدرسه های توی منطقه مون بود و اونجا هم شرکت می کرد،

منظورم گروه برندس!

خیلی ذوق داشتم ....

داشتم از ذوق پس میوفتادم!

امروز برای تمرین بیشتر دیرتر رفتم خونه.

توی پوست خودم نمی گنجیدم! ...

اولین گروه ما میرف تیم. وارد سالن شدیم.

سالن موسیقیمون بود.

پرده های قرمز کشیده شدن و همه با دیدنمون شروع کردن به تشویق کردنمون.

خانواده ها هم اونجا بودن.

ریتم اهنگ شروع شد و منم شروع کردم به خواندن!

ریسک تا عشق

یه جور خاصی اهنگ رو میخوندم که تا حالا رو دست نخورده بود ...!

بعد از تموم شدن اهنگ باز تشویقمون کردن.

از شوق خنده ای کردم و تشکر کردم.

گروه بعدی هم اجبرا کردن!

تعریف از خود نباشه ، ولی گروه ما خیلی عالی تر بود!

مدیر بعد از مذاکره با داورها روی استیج اومد و یه برگه دستش بود!

دو تا دستاموت وی هم قفل کرده بودم و چشمامو بسته بودم.

اضطراب داشتم!

مدیر گفت : سلام و خوش آمد به اولی ا و دانش آموزان گرامی . با توجه به نظرات داورها ی خوبمون ، ی ک گروه

انتخاب شده!

کمی مکث کرد و گفت : و برنده ی مسابقه ، گروه ... ستاره های درخشانه!

و ای باورم نمیشه !

ستاره هایدرخشان اسم گروه ما بود!

با خوشحالی بالا و پاین پریدم و به مرت گفتم : بزن قدش!

با ذوق زدیم قدش ، ما رو ، روی استیج صدا زد.

رفتیم و کنارم دیر و ایسادییم .

مدالها رو به گردنمون انداختن و کلی تشویق کردن!

با خوشحالی به همه نگاه کردم که متین رو دیدم ، لبخن دی زدم ، به علامت عالی بود دستاشو بالا برد!

لبخندم پررنگ تر شد ...

روزا پشت سر هم میگذشت و من و م تین هر لحظه بیشتر ر به هم وابسته میشدیم .

مسابقه ی بین مدرسه ه ای هم منطقه ایمون رو هم با موفقیت سپری کردیم و با مرت اول شدیم .

اونم با من بود و پ پروزی دو نفره مون بود!

قرار بود یه مهمونی ترتیب بده ، مرت رو میگم .

هر کی رو میشناخت دعوت کرده بود ، منم همینطور!

فوقش یه ۵۰ نفری بودیم .

مرت اینا ماشالله خ یلی پولدار بودن . به خاطر همین جشن ت وی خونه ی اونا بود.

امروز با مت یین قرار داشتم.

که بریم خ رید برای جشن!

مامان ، متین رو دو سه باری امتحان کرده بود که پسر ب دی نباشه!

مامان فقط بهش پ یام داده بود و نمیدونست متین ، همون متین یعنی پسر ، پسر خاله ی باباس!

اگه مامان بابا میفهمیدن متی ن چند سالشه ، منو ازش جدا میکردن !

اخه از نظر اونا ۶ سال فرق سنی ، خیل ی زیاده !

نمیدونستم بعد از اینکه بفهمن چی م یشه ؟ .... !

متین دستامو گرفت و گفت : نهال ، به چی فکر میکنی ؟!

+ هیچی عشقم.

و لبخن دی بهش زدم.

خیلی متین رو دوست داشتم ، شاید الان بگم د یوونشم باورتون نشه ! و اندازشو درک نکنید !

ولی خیلی دوسش داشتم!

ریسک تا عشق

عاشق ش بودم . اولین و آخرین عشقم بود!

هیچ وقت اونو با کسی عوض نمیکردم !

هیچ وقت!

بعد از کلی خرید ، رفتیم توی رستوران و شام رو اونجا خوردیم !...

بعد از شام اومدم که بلندشم و وسایلا رو بردارم که متین صدام زد.

نگاش کردم.

لبخند محوی زد و گفت : منم یرم حساب کنم ، دست به پاکت های نمیزی ها ! خودم برشون میدارم .

+ اخه زیادن متین !

\_ ۵ تا پاکت بیشتر که نیست بابا ! برشون نداری ها!

خندم گرفت . به خاطر لجبازی و گفتم : باش.

بعد از اینکه غذاها رو حساب کرد وسایلا رو برداشت و رفتیم و سوار ماشین شدیم !...

روی تخت نشستیم و پاکت های رو باز کردم که یه پاکت اضافی توی پاکت ها دیدم !

همشونو باز کردم که یه ساعت خیلی خوشگل توی چ پیام دیدم !

متعجب شدم ، گفتم : شاید ماله متین ه ! اشتباهی اوردم!

زدم روی پیشونیم و به متین زنگ زدم : \_ جونم نهالم !؟

لبخندی زدم و گفتم : سلام متینم . راستش میخواستم م یه چیزی بگم!

\_ چی !؟

+ یه ساعت توی توی وسای لایی که خریدیم دیدم . مال من نیست ، یعنی من نخردمش

! مال تو نیست !؟ تو ساعت نخری دی !؟



ریسک تا عشق

\_ کپی همون ساع تی که پیش توئه ، پیش منم هست نهال!

+ اوا! یعنی چی؟!

\_ یعنی اینکه من یه دست بر ای خودمون گرفتم.

+ متین اخیه بر ای چی الکی پول خراب میکنی؟!

\_ نهال . اینا که ول خرجی نیست!

اصلا بر ای خودمم گرفتم . دوست داشتم بر ای تو هم بگ یرم ، مشکلی داری؟!

دوت ایی خندی دیم و گفتم : خیلی لبجازی!

متین با لحن شوخی ، گفت : نظر لطفته نهالم!

بعد از کمی صحبت کردن تماس رو قطع کردم.

حسابی خسته شده بودم ، همه چی رو پا ین تختم گذاشتم و خوابیدم ...

داشتم برای جشن آماده میشدم .

کفش سفید ده سانتی مو پوشیدم .

موهامو فر کردم و یه وری زدم و دورم ریختم .

خیلی خوشمیل شده بودم!

یه رژ لب گلبهی هم زدم.

عالی شدم . پالت وی سفیدم رو هم پوشیدم و منتظر متی ن شدم.

گوشیم زنگ خورد . متین بود .

جواب دادم : \_ سلام نهالم.

+ سلام متینم .

ریسک تا عشق

\_ بیا دم در منتظرم.

+ باش . الان م یام ...

بعد از سلام و احوال پرسی متین حرکت کرد...

وقتی رسیدیم پ یاد ه شدیم و رفتیم داخل.

عاشق این اهنگا بودم ! اهنگ ه ای مناسب پارقی !

تا ما وارد خونه شدیم همه به افتخار برنده شدنمون ت وی مسابقه دست و سدت زدن.

رفتم ت وی یه اتاق که مرت بهم گفته بود میتونم پالتو و ک یفمو اونجا بزارم.

رفتم ت وی سالن...

انقدر خوش بودیم که اصلا گذر زمان رو حس نکردیم !

مرت اومد سمتمون و گفت : نهال . مشروب میخوری ؟!

+ تا حالا که نخوردم ! ولی اره.

متین خیلی ج دی گفت : نه .

+ چی نه ؟!

متین : بهت اجازه نمیدم مشروب بخوری !

ناراحت نگاش کردم و گفتم : فقط یه پ یک !

متین : نهال . گفتم همیشه !

ناراحت به مرت که نظاره گرمون بود ، گفتم : متین نمیخواد مشروب بخورم.

مرت هم رفت و برای خودش ریخت ! ...

بعد از یه نیم ساعتی ، دیگه خوابم گرفته بود!

ریسک تا عشق

متین بغل دستم بود و از کنارم جنب نمیخورد ، همینم خوبه!

آخه آگه متین پیش م نبود به قول مرت همه م یومدن سمتم!

متین بهم نگاه کرد و گفت : خوابت م یاد ؟!

+ اوهوم.

\_ پس برو لباسات رو بپوش تا با هم بریم . دیر وقت هست ! ساعت ۱ شبه!

+ باش.

بهبش یه لبخند زدم.

رفتم لباسام رو برداشتم که فقط پالتوم و کیفم بود.

رفتم پایین پالتوم رو گرفتم و کمکم کردتم کنم!

از همه خداحافظی کردیم و بهشمت خونه رفتیم ...

برای خداحافظی متین هم پیاده شد.

اروم بغلم کرد و بوسه ی کوتاه یروی لبم کاشت و گفت : مواظب خودت باش نهالم.

باش ؟!

+ باش . فقط به خاطر تو.

بعد از خداحافظی رفتم داخل خونه و متین هم رفت!

لباسام رو عوض کردم و ارایشم زوپاک کردم و موهام رو شونه کردم.

و روی تخت دراز کشیدم . خدا رو شکر طبق عادتت تافت و شل به موهام نزده بودم که حموم لازم داشته باشم!

و خوابیدم ...

از خواب بیدار شدم . امروز تعطیل بودیم .

ریسک تا عشق

رفتم سرگوشیم که کلی تماس بیپاسخ از متین داشتم!

تا اوادم زنگش بزدم ، خودش زنگ زد!

برش داشتم و با صدای ارومی که بخاطر خواب بودنم بود گفتم : سلام متینم . چطوری ؟!

معلومه تو کجای ی؟! جواب تلفنام رو که نمیدی!

+ متین خواب بودم.

\_ اها . میخواستم بهت بگم که امروز منم تعطیلم . می ای ب ریم بیرون بگردیم ؟!

+ باش . پس بزار آماده بشم.

\_ اوکی . هر وقت رسیدم تک میزنم .

از مامان اجازه گرفتم و رفتم آماده شدم.

یه لباس بافت خاکست ری که یکی از استینش روی شونم میافتاد و یه بند خاکست ری نازک روی همون شونم میخورد .

یه شلوار مشکی پاچه ۹۰ هم پوشیدم ...

کفش اسپورت خاکست ریمو پوشیدم .

عاشق استین ای لباسم بودم!

تا روی انگشتم میرسید و دستام رو هم گرم میکرد .

موهامو خزگوشی بالای سرم بستم و هر خرگوشیمو به شکل گوجه ای درش اوردم .

عاشق این مدل موهام بودم.

کیف خاکست ریمو هم برداشتم و یه رژلب به رنگ کالباسی متمایل به صورتی هم زدم .

و در آخرکت چرم مشکی م رو هم برداشتم و زدم بیرون .



به سمت سوپر مارکت رفتیم و کلی تنقلات خریدیم و داخل کیف کولیم گذاشتم و ادرس رو به متین دادم.

چون سوپر مارکته رو نمیشناخت .

منتظرش شدم که بعد از چند دقیقه ماشین مت یین جلوم و ایساد .

سوار شدم و سلام پرانرژی ای کردم که اونم با لبخند جذابش جوابم رو داد.

+ کجا م یريم؟!

\_ یه ج ایی که عاشقا میرن !

لبخندی زدم و ضبط رو روشن کردم...

وقتی رسیدیم پ یاد ه شدیم .

یه جای فوق العاده سر سبز که پر از چمن بود و بعضی از جاهاش درخت بود.

با کمک من ، وس ای لا رو از ماشین بیرون آوردیم و زی ر انداز رو کنار یه درخت پهن کردیم .

چون از صبح اوم دیم اونجا تقریبا خلوت بود.

یه سبد گرمی رنگ توی دست مت یین بود!

+ اون چیه؟!

\_ بری م بشینیم . بهت م یگم .

باشه ای گفتم و با هم وسا یلا و روی زمین کنار خودمون گذاشتیم .

نشستیم که گفت : توی سبد قهوه و لیوان و وس ایل نهاره ! مطمئنم که تنقلات رو تو گرفتی !

یکم خواستم اذیتش کنم و با ناباوری گفتم : نه . یاد م رفت!

متین قیافش ناراحت شد و گفت : نهال تو که همیشه تنقلات لازمه ی بیرون رفتنت بود

! نهال؟!

ریسک تا عشق

+ جونم متین؟!

\_ جدی نگرفتی؟!

خندم گرفت و گفتم : گرفتم بابا!

قیافش و عادی کرد و خندید و گفت : دیوونه!

پفک و چیپس و این چیزا خور دیم .

بعدش متین یه فیلم خوشگل گذاشت و زدیم توی هندسفری ، یه گوشش برای من و اون یکی هم برای متین  
!خخخ

بعد از فیلم نگاه کردن ، متین بلند شد و بساط نهار و که جوجه کباب بود رو ، راه انداخت...

بعد از ظهر هم یه قهوه میچسبید .

به متین گفتم : متین .

\_ جونم؟!

+ بعدش قراره کجا بریم؟!

\_ سوپرایزه!

+ بگو دیگه!

\_ نه . اصرار نکن!

و بعد از حرفش منو کشید سمت خودش.

متین به درخت پشت سرمون تکیه داده بود و منم سرم روی شونه های متین بود و دستاش دورم حلقه بود و اون

یکی دستش توی دست ای من بود.

+ بیا شجاعت و حقیقت ! شجاعت روانه کمار بزاریم و فقط حقیقت . اخه الان شجاعت همیشه !

\_ باشه . پس شروع کن ....

+ اگه یه روزی ازم خسته شدی ، چیکار میکنی ؟!

\_ هیچ وقت ازت خسته نمیشم نهالم!

لبخندی زدم و در حالی که توی بغلش بودم ، پرسید :

اگه یه موقع پای پسره دیگه ای وسط بود ، تو بهم میگی ؟!

+ من قسم میخورم که پای کسی نیاد وسط!

این دفعه اون لبخند زد و گفت : نوبت توئه نهال.

+ اگه یه روزی مُردم چی کار میکنی ؟!

\_ اگه این اتفاق افتاد ، که خدای نکرده بلای سرت بیاد ، منم میام پیشت تنها نباشی !

بعد کمی مکث گفت : اگه بهت خیانت کردم ، چی کار میکنی نهال ؟!

+ تو هیچ وقت بهم خیانت نمیکنی !

\_ حالا اگه خیانت کردم.

با لحن اروم که حاکی از بغضم بود گفتم : بدون هیچ حرفی از زندگیت میروم بیرون !

من از خودش جدا کرد و توی چشمام نگاه کرد و با صدای مردونه و جذابش گفت : اگه گریه کنی ، من خیلی ناراحت

میشم نهال . باور کن قسط نداشتم ناراحتت کنم ! فقط حرفه این ! !

اروم سرمو تکون دادم و رفتم توی بغلش و باز مثل قبل سرمو روی شونه هاش گذاشتم.

+ چقدر دوسم داری ؟!

\_ ستاره ها رو بشمار . به تعداد ستاره ها دوست دارم نهالم!

لبخندی زدم و بیشتر بهش چسبیدم که دستاشو دورم حلقه کرد...

ساعت ۹ شب بود که متین گفت : نهال ، بیا وسا یلارو جمع کنیم بریم تا سوپرا یزمو بهت نشون بدم.

با ذوق گفتم : ج دی ؟!

— هوم.

س ریع وسا یلارو جمع کردیم و سوارش دیم ...

وقتی رسیدیم پ یاد ه شدیم .

با ذوق گفتم : متی ن !

— جونم ؟!

+ وای . اینجا همونجایی بود که دوست داشتم ب یام .

اینجا یه منطقه ی خونه نشین بود که یه دیوار بزرگ توی کوچه بود و هر پسر و دختری با رنگ یا اسپری رنگ ،

عشقشون و ابراز میکردن !

یعنی روی دیوار نقاشی میکردن .

به متین گفتم : اما متین ما که اسپری رنگ نداریم !

متین گفت : کی گفته ؟!

+ یعنی دا ریم ؟!

متین از صندوق عقب یه کیف ورزشی مشکی بیرون آورد و کنار دیوار گذاشت!

+ این چیه متی ن ؟!

— اسپری دیگه ، مگه نمیخواستی ؟!

با ذوق پریدم ت وی بغل متین که دو سه بار منوت وی بغلش چرخوند.

واقعا با متین خوشحال بودم.



ریسک تا عشق  
متین نبضم بود!

من بدون اون واقعا نمیتونستم زندگی کنم!

یه اسپری رنگ مشکی برداشتم ، اسم خودم و متین رو نوشتم بعد با اسپری رنگ قرمز کلی قلب کوچیک و بزرگ دور

اسممون کشیدم .

خیلی خوشگل شده بود .

بعد هم من و متی ن یه پسر و دخترک کشیدیم که روی یه نیمکت نشسته بودن و دسته ی همو گرفته بودن و توی

اون یکی از دست ای دختره یه بادکنک قرمز بود ...

همین نقاشی ها ۲ ساعت طول کشید !

کمی عقب رفتم و نظاره گر نقاشیمون شدم.

واقعا عالی شده بود!

متین از پشت سر بغلم کرد و گفت : نهالم؟! پسندی دی؟!!

لبخند دلنشینی زدم و به نقاشیمون نگاه کردم.

و گفتم : عالی شده!

متین منو برگردوند و گفت : بریم دیگه؟! ساعت ۱۱ شبه!

+ باش...

یواشکی رفتم داخل خونه ، همه خواب بودن!

رفتم توی اتاقم که یهو مامان اومد توی اتاقم!

از ترس دستامو روی قلبم گذاشتم و گفتم : مامان جون برای چی منوم یترسو نی اخه؟!!

مامان لبخندی زد و گفت : سلام.

ریسک تا عشق  
خندیدم و گفتم : سلام قشنگم.

مامان بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم گفتم : تعریف کن ، چی کارا کردید ؟!

با سانسور بغلمون بر ای مامان همه چی رو تعریف کردم و بعد از کلی حرف ه ای دیگه مامان رفت ت وی

اتاقشون و منم خوابیدم ...

از خواب بیدار شدم ، دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم و گوجه ای بالای سرم بستم.

خدارو شکر که امروز هم تعطیل بودیم !

اخه شنبه و یکشنبه روزی بود که همیشه تعطیل بود.

رفتم سر سفره ، مامان سفره رو آماده کرده بود.

بعد از صبحونه خوردن و کمک کردن به مامان رفتم ت وی اتاقم.

داشتم با متین پ یا م با زی میکردم که در اتاق زده شد!

گوشی رو کنارم گذاشتم و گفتم : بفرماید .

در باز شد و کورای اومد داخل.

کنارم نشست و گفت : دیشب خوش گذشت ؟!

+ اره . خیلی با متین خوش گذشت.

+ نهال . عکسی از متین داری ؟! خیلی کنجکاوم متین رو ببینم .

+ اره . دارم.

میدونستم کورای به مامان و بابا چیزی نمیگه .

میونه ی من و کورای خیلی خوب بود.

عکسشو که منو تو ی بغل گرفته بود و رو به کورای نشون دادم.

ریسک تا عشق

کورای عکس منوم تین رو دید که گفت : نهال ، مت ین چند سالشه ؟!

لحنش ج دی بود!

با اضطاب گفتم : ۲۴ !

و تو چند سالته ؟!

+ ۱۸ سال.

گوشیمو بهم داد و نگام کرد و گفت : نهال ، میدونی فرق س نی شما ۶ ساله ؟!

سرمو پا ین گرفتم و گفتم : اره .

مامان و بابا خبر دارن که مت ین ۲۴ سالشه ؟!

س ربیع سرمو بالا گرفتم و با التماس به کورای نگاه کردم که گفت : من چیزی بهشون نمیگم . تا اخرش کنارتم .

ولی حواست باشه که مامان و بابا بلاپی سرت نیارن !

اروم کورای رو بغل کردم و گفتم : مرس ی داداش جونم.

خواهش.

از هم جداش دیم که گفت : من دیگه برم سرکار . شب باهات حرف م یزنم .

لبخندی زدم و گفتم : باش . مواظب خودت باش!

لبخندی زد و گفت : باشه . و همچنین .

چند دقیقه ای از رفتن کورای میگذشت که مامان عصبی اومد ت وی اتاقم!

ترسیدم و گفتم : چی شده مامان ؟... !

دختر تو خجالت نمیکشی ؟!

+ مامان مگه چی کار کردم که خجالت بکشم ؟!

ریسک تا عشق

\_ تازه میپرسی هم؟!

دختر جون برای چی با کسی که ۶ سال ازت بزرگ تره ، دوست میشی؟!

+ مامان چی میگی؟!

\_ حرفاتون رو شنیدم .

+ کدوم حرف مامان؟!

مامان اومد سمتم و محکم زد توی گوشم و گفت : حرفات رو با کورای! فکر کردی خریم هیچ وقت نمیفهمیم؟!

اشکم روی صورتم ریختن و گفتم : مامان ، بین برات تو ضیح میدم . فقط اروم باش .

\_ برای چی اروم باشم؟! کی میخواستی بهم بگی؟! مگه تو نمیدونستی نمیزام با کسی که ۶ سال ازت بزرگ تره دوست

شی ، یا ازدواج کنی؟!

باگ ریه گفتم : مامان میدونستم . میخواستم بهت بگم .

\_ کی؟!

و شروع کرد به کتک زدنم!

باگ ریه گفتم : مامان . مامان تو رو خدا منو نزن!

مامان انقدر منو زد که از شدت کتک هاش از هوش رفتم ... !

وقتی چشمم رو باز کردم کف اتاق افتاده بودم ، بعد از چند ثانیه همه ی صحنه های قبل مثل فیلم از جلوی

چشمم رد شد!

زدم زی رگ ریه !

در باز شد و کورای با نگرانی وارد اتاق شد .

معلوم بود تازه از سر کار اومده!



جلوم زانو زد و گفت : نهال . ابجی جونم اروم باش . نهال بگو ببینم چی شده ؟! چرا داری گریه میکنی ؟!

باگ ریه همه چی رو براش تع ریف کردم.

اروم بغلم کرد . و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و گفت : حالا میخوای چی کار کنی ؟!

+ نمیدونم ! ولی باید به متین بگم یه مدت این دور و ورا نیاد ! مامان گوشیمو گرفته!

\_ من حلش میکنم .

کورای از اتاق بیرون رفت و منم اروم روی تخت دراز کشیدم .

بدنم خیلی درد میکرد !

بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد و روی تخت نشست که از درد اخم در اومد!

گوشیم توی دستش بود!

لبخند بی جونی زدم.

کورای گوشه مو بهم داد و گفت : با زور از مامان گرفتمش ، تو در اتاق تو قفل کن و به جز من کسی رو ، توی اتاق راه نده ! ببینم چی میشه ! شایدم مامان و بابا رو راضی کنم .

تشکری ازش کردم که گفت : مامان در خونه رو قفل کرده . کلیدشو قایم کرده ! اگه میخوای امشب متین رو ببینی و رو در رو باهاش حرف بزنی ، از پنجره اتاق برو بیرون . و وقتی رفتم بیرون از داخل اتاق در اتاقو قفل کن!

با لبخند تشکری کردم و گفتم : جبران میکنم کورای .

\_ نمیخواد . فقط حواست به خودت باشه!

سری تکون دادم و رفتم.

منم در اتاقو قفل کردم.

گوشیم زنگ خورد ! سریع جواب دادم . متین بود!

ریسک تا عشق

— بر ای چی جوابم رو نمی دی نهال؟!

یهوزدم زیرگ ریه!

س ریع جلو ی دهنم رو گرفتم که متین با نگرانی گفت : نهالم چی شده؟!

+ م یتونم امشب ببینمت؟!

— اره . اره . میام .

+ باش پس تا شب!

تا اوادم قطع کنم گفت : حالت خوبه دیگه نهال؟ ...!

+ اوهوم.

تماس رو قطع کردم ...

شب که شد متین بهش پیام داد :

دم درم.

همه خواب بودن!

پنجره رو باز کردم و ازش بالا رفتم و خودمو انداختم ب بیرون .

زیر پنجره چمن بود . روی چمن افتادم که تموم تنم

دردش تازه شد!

اخی گفتم!

پخش زمین شده بودم و از درد نمیتونستم تکون بخورم!

که همینجور که روی چمن دراز کشیده بودم ، متین بالا سرم وایساد!

— چرا بلند نمیشی؟! کمکت کنم؟!

ریسک تا عشق  
با عجز نگاهش کردم .

کنارم زانو زد و کمکم کرد از روی زمین بلند شم.

بازو هام رو گرفت که س ریع گفتم : دست نزن بهم!

متین با تعجب نگام کرد!

هول کردم و گفتم : معذرت میخوام . منظورم یه چیز دیگه بود!

\_ همیشه بگی چی شده؟!!

با ناراحتی سرمو پ این انداختم!

چی میگفتم؟! میگفتم مامانم کتکم زده؟!!

متین اروم چونم رو گرفت و سرمو بالا آورد و گفت : بگو ببینم امروز چه اتفاقی افتاد؟!!

صبح داشتم باهات حرف میزدم یهو اف لاین ش دی تا الان!

زدم زی رگ ریه که اروم بغلم کرد و منم با گریه و لحنی اروم براش همه چی رو تعریف کردم

! محکم تر بغلم کرد که از درد چشمام رو بستم که نفهمه دردم گرفته.

متین با صدای مردونش گفت : نهالم؟!!

+ جونم؟!!

\_ به خاطر همه چی معذرت میخوام . به خاطر من به هم چین روزی افتادی!

+ مهم نیست متی ن .

\_ نهال داری زجرم یکشی!

+ برام مهم نیست!

با چشم ای اشکی بهش نگاه کردم و ادامه دادم : فقط کنارم باش ، همه ی اینا رو تحمل میکنم !

متین غمگین نگام گرد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت : من همیشه پیشتم .

ولی طاقت اینکه تو بلاپی سرت بیاد رو ندارم نهال!

لبخندی بهش زدم و گفتم : همینکه پ یشمی مهمه ! بقیه ی ایم چیزا مهم نیست !

صورتتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت : سرده ، دیگه برو . سرما میخوری !

دستاشو که دور صورتتم بود رو گرفتم و گفتم : باش .

از هم خداحافظی کردیم و به زور و با کمک متین رفتم داخل اتاق .

با آرامش خوابیدم .

روزا پشت سر هم میگذاشت و من وابسه تر از قبل به متی ن میشدم !

و هر روز از مامان و بابا کتک میخوردم و میخواستن من از متین جدا بشم .

ولی حتی با شکنجه هایی که قرارم یگرفتم هم از انتخابم منصرف نمیشدم !

از پدرسه بیرون اومدم و متین رو دیدم .

اونورخ یابون بود . پیاده شد که بیاد سمتم که دو تا پسر جلوم و ایسادن !

از ترس یه قدم عقب رفتم که یهو یک یاشون جلو اومد و از پشتش چاقو ا یرو بیرون آورد و تکی شکمم فرو کرد !...!

خوردن چاقو بهم همانا و جیغم از درد همانا!

از درد روی زمین افتادم و دستمو روی شکمم گذاشتم .

رنگ رفته بود و لبم سفید سفید شده بود!

نفس کم آورده بودم .

متین با ترس و نگرانی و با دو خودشو بهم رسوند و همون موقع چشمام بسته شد ...!



ریسک تا عشق

وقتی چشمم رو باز کردم ، ت وی بیمارستان بودم!

بعد از چند ثانیه حادثه ای که رو به روی مدرسه برام اتفاق افتاد رو به یاد اوردم.

یه نفر دستمو گرفت ، ترسیده دستمو از دستش کشیدم .

به طرف نگاه کردم که متین رو دیدم .

ناراحت نگام میکرد .

برای اینکه حالش رو بهتر کنم و بهش بفهمونم حالم خوبه ، لبخند بی جونی زدم.

طول نکشید که دلم ، یعنی جای زخمم شروع کرد به تیرک شدن و لبخند بی جونم به جمع شدن صورتم تغییر کرد!

بدجور درد داشتم!

چند قطره اشک از چشمم پاپین اومد که متین با غم پاکشون کرد و گفت : معذرت میخوام نهال . همه ی اینا تقصیر منه ! تو به خاطر من توی دردم افتادی !

با بدبختی گفتم : تو چه تقصیری داری اخه ؟!

\_ دیشب با مامان و بابا در مورد تو باهاشون حرف زدم . ولی به بمب بست خوردم!  
مامان بهم گفت ، اگه از تو دست نکشم یه کاری میکنه که هیچ وقت خودمو نبخشم !

باور نکردم ! بیا . حالا ببین ، نگاه کن کجایی ؟!

با ناباوری گفتم : ن میخوای بهم بیگی که ازم دست م یکشی ؟!

غمگین نگام کرد و گفت : شایده کار درست همینیه !

زدم زی رگ ریه و گفتم : متین تو همچی ن کاری نمیکنی ! فکر میکنیم ، بالاخره یه راه حل پیدا میکنیم .

\_ نهال همیشه ! رابطه ی ما از اولشم درست نبود!

باگ ریه گفتم : متی ن به همین اسونی جازدی ؟!

ریسک تا عشق

اومد بلند شه که دستشو گرفتیم و گفتم : نه . متین تو رو خدا نرو ! متین .

دستش و از توی دستام بیرون کشید و گفتم : خداحافظ.

باگ ریه گفتم : متی ن . متین . تو رو خدا نرو.

اومدم بلند شم که از درد نتونستم و خودمو روی تخت انداختم !

بار دیگه اومدم بلند بشم که پرستار او مد داخل اتاق و منو روی تخت خوابوند و نگران گفتم : عزیزم ن یا ز به

استراحت داری . بلند شی بخیه هات باز میشه !

باگ ریه گفتم : متی ن . متین نرو!

پرستاره یه چیزی به سرمم تزریق کرد که بی جون شدم و چشمام بسته شد. ...!

وقتی از خواب بیدار شدم بازم ت وی بیمارستان بودم.

ولی کسی جز من ت وی بیمارستان نبود!

فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم روی پشت بوم بیمارستان .

ارتفاعش خیلی زیاد بود . از بالا ، به پ این نگاه کردم که م تین رو در حال رفتن دیدم !

با صدای بلند گفتم : متین ، متی ن میشه نری؟! بزار حرف بزنیم .

و برای رسیدن به متین خیلی جلو رفتم و افتادم...!

تکون شدی دی خوردم و از خواب پ ریدم !

صورتتم خیس از اشک بود!

دور و ورم رو نگاه کردم ، توی بیمارستان بودم.

همش خواب بود!

ولی ای کاش رفتن متین هم خواب میبود ! ای کاش!

ریسک تا عشق

روی تخت دراز کش یدم و دستمو که سرم بهش وصل نبود رو روی چشمم گذاشتم.

داشت خوابم میبرد که در اتاق باز شد.

صدای مامان و بابا بود!

توی حالت خودم موندم . نمیخواستم بفهمن بیدارم !

پیچ پیچ شون شروع شد و رفت روی مُخم !

و عصبی گفتم : خفه شید دیگه !

یهو ساکت شدن.

دستمو از روی چشمم برداشتم و با اخم نگاهشون کردم.

مامان اومد بیاد سمتم که گفتم : برو ب یرون !

و ایساده نگام کرد که داد زدم : برو گم شو بیرون دیگه ! گمش ید ! هیچ کدومتونو نمیخوام ببینم ! هیچ کدوم!

همین که رفتن بیرون ، زدم زیر گریه !

حالم اصلاً خوب نبود!

احساس خفگی داشتم!

در باز شد و کورای اومد داخل.

باگ ریه نگاهش کردم.

بحث کورای از همه جدا بود!

خیلی کورای رو دوست داشتم.

اروم بغل دستم نشست و منوت وی اغوشش گرفت!

+ کورای ، متین رفت!

\_ میدونم . دم در بیمارستان دیدمش . اومدم باهش حرف بزدم که گفت مراقب نهال باش و رفت ! نگرانت بود . ش  
اید این بهتر باشه!

+ تو دیگه مثل همه فکر نکن کورای ! ...



از شدت گریه شونه هام می لرزید !

من الان به وجود متین احتیاج داشتم.



ریسک تا عشق

شاید هیچ کس حالم رو درک نمیکرد!

ولی اگه متین نبود منم نبودم!

همش کارم همین شده بود که گریه کنم و یادش باشم ، چقدر اسون رفت ... !

چقدر اسون بیخیال م شد!

چقدر اسون ازم دل کند ! کسی که بهم میگفت تو برام تکراری نمیشی !

اشکام رو پاک کردم که در اتاق زده شد!

شام آورده بودن . کورای هم اومد ت وی اتاق.

اتاق خصوصی بود و کسی خدا رو شکر نبود!

با کلافگی اوفی کش یدم که کورای گفت : چی شده ؟!

+ تو هم روزی ۳ بار غذای بیمارستان رو میخوردی ، میفهمیدی !

اروم به بالای تخت تکیه کردم.

به پنجره نگاه کردم ، یاد دیروز ، رفتن متین افتادم!

باز گریم گرفت ! کورای نشست کنارم و گفت : چی شده نهالم ؟!

باگ ریه گفتم : میشه هی بهم نگی نهالم ؟! منو یاد متین م یندازی ! اونم همیشه اینجوری صدام میکرد !

کورای اروم بغلم کرد که گریم شدت گرفت!

اروم منو از خودش جدا کرد و بعد ازک لی دلداری ، اروم شدم.

کورای گفت : من کمکت م یکنم تا از بیمارستان بری م بیرون یه غذای خوب بخوریم .

نظرت چیه ؟!

اشکام رو پاک کردم و گفتم : عالییه .

موهامو پشت گوشم دادم و با احت یا ط از تخت بلند شدم و با کمک کور ای رف تیم به بیرون بر نزدیک بیمارستان .

کنار دریا بود . یکی از میزب بیرون رو انتخاب کر دیم و نشست یم .

خدارو شکر سرمم تموم شده بود و همون موقع ت وی بیمارستان جداش کر دی م .  
به دریا خیره شدم.

ساند ویج سفارش داده بودیم . و بعد از چند دقیقه برامون آوردن.

تشکری کر دیم و شروع کر دیم به خوردن.

اروم میخوردم . با هر لقمه ای که قورت میدادم بغضم رو هم به همراهش قورت میدادم

بعد از شام خوردن باز کور ای کمکم کرد و با بدبختی رسی دی م به اتاقی که ت وی ب بیمارستان بهم داده بودن.

پرستار رو صدا زدی م و سرمم رو وصل کرد برام.

بی تاب بودم . منتظر این بودم که یا من بمیرم یا متین برگرده!

شب اصلا خوابم نبرد و به بالای تخت تکیه داده بودم و هندسفری زده بودم و اهنگ های غمگین گوش میدادم .

کورای خوابیده بود . ستعت ه ای ۸ صبح بود که از بی خوابی حالم به هم خورده بود.

اصلا خوابم نمی اومد ولی بهش ن یا ز داشتم.

پرستار اومد ت وی اتاقم تا سرمم رو عوض کنه ، که دید بیدارم !

تعجب کرد و گفت : چقدر سحر خیزی دختر جون.

اروم گفتم : دیشب اصلا نخوابیدم یه خواهشی ازتون دارم.

\_ بفرما گلم.

+ همیشه یه آرام بخشی چیزی به سرمم وصل کنید که شای د با دارو خوابم برد؟! به خواب خیلی نیا ز دارم ولی اصلا خوابم نمیره!

پرستار کمی فکر کرد و گفت: باشه. ولی به کسی نگو که من همچی ن کاری کردم، چون بدون اطلاع دکتر کسی به

بیمار قرصاش رو هم نمیده!

بیمار قرصاش رو هم نمیده!  
niceroman.ir

لبخند تلخی زدم و گفتم: باش. نم یگم....

پرستار رفت و بعد از چند دقیقه با یه شیشه ی خیلی کوچولو توی دستش اومد.

به سرمم وصل کرد و گفت: به سرمت خواب اور تزریق کردم. ام یدوارم کمکت کنه.

تشکری کردم و بعدش پرستار رفت.

اروم روی تخت دراز کشیدم که بعد از چند دقیقه خواب اوره روم اثر گذاشت و خوابم برد

...!

وقتی چشمم رو باز کردم هوا کمی تاریک بود.

کورای با نگرانی گفت: حالت خوبه؟!

+ اوهوم! برای چی میپرسی؟!

\_ دختر جون تا ساعت ۶ عصر خوابی دی ها!

+ خب که چی؟! م ریضما!

یهو در اتاق باز شد و یه پسر به یه دسته گل جل وی صورتش وارد اتاق شد!

با بهت به پسر نگاه کردم که یهو دسته گل رو پان اوورد و متین رو دیدم!

از خوشحالی بغض کردم!

+ متین!

ریسک تا عشق

\_ جونم متین .

+ تو... تو رفتی! ولی ...





شوخی بود ، تو چی فکر کردی؟! فکر کردی بیخیالت می‌شم؟!

از خوشحالی خندیدم و گفتم : شوخی بود دیگه؟!

— اوهوم.

با کورای سلام و احوال پرسی کرد و کورای رفت ب یرون تا راحت باشیم .

متین کنارم نشست و اروم بغلم کرد و گفت : خیلی دوست دارم نهالم!

منم بغلش کردم و گفتم : من بیشتر! ...

بعد از کلی حرف زدن ، قرار شد کورای بره خونه ، اخه ۴ روز مراقبم بود!

خسته شد بیچاره !

و متین به عنوان مراقب پیشم بمونه . به پیشنهاد من ، متین کنارم روی تخت نشست و به تخت تیکه داد و منم سرم رو روی سینش گذاشتم.

متین هم دستشو دورم حلقه کرد و خوابم برد...!

یه هفته من توی بیمارستان بودم.

برای راه رفتن زود بود . نمیتونستم درست راه برم.

تا رسیدم خونه ، حمومی کردم و اوادم بیرون .

یه تیشرت ابی و و شلوارک و سویشرت مشکی م رو هم پوشیدم .

موهامو باز گذاشتم و رفتم روی تختم.

لب تابم رو روی پاهام گذاشتم و به متین پیام دادم : هس تی؟!

یه ثانیه بعد نوشتم : هستم . چی شده گلم؟!

تازه از بیمارستان مرخص شدم، خسته ای، برو بخواب. ولی آگه خوابت نبرد بیا پیام بده.



سوار ماشین متین شدم و سلامی بهش کردم که لبخن دی بهم زد و یه قرص بهم داد!

با تعجب گفتم: این چیه!؟

قرصه جو ریه که آگه ازش استفاده کن ی خیلی ریلکس می شی!

+ مسکن یا خواب اور که توش ن یست؟! سر امتحان بدبخت بشم!؟

متین تک خنده ای از لحن ترسیدم کرد و گفت: نه. فقط ریلکست میکنه و دست و پات نمیلرزه!

ازش گرفتم و دو سه تاشو خوردم که متین متوجه شد و بیته رو ازم گرفت و گفت: چی کار میکنی؟! زیا دیش خوب ن یست! چند تا خوردی!؟

+ سه تا!

کلافه نگام کرد و گفت: ۳ تا!؟

خندم گرفت و گفت: یکیشم خودت بخور، ریلکس بشی!

خندش گرفت و گفت: شیطون.

بعد از کلی تعریف و خنده رسی دیم.

واقعا قرصه اثر کرده بود!

به متین نگاه کردم و محکم بغلش کردم و گفتم: خیلی دوست دارم.

اونم منو بغل کرد و گفت: منم دوست دارم نهالم.

لبخندی زدم و گفتم: دیگه برم. برام دعا کن.

\_ کلی دعا کردم. دیگه زای دیت میشه!

خندم گرفت.

بعد از خداحافظی رفتم داخل سالن.

روی صندلی ام نشستم.

خیلی ریلکس نشسته بودم که برگه ها رو پخش کردن.

شروع کردم به جواب دادن.

آگه بخوام ددصد جواب درستامو بگم ۹۰ درصدش درست زده بودم.

بیشتر سوالا رو بلد بودم.

نصب سوالا از نکته های گوشه های درس بود که کمتر کسی فکرشو میکرد که اونجا ها رو بخونه و از خوش شانسی م خونده بودم اون جا ها رو ....

برگه رو تحویل دادم و اومدم بیرون .

نفس عمیقی کشیدم و دستامو باز کردم.

چشمامو باز کردم و دور و اطرافم رو نگاه کردم که متین رو در حال و رفتن با گوشیش دیدم .

رفتم سمتش و قبل از اینکه متوجهم شه گفتم : اومدم.

بیچاره ترسیده بود از حرکت ناگهانیم !

زدم زی رخنه و گفتم : مطمئنم قبول میشم متین .

کلی خوشحالی کردیم و متین گفت که یه کار براش پیش اومده و باید سریع بره ، منو رسوند خونه و رفت!

وارد خونه شدم و رفتم توی اتاقم لباسام رو عوض

کردم که در اتاق زده شد.

+ بیا تو.

کورای اومد تو.

لبخندی بهش زدم و اونم لبخندی بهم زد و روی تخت نشست و گفت : امتحان چطور بود؟!



+ عالی . خیلی عالی .

لبخندش پررنگ تر شد و گفت : افرین ابجی گل خودم ...



و دیدم سمت اتاقم و درو قفل کردم.

بغضت وی گلوم گیر کرده بود.

مامان داد زد : شب که بابات اومد حال یت میکنه دختره ی نفهم ! رفته گیر داده به پسری که ۶ سال ازش بزرگ تره ! و معلوم نیست کیه و چیه ؟!

داد زد م : اتفاقا خوب معلومه کیه و چیه ! اون عشق منه ! میفهمی ؟! هیچ کاری نمیتونید بکنید !....

به متین زنگ زد م.

بعد از چند تا بوق برداشت و گفت : نهال الان نمیتونم صحبت کنم . اوضاع خونه بدجور به هم ریخته ! ب اید برم . فعلا.

و قطع کرد.

زد م زی رگ ریه !

حالم اصلا خوب نبود!

حس میکردم دارم از سنگینی خفه میشم !

یهو در اتاقم محکم زده شد!

ترسیده بودم ! گوش یمو زیر بالشتم ق ایم کردم که صدای بابا اومد که داد م یزد : دختره ی بیشعور ، در و باز کن ببینم ! فکر کردی هیچی بهت نمیگم میتونی بری با اون یابو بیرون و باهاش حرف بزنی ؟! نه نمیتونی !

انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم چی کار کنم!

بابا باز به در اتاق زد و گفت : د باز کن این در لعنتی رو!

با لرزش ب دی سمت در رفتم و بازش کردم!

با ، باز شدن در اتاق ، بابا رو عصبی دیدم !

ترسیده گفتم : بابا ، به حرفام گوش کن ! اخه مگه چی کار کرده که ازش بدتون میاد ؟!

اون که کاری نکرده!

یهو بابا اومد سمتم و با کمر بندش شروع کرد به زدنم!

جیغ زدم : بابا . تو رو خدا نزن ! بابا.

زدم زی رگ ریه و گفتم : بابا . التماس م یکنم نزن . بابا تو رو خدا!

بابا از زدنم دست کشید و عصبی گفت : گوشیت کجاست؟! ....

با ترس دستمو به سمت بالشت گرفتم که بابا از زیر بالشتم گوشیم رو برداشت و محکم زد توی دیوار!

گوشیم پودر شد ! شدت گریه به اوج رسیده بود و اصلا هیچ کنترلی روی گریه نداشتم!

بابا کلید رو برداشت و تا اومد در و ببندد و زندانیم کنه ، دویدم سمتش و گفتم : بابا، تو رو خدا منو اینجای زندانی

نکن !

ولی بابا به حرفام اعتنایی نکرد و منو هل داد که روی زمین افتادم!

و در و قفل کرد!

بلند شدم و گفتم : بابا درو باز کن!

محکم به در زدم و گفتم : درو باز کن ، درو باز کنید !

بابا گفت : تا وقتی فکرته پیش اون پسره یی لا قبا باشه ، این در باز نمیشه ! حتی قسم میخورم که تا ادب

نشی هیچ غذایی هم بهت کسی نمیده !

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم!

زانو هام رو بغل کردم و بغضم شکست!

انقدر گریه کردم که همونجا خوابم برد ....!

با احساس سردی ، از خواب بیدار شدم.

دور و ورم رو نگاه کردم.

در اتاق باز بود و ساعت به نیمه های صبح م ی رسید !

از اتاق بیرون اومدم.

صدا ه ای از توی سالن میومد !

رفتم داخل سالن که بابا رو اسلحه به دست دیدم !

اسلحشو به طرف متین گرفته بود!

مات داشتم به مت ین نگاه میکردم .

بهم لبخندی زد و گفت : خیلی دوست دارم نهالم . خداحافظ!

و بابا به مت ین شل یک کرد و متین روی زمین افتاد!

به طرف متین رفتم و جیغ زدم : مت ین . متین چشماتو باز کن !

سرشوت وی بغلم گرفتم و جیغ میزدم !

+ متین . متین رو تو خدا چشماتو باز کن !

از جام بلند شدم و به طرف بابا رفتم.

تفنگو از ت وی دستش گرفتم و روی شقیقم گرفتم و چشمامو بستم و شل یک کردم....!

با ترس و لرز از خواب بیدار شدم!

صورتتم خ یس از اشک بود!

زدم زی رگ ریه ، تموم تنم م یلر زید !

روی زمین دراز کش یدم و گ ریه کردم.

خدا جون خودت بهم کمک کن!



حتی فکر کردن به اینکه متین پیشم نیست رو هم نمیتونم بکنم!

تا صبح نشسته بودم و با یاد و خاطره های من و متی نگریم میکردم!

یهوی چیز خورد به پنجره!

با ترس پنجره نگاه کردم و رفتم سمتش و پرده رو کشیدم. متین بود!

با دیدنش زدم زیر گریه!

متین ترسیده گفت: نهال. صورتت چی شده؟! چی شده نهالم!؟

باگ ریه گفتم: متی ن!

خودمو کنترل کردم و از پنجره پریدم پ این که چون از بس کتک خورده بودم ردی زانوم نشستم.

متین کمکم کرد بلند شم، تا بلند شدم محکم بغلش کردم...

بعد از چند دقیقه متین منو از خودش جدا کرد و موهامو که توی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم داد و اروم گفت:

چی شده نهالم؟! چراگ ریه کردی؟! چرا صورتت انقدر قرمزه!؟

اروم گفتم: صورتم برای این قرمزه که دو سه ساعت تمام داشتم گریه میکردم. و راجب به گریه مامانم اینا همه چی

رو فهمیدن!

بازو مو گرفت که اخم در رفت!

کمی ازم فاصله گرفت و گفت: بازم!؟

+ چی بازم!؟

عصبی شد و گفت: باز روت دست بلند کردم!؟

با بغض سرمو پا این انداختم که متی ن اروم بغلم کرد.

اروم گفتم: متین بیا فرار کنیم!

\_ همیشه!

بهش نگاه کردم و گفتم: چرا متین؟! چرا همیشه!؟

منو از خودش جدا کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت: از این میترسم که بعد از اینکه پیدا کردنمون

همه چی بدتر شه!

niceroman.ir

+ کی گفته پیدامون میکنن!؟

کلافه گفت: نهال مطمئنی میخوای فرار کنیم!؟

+ اوهوم.

\_ پسفردات وی هم ین ساعت ب یا از خونه بیرون، همه چی ردی ف میشه تا اون موقع، می ریم یه جایی که هیچ

کس پیدامون نکنه!

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم: باش.

متین هم لبخند تلخی زد و گفت: برو داخل. سرده هوا، لباس گرم هم که تنت نیست!

م ریض میشی.

+ باش.

با بدبختی از پنجره البته با کمک مت ین بالا رفتم.

ساعت ۴ صبح بود.

تا بیدار نشده بودن کیف کولی م رو برداشتم و ۷ و ۸ تا دست لباس برداشتم و داخل کیف گذاشتم.

گوشی م هم که پودر شده بود و کاری نمیشد بکنی!

هر چیز دیگه ای که فکر م بکردم ضروری ه رو برداشتم و وقت ی همه روت وی کیف کولیم جا دادم، درشو بستم و

زیر تخت گذاشتمش.

روی تخت دراز کش یدم که خوابم برد...



کمی مکث کرد و گفت : به خاطر من تو اینهمه زجر کشی دی و گشنگی رو تحیل کردی .

لبخندی زدم و گفتم : می ارزه!

نگام کرد و گفت : خیلی دوست دارم نهالم .

+ منم تو رو دوست دارم.

دوتامون روی صندلی های عقب نشن تیم .

مرت یه ج اپی برامون جور کرده بود که تا حالا کسی از وجودش خبر نداشت!

با گفته های متین ، یه کلبه چوبی وسط یه جنگل بود.

متین دست انداخت دور کمرم و سمت خودش کشید .

منم سرموروی شونه هاش گذاشتم.

مرت کلی چیز میزتوی راه برامون گرفت و باز راه افتاد...

وقتی رسیدیم پ یاد ه شدیم . جای خوبی بود.

از خونه های بقیه خیلی پرت و دور بود!

و این برای ما خوب بود که کسی ما رو نمیدید .

مرت گفت : ای ن جا ماله خودمه ، ولی کسی از وجودش اطلاعی نداره! یه مدت اینجا باشید تا من ج ای جدیدتون

رو پیدا کنم ، مواد غذایی و بقیه ای این چیزا رو هم هفته ای یه بار میام میبینمتون و این چ یزا رو براتون م یارم .

لبخندی زدم و گفتم : مرت ، مرسی که ما رو درک کردی و کمکمون میکنی !

مرت : خواهش میکنم . دوستی به درد همچین موقع ها میخوره دیگه !

بعد از یه نیم ساعت نشستن پیشمون ، رفت.

به متین نگاه کردم و گفتم : متین بعدش چی میشه ؟!

متین بهم نگاه کرد و گفت : خودمم ن میدونم !



روی مبل نشستیم .

رفتم ت وی بغلش و گفتم : کم اوردم مت ین ! ولی اگه کنارم باشی ، هیچ وقت به روی خودم نمیارم .

متین لبخن دی بهم زد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت : هیچ وقت ترکت نمیکنم نهالم.

لبخندی زدم و با آرامش ت وی بغلش روی مبل خوابیدم ...

وقتی از خواب بیدار شدم متین نبود!

با ترس گفتم : مت ین . متین کج ای؟!

جوابی نشنیدم ! ترسم بیشتر شده بود!

زدم زی رگ ریه و گفتم : متین ، مت ین کج ای؟!

تموم خونه رو گشتم ولی نبود!

گریم شدت گرفت که صدای متین ت وی گوشم پیچید !

برگشتم که مت ین رو دیدم !

محکم بغلش کردم.

اروم منو بغل کرد و بانگرانی گفت : چی شده نهالم؟! چرا داری گ ریه میکنی؟!

باگ ریه گفتم : کجا بودی متی ن؟!

رفته بودم حموم . گفتم تا خوابی برم حموم که وقتی بیدار شدی پشت باشم ....

+ هیچ وقت تنهام نذار!

منو از خودش جدا کرد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت : بهت قول میدم که همیشه کنارت باشم . هیچ

وقت نمیزارم نبودم رو احساس کنی ! هیچ وقت!

لبخندی زدم و گفتم : خیلی دوست دارم متین !

\_ من بیشتر .

خندیدم و گفتم : من بیشتر تر!

اونم خندید و گفت : من بیشتر ترتر تر تر تر!

+ باشه . اصلا هر چی اقامون میگه !

لبخندی زد و گفت : اره دیگه .

" " یه هفته بعد " "

با هم نشسته بودیم که در خونه زده شد!

کمی ترسیدم !

متین نگام کرد و گفت : مرته . صبح باهاش حرف زدم گفت بعد از ظهر میاد ببینتمون .

نفس حبس شده م رو بیرون دادم و گفتم : باش . پس منم میام .

بازو ه ای متی ن رو گرفتم و اونم در و باز کرد.

مرت رو دیدم .

بهش سلام کردم که بهمون گفت : داداش ای کاش این کارو نمیکردم ! شما روم حساب کردین ! ولی من بد کردم!

بیشتر بازوی متین رو گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم که چند تا مامور پل یس از کنار در اومدن داخل خونه!

با ترس به متین نگاه کردم که دو تا مامور ها هر دو تا بازوم رو گرفتن!

ترسیده گفتم : متین . ولم کنید !

متین اومد ب یاد سمتم و کمکم کنه که اونو هم گرفتن!

زدم زی رگ ریه و گفتم : با متین کاری نداشته باشید ! تو رو خدا کاری با متین نداشته باشید ! من قول میدم که باهاتون بیام . ولی متین رو ول کنید . خواهش میکنم .

از شدت این سنگینی درد قلبم و اشکام با زانو روی زمین افتادم!

متین اومد از دستشون در بره و بیاد سمت من که مامور ها بیشت رگرفتنش!

گرفتم به هق هق تبدیل شد!

متین با عم گفت : نهال . نهالم . به من نگاه کن .

باگ ریه بهش نگاه کردم که گفت : جون من گریه نکن ! بهم قول بده که گریه نکنی !

بلند شدم و اومدم برم سمتش که محکم تر گرفتم!

باگ ریه گفتم : ولم کنید . تو رو خدا ولم کنید .

به مرت نگاه کردم و گفتم : لعنتی چرا جامونو به پلیس گفتی؟! من و متین بهت اعتماد کردیم !

با پشیمونی نگام کرد و گفت : مجبور شدم نهال!

و ما رو سوار ماشینی های پلیس کردن و رفتن سمت اداره ی پلیس !...

وقتی رسیدیم ، ما رو به زور پیاده کردن و وارد پاسگاه شدیم !

مامان و بابا و کورای و بوراک اونجا بودن!

وقتی بهشون رسیدیم مامور ها ولمون کردن!

پدر و مادر متین هم اومده بودن!

بابا اومد سمتم و انقدر محکم زدت وی گوشم که روی زمین افتادم.

یه خانومه که پلی س بود با متین کمکم کردن تا بلند شم .

بی صدا اشک م یر یختم !...

متین گفت : نهال مگه بهم قول نداده بودی که گریه نکنی ؟!

بهبش نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم که بابت اومد بره سمت متین که دویدم جلوی متین و چون بابا انتظار همچین کاری رو ازم نداشت ناخواسته یه جای متین زد ت وی گوش من!

چشمام رو از درد بستم و اشکام روی صورتم سرازیر شد!

گفتم : من متین رو دوست دارم . متین هم منو دوست داره . هیچ کس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه!

متین اروم من برگردوند و بغلم کرد!

بابا و بابای متین اومدن بیا ن سمتمون که مامورا با زور اونا رو نگه داشتن!

اروم ازش جدا شدم و با ترس بهش نگاه کردم!

متین محکم دستمو گرفت و منو پشت خودش قایم کرد و گفت : نمی زارم کسی سی نهال رو ازم بگیره ! نمی زارم کسی اذیتش کنه ! من نهال رو دوست دارم ، عاشقشم!

داد زد : عاشقشم ، میفهمید ؟!

مادر متین با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت : چی کار کردی که شیفتت شده ؟! نکنه این یه هفته که پیش هم بودید ، کاری کردید ؟! یعنی اینکه اتفاق ی الان نفهمم که دارم مادر بزرگ میشم ؟! اگه کاری کردید بگید تا من خودمو آماده کنم واسه مادر بزرگ شدن!

با ناراحتی و خجالت به متین نگاه کردم که با عصبانیت به مادرش نگاه م یکرد !

با داد گفت : مامان کاری نکن و حرفی نزن که هر چی حرمت بینمونه شکسته بشه!

مامان گفت : همی ن الان میپریمت ازم ایش بدی !



باگ ریه گفتم : مامان ما کاری نکردیم !

مامان : باور نمیکنم !

مامان اومد سمتم و دستمو گرفت!

متین گفت : تا من اینجام کسی حق نداره همچین کاری کنه!

مامان با کنایه گفت : چه هواشو هم داره و حواسش هست که نهال نره ازما یش بده!

معلومه کاری کردید که میخواید ق ایم کن ید !

باگ ریه گفتم : ما کاری نکردیم !

متین با اخم محکم تر دستمو گرفت.

بابای متین به دو سه تا مامور اشاره کرد و اومدن سمت متین !

به زور متین رو ازم جدا کردن.

متین داد زد : لعنتی ها ولم کنید !

مامان محکم دستمو گرفته بود.

باگ ریه اون یکی دستمو که ازاد بود سمت متین دراز کردم و گفتم : متین . متین .

متین انقدر تلاش میکرد که از دستشون بیاد بیرون که با شکم روی زمین انداختنش و دست و پاهاشو گرفتن!

از شدت گ ریه روی زمین افتادم.

هنوزم مامان دستمو گرفته بود...

با ز اون یکی دستم و به سمت متین دارز کردم و باگ ریه گفتم : متین ! متین !

یکی از دستاشو ازاد کرد و سمتم گرفت.

قلمه حیرت  
niceroman.ir

کلیس روان

بیشتر سمتش خم شدم تا بتونم حداقل دستشو بگیرم !

ولی یه ۱ متری دستامون از هم فاصله داشت و نمیتونست م بهش برسم.

جیغ زدم : متین رو ولش کنید لعنتی ها ! ولش کنید !

وگ ریم شدت گرفت!

انقدر دسا و پا زده بودم که دیگه جونی توی تنم نبود و فقط گ ریه میکردم و متین رو صدا میزدم !

هنوز مت ین دست و پا میزد که یهو از دستشون در رفت و دوید سمتم و محکم بغلم کرد

منم محکم بغلش کردم و باگ ریه گفتم : متین خیلی دوست دارم!

متین با غم گفت : من بیشتر نهالم.

توی گ ریه کردنم غم گین خندیدم و گفتم : من بیشتر تر!

مامان از اینور منو از ت وی بغل متی ن بیرون میکشید و از اون طرف باب ای مت ی ن !

به زور از هم جدا مون کردن!

رئیس مامور ها دستور داد که مت ین رو دستگ یر کنند!

متین اروم گفت : نهالم منتظرم باش . بازم میبینمت و بازم به هم میرسیم ! ا ینا نمیتونن ما رو از هم جدا

کنن!

باگ ریه گفتم : منتظرتم متینم !

و انداختنش پشت میله ه ای پاستگاه و تا دو سه روز نگهش میداشتند !

متین نم یتونس ت دیگه کمکم کنه که منو نبرن آزمایشگاه !

کاری نکرده بودیم ، ولی همینکه من این آزمای ش رو میدادم و با اینکه حقیقت جواب مثبته که هنوز دخترم ولی غرورم میشکنه !

و دیگه اون نهال قبل م یمرد !

مامان به زور منو سوار ماشین کرد و به سمت آزمایشگاه روندن!

اشک می ریختم ، ولی کسی براش مهم نبودم!

مادر متین هم با ماشین خودشون دنبالمون م یومدن .

با این کار منو میشکوندن !

هیچ کس بهم اعتماد نداشت که ما کاری نکریم ! ...

وقتی رسیدی م با زور منو پیادا کردن ، یهو کورای اومد جلوم و ایساد و گفت : بهت اعتماد دارم نهال.

با لبخن دی ه همراه با گریه بهش نگاه کردم.

کورای رو به مامان گفت : من نمیزارم که همچین کاری کن یه ! ابجیم رو نمیزارم با کارتون بشکنید !

بابا محکم زد توی گوشش و گرفتش و گفت : ببند صداتو پسره ی خیره سر!

وت وی یه حرکت کورای رو انداخت ت وی ماشین و در و روش قفل کرد!

محکم زدم روی ش یشه ماشین و داد زدم : حالا نوبت کورایه؟! کورای رو دیکه ول کنید !

باگ ریه به کورای نگاه کردم که گفت : سعی خودمو کردم ، جلومو سد کردن اب جی . ولی بدون من و متین قبولت

دا ریم ! اونو هیچ وقت فراموش نکن!

دستموروی شیشه ی ماشین گذاشتم و باگ ریه گفتم : مرسی ...

انقدر گ ریه میکردم که هرکی ندونه میگفت بیچاره ع زیزش مرده!

اره ش ایده مُرده ! بعد از اون ، من مُرده بیرون م یام از اون اتاق ازم ایش !

دیگه نهالی ن یست !

بابا محکم بازومو گرفت و رفتیم داخل.

منو میکشوند .

یه دکتر خانم اومد سمتمون و با نگرانی گفت : م یتونم کمکتون کنم !؟

مامان گفت : میخواستیم یه نفر و مع اینه کنید .

باگ ریه و التماس به خانم دکتر نگاه کردم.

منو بردن داخل اتاق.

خانم دکتر گفت : دخترم روی تخت دراز بکش.

اروم روی تخت دراز کشیدم .

حالم از خودم به هم میخورد !

خانم دکتر بعد از معاینه کردنم گفت : م یتونی بلند شی ، مع اینه تموم شده ع زیم ، پاک ی

لبمو گاز گرفتم که چیزی نگم و بغضمو قورت بدم!

از اتاق بیرون رفتم.

همه دم در بودن.

بدون اینکه بهشون نگاه ونم از کنارشون رد شدم ولی بوراک اومد جلوم و بازومو اروم گرفت و گفت : حالت خوبه

نهال !؟

و این باعث شد بغضم بشکنه و از شدت حال بدم از هوش برم و روی زمی ن بیوفتم !...



"مت ین"

بعد از اینکه نهال رو به زور بردن هر چی داد و بیدار کردم ، جوابم رو نمیدادن !

من ب اید نهال رو نجات بدم از دست این ادمای بی عقل!

این و میدونستم که بعد از اینکه نهال رو برای آزمایش برون ، بدجور به هم می ریزه و میشکته و من اینو

نمیتونستم تحمل کنم!

از خودم بدم می اومد که باعث این اتفاقا شدم!

محکم زدم به میله ها و داد زدم : بزارید برم ! عوضی ها بزارید برم.

یکی از مامور ها اومد سمتم و گفت : خیلی حرف میزنی بچه!

+ ببینید من الان ب اید برم ، نب اید بزارم اون اتفاق بیوفته ! چرا شما نمیفهمید؟! بعد از این اتفاق که اگه نزارید برم و

نجاتش بدم دیگه عشقم اون ادم سابق نمیش ه ! میشکته ! تو رو خدا بزارید برم . میخوام برم پیش عشقم.

مامور گفت : فقط میتونم یه کاری کنم!

+ چه کاری!؟

\_ میبرمت اونجا ، ولی با دستبند . بعدشم برمیگردنمت همینجا !

همینم خوب بود!

باید هر طور شده مانع نابود شدن هال بشم!

+ باش . باش . قبول.

یهو سکان با ترس و اضطراب اومد داخل بازداشتگاه!

منم ترسیدم ه بودم!

+ سرکان تو اینجا چی کار میکنی!؟

سرکان : متین . متین ، نهال !

+ نهال چش شده؟! د بگود یگه ! اتفاقی برایش افتاده؟!!

سرکان : متین ، نهال و بردن ازم ایشگا ه ! بعدشم که نهال بیهوش تکی بغل بوراک بود اومدن بیرون ! من داخل ازم ایشگاه نرفتم ببینم چی شده ! فقط همینو دیدم!...

با عجز به ماموره نگاه کردم و گفتم : تو رو خدا س ریع ترا!

ماموره هم بهم دستبند زد و رفتیم ب بیمارستانی که نهال رو برده بودن!

دویدم سمت پ ذیرش و به پرستاره گفتم : ببخشید خانم . یه دختر خانم هم ین الان اوردنش اینجا . اسمش نهال

منصوریه ! میشه بگید الان کجاست؟!!

پرستاره چک کرد و گفت : طبقه ی دوم . سمت راست اتاق ۶ ت وی بخش مراقبت ه ای و یژه س!

شکه شدم!

مراقبت ه ای و یژه چرا؟!!

مگه نهال چی شده بود؟!!

ماموره یکی از بازو هامو گرفته بود ، منم اونو میکشیدم که سریع تر برسیم .

سرکان هم پشت سرمون م یومد !

همه دم در منتظر بودن ! حتی و مامان و بابا!

همه منو دیدن و با تعجب نگام کردن ! بی توجه بهشون خواستم برم ت وی اتاق که بابا محکم دستمو گرفت و گفت :

نمیزارم ب ری داخل!

داد زدم : باش . شما بر دید ! بعد از امروز دیگه جلوش سبز نمیشم ! حالا هم منو ول کن لعنتی !

محکم بازو موازت وی دستش بیرون کشیدم و رو به ماموره گفتم : اینجا راه فراری ندارم ، توی اتاق دیگه دنبالم نیا خواهشا!

رفتم داخل اتاق.

چشماش بسته بود ، حدس زدم خوابیده .

رفتم کنارش روی تخت نشستم که چشماشو باز کرد تا منو دید

لبخند غمگینی زد.

منم لبخند تلخی زدم و گفتم : سلام نهالم!

اروم گفت : سلام م تینم .

روی تخت نشست و اومد بغلم کنه که دستنبد توی دستم رو دید !

اروم چشمامو بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم.

با ناباوری به دستم نگاه میکرد . که دستمو بالا بردم و دورش حلقه کردم و اروم بغلش کردم.

اونم محکم چسبید بهم.

با بغض گفت : میشه دیگه نری ؟!

بر خلاف قولی که به بابا دادم گفتم : باشه . دیگه نمیرم . نهالم ، معاینه کردن ؟!

توی بغلم هیچی ن میگفت !

اروم گفتم : هوم ؟! چیکار کردن باهات ؟!

دستاش اروم اروم ازم جدا شد و افتاد!

یهو دستگاه ها یه صد ای دادن!

ترسیده نهال رو از خودم جدا کردم که دیدم چشماش بسته س!

س ریع پرستار رو خبر کردم . اگه اتفاقی براش م یافتاد هیچ وقت خودمو نمیبخ شیدم !

با دو تا دستام صورتم رو پوشوندم.

کناری و ایساده بودم ، با گفته های دکتر نهال دچار نفس تنگی و فشار پائین شده بود!

و نفس تنگی ش باعث شده دستگاه ها صدا بدن!

ماسک اکسیژن رو روی صورتش گذاشتم ، همه ی اینا تقصیر منه!

من باعث این همه اتفاق شدم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم!

هر جور شده خودم باید این مشکل رو حلش کنم!

خودم به تنهایی !

از اتاق بیرون اومدم و رفتم کنار سرکان و اروم کنار گوشش گفتم : هر اتفاقی افتاد ، بهم بگو....!

و ماموره منو برد...!

همش به نهال فکر میکردم !

یعنی الان حالش خوبه ؟!

ماموره منو باز برد توی بازداشتگاه.

از ماموره تشکری کردم.

اونم چون توی یه جای مثل سلول بودم دیگه دستمو باز کرد...

۳ روز گذشت و از گفته های سرکان فهمیدم نهال امروز مرخص میشه !

منو که ازاد کردن یه راست رفتم و دم در بیمارستان وایسادم .



سوار ماشین بودم و عینکمو زده بودم و یه سویشرت مشکی تنم بود و کلاهشوروی سرم انداخته بودم که منو نشناسن!

یکم که منتظر شدم ، مادر و پدر نهال و بعدش نهال و داداشاش اومدن بیرون !

از چهره نهال شکسته شدنش رو خوندم!

بدجوری حال بود!

اومدم پ یاده بشم که سرکان که بغل دستم نشسته بود محکم دستمو گرفت و گفت:  
بشین ! الان وقتش نیست !

کلافه به نهال نگاه کردم ، تعادلش از دست داد و اومد روی زمین ب یوفته که کورای اونو بلندش کرد و توی بغلش گرفت!

انقدر خودمو لعنت کردم که سرکان گفت : خفه شو متین ! به خودت بیا !

+ خب چی کار کنم؟! با این حالش چطور بهش بگم دیگه نمیتونم باهات باشم؟! یا اینکه ب اید از هم جدا شیم؟!

کلافه عینکمو در آوردم و جلوی ماشین پرت کردم و کلاه س و یشرت رو از روی سرم انداختم...

وقتی دم درشون رسیدم، پیاده شدم و یه سنگ کوچیک برداشتم و زدم به پنجره اتاق نهال .

بعد از چند ثانیه نهال پرده رو کنار کشید و تا منو دید غمگین نگام کرد!

بهش اشاره کردم که بیاد بیرون ، م یدونستم از در نمیتونه !

یهو به قفل روی پنجره اشاره کرد!

کلافه دستی توی موهام کشیدم .

به گوشیم اشاره کردم که لب زد : شکوندنش!

این دفعه زدم روی پیشونیم!

توی پی وی نهال رفتم و ت ایپ کردم: حالت خوبه نهالم!؟

ولی ارسالش نکردم.

رفتم کنار پنجره و صفحه گوشی رو به نهال نشون دادم از پشت پنجره!

بهش نگاه کردم. با اینکه بی حال یش جار میزد لب زد: اوهوم!

باز تایپ کردم: مطمئنی!؟

به دیوار تکیه داد و دستشوروی شیش ه پنجره گذاشت.

منم دستمو از روی شیشه مقابل دستاش گذاشتم و لبخند تلخی زدم.

اونم لبخند تلخی زد.

بعد از کمی اشاره کرد که برم!

با صدا تا تردید رفتم!

همش فکرم پیشه نهال بود!

"نهال"

صدای درخونه اومد.

پرده رو کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و رومو سمت پنجره و پشت به در افاق کردم.

صدای مامان بزرگ میومد!...

اروم چشمام رو بستم.

یهو صد ای داد مادر جون ( منظورم مامان بزرگه ( اومد : ن ی ر تو چطور جرئت کردی دختری که از گل نازک تر کسی جرئت نمیکرد بهش بگه رو بر دی ازمایش؟! دختره ی کله پوک ، تو نهال منو پژمرده کردی ! نوه مو سپردم به شما که این شکلی بشکنینش؟!

واست متاسفم!

مامان هم داد زد : این دختره ی چشم سفید با پسری که ۶ سال از خودش بزرگ تره فرار کرده خانم جون ! شما چرا نمیفهمید؟! ابرومون و برده!

مادر جون گفت : نکنه یادت رفته تو و احسان ۱۱ سال فرق سنی دارید ن یر؟! انقدر اعصاب منو خورد نکن!

مامان : نمیخواهم مثل من و احسان از خانوادش ترد بشه!

مادر جون : خانواده ای مثل تو احسان لای جرز دیوار هم نمیخورن ! اگه خانواده ت وی مسائل به این کوچ یکی مثل عشق پیش بچشون نباشن ، به درد هیچی نم یخورن !

یه بسته قرص آرامبخش و قرص خواب خوردم ، حوصله ی هیچ کدومشونو نداشتم!

بعد از اینکه از اون اتاق لعنتی بیرون اومدم ، مُردم !

فقط مُرده ای تو نقش نفس کشیدن بودم!

کنج تختم به دیوار تکیه دادم و پاهاموت وی خودم جمع کردم و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن!

دستگ یره ی در بالا و پایین شد ، ولی چون در اتاقم قفل بود باز نشد!

یهو یه جنون تموم وجودم رو گرفت و شروع کردم به جیغ زدن!

پشت سر هم جیغ میزد ، دستاموروی گوشام گذاشته بودم و به دیوار تکیه داده بودم و پاهام ت وی خودم جمع

بود!

انقدر جیغ زدم که بی حال روی تخت دراز کشیدم !

دیگه هیچ حسی نداشتم!

گریه هم نمیکردم !

فقط بی حس به رو به روم خیره شدم که مادر جون داد زد : ن ی رای م کلید و بده به من ، نهال حالش خوب نیست زن ! باز کن این دروا

صد ای کلید انداختن ت وی در و شنیدم و بعدشم در باز شد و مادر جون و دیدم !  
با ترس نگرانی به منی که بی جون روی تخت دراز کشیده بودم و با نگاه نا آشنایی بهش نگاه میکردم ، نگاه میکرد !  
اروم اومد سمتم و منوت وی بغلش گرفت و گفت : نوه ی قشنگم ، دختر نازم ، اروم باش ! بهت قول میدم که اینا همه میگذره !

پس زدم و گفتم : بهم دست زن!

با نگرانی نگاه میکرد ! انگار درکم کرد!

چه عجب یه ادم پ پیدا شد منو درک کنه!

مامان گفت : نهال ، پاشو دست و صورتتو بشور یه ریزه حالت بیاد سر جاش!

تکونی نخوردم و خیلی سرد بهش نگاه کردم!

بازومو گرفت که باز جیغ زدم : به من دست زن!

بازومو ول نکرد...!

بلند تر جیغ زدم : ولم کن ! بهم دست زن!

که مامان محکم زد تو ی دهنم و گفت : خفه شو دختره ی بی ابرو ! دهن تو ببند وگرنه باز میزنم !

مادر جون : تو غلط میکنی دست روش بلند میکنی !

و اروم بغلم کرد که باز جیغ زدم : ولم ک نید ! دست از سرم بردا رید ! برید گمشوی د .

وسط جیغ زدن زدم زیر گ ریه و باز جیغ زدم : ب رید گمشید ! ازم فاصله بگی رید ! دسا بهم نزنید !



مادر جون و پس زدم و گوشه ی تخت کز کردم و باگ ریه باز جیغ زدم : ازم فاصله بگیرید ! همتون بری دگمش ید !  
دست از سرم بردار ید !

سرمو روی پاهام گذاشتم و بی جون گفتم : ازم فاصله بگی رید ! سمتم نی اید ! برید گمشید .

وگ ریم شدت گرفت!

از بین گ ریه هام صدای مردونه ای شنیدم که گفت : نهالم !؟

اروم سرمو بلند کردم که قامت اقا جون و کنارم دیدم !

باگ ریه بهش نگاه میکردم ، یاد مت ین افتادم!

چشم ای اقا جون هم دقیقا رنگ چشم ای متین بود!

اقا جون اروم منوت وی بغلش گرفت.

حس کردم که انگار متین منو بغل کرده!

اروم چشمامو بستم که به خاطر قرصایی که خورده بودم توی بغل اقا جون خوابم برد...!

"سرکان"

به متین زنگ زدم که بگم همه چی عادیه ولی یهو از توی خونه ی نهال اینا صدای جیغ اومد!

متین با ترس گفت : سرکان نهال چرا داره جیغ میزنه !؟

از اینجنا فهمید که این صدای نهاله ، که صداشو تشخ یص داد!

+ نمیدونم داداش ! یکم پیش اقا جون و مادر جون رفتن داخل خونه خاله نَ ی ر ! بعدشم که صدای جیغ ه ای

نهال!

\_ پیام !؟

+ نه مسخره! کجا بیای؟! الان اوضاع بد هست، تو بدترش نکن!

\_ بازم اگه چیزی شد خبرم کن!

تا اومدم بگم باه، خانم جونو در حال کشیدن دو تا ساک دیدم.

به راننده اشاره کرد که صندوق عقب رو باز کنه و بعدش اقا بزرگ در حالی که نهالت وی بغلش بود، اومد ب یرون

niceroman.ir

انگار نهالت یا خواب بود یا بیهوش شده بود!

به نظرم نهالت رو میبردن پیش خودشون!

یهو متین گفت: الوووو سرکان؟! کجایی تو پسر؟! دو ساعته دارم صدات م یزنم!

+ ها چیه؟!!

\_ گفتم که اگه چیز دیگه ای شد بهم خبر بده!

براش این چیزی که دیدم رو تعریف کردم و گفتم: به نظرم نهالت دیگه پی ش اقا جون این امیمونه!

\_ خدا رو شکر، حداقل جاش امنه! من فعلا برم. تو هم دیگه کشیدک دادن بسه، پاشو بیا کارت دارم.

+ باش.

بعد از قطع تماس از اونجا دور شدم و رفتم سمت خونه ی جنگلی!

یعنی همونجا که م تین بود.

دلم بر ای نهالت م یسوخت!

دختر بیچاره یه بار عاشق شد، ببین چه بلاها که سرش ن یومد!...

خدا رو شکر خامواده ی سمانه با رابطمون مشکلی نداشتن!

وگرنه ما هم هم یین اش و همین کاسه رو داشتیم!

چه وحشتناک....!

وقتی پ یاده شدم ، ماشین متین رو دیدم .

وارد خونه که چه ارض کنم یه کلبه که همه چیش یه اتاق بود!

جلوی در ورودی به جای در پر از اویزه بود و نمای خیلی قشنگی رو به کلبه داده بود.

همیشه پاتوق من و متین اینجا بود.

جلوی در هم پر از بالشت بود.

متین روی بالشتا نشسته بود و منتظرم بود.

سلامی دادم و کنارش روی بالشتا نشستم.

- حالش خوبه؟!

+ کی؟! نهال؟! آگه از من میپرسی ، داغونه بیچاره ! منظورم از لحاظ روحی بود!

- همش به خاطر منه!

+ نه ! ربطی به تو نداره متی ن !

- چرا داره ! به خاطر منه که الان نهال توی این وضع یته ! به خاطر منه که بردنش ازم ایش ! به خار منه که کتکش

میزدن ! تازه ، به منم نمیگفت ! وقتی بغلش م یکردم یهو میگفت اخ ! انقدر محکم بود که این چ یزا رو بهم نمگفت !

ولی به هر نح وی بود ، میفهمیدم !

+ تنها فقط یه راه داری داداش!

+ چیه؟! چه راهی؟!

+ الکی بهش خیانت کنی !

- چی؟!

+ م یگم ب اید الکی بهس خیانت کنی ، مثلا الکی یه نقشه بکشیم تو رو با یه دختر دیگه ببینه ! و کی بهتر از اینا؟!

- پسر تو عقلتو از دست دادی؟! نهال دیوونه میشه !

+ ببین متبن ، نهال اینجوری باهات بهم میزنه و ازت فاصله میگیره . و دیگه توی دردرس نمی افته ! به خاطر خودش !  
تو ب اید این کارو به خاطر نهال انجام ب دی متبن !

اگه خودش ازت جدا بشه ، فکر میکنه تو ادم مناسبی براش نبودی و کمتر زجر میکشه تا بری بهس بگی به خاطر خانواده هامون نمیتونیم ادامه بدیم !

کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت : حالا بعد از ۳ سال من اینا رو از کجا پیدا کنم؟!

+ پیداش کردم ! بهش ادرس اینجا رو دادم . تو راهه!

-اوکی ...

الینا اومد ، باهاش دست دادیم و اونم کنارمون نشست!

الینا : چی شده که بعد از ۳ سال اوم دین سراغم؟ ....!

متبن کلافه نگاه ب دی بهم کرد و رو به الینا گفت : به کمکت احتیاج داریم !

الینا کنجکاوانه پرسید : چه کمکی؟!

موضوع نهال رو براش تعریف کردم که با تعجب گفت : یه نی شما میخواید من باز دوست دخترت من بشم

!؟

متبن : برای یه مدت خیلی کم . اونم فقط نقشه!

الینا کمی فکر کرد و ناراحت گفت : چه بلایی سر اون دختره بیچاره میاد؟!

+ فوقش یه چند مدت حالش بده ، ولی باز حالش خوب میشه !



به متین نگاه کردم که با نگاه بدی بهم زل زد!

الینا گفت : فکر نم یکردم سرکان ! ولی دختره بیچاره گناه داره!

کمی مکث کرد و گفت : اونم فقط به خاطر نجات جون نهال!

لبخندی زدم...

رفتم خونه ی اقا جون.

اقا جون : سلام . خوش اوم دی نوه ی گلم.

+ سلام اقا جون ، مرسی . راستش اومدم نهال رو ببینم . فهمیدم اور دینش اینجا .

اقا جون : خوب کاری کردی پسرم . یه ریزه روحیش بهم ریخته! بپرش بیرون یکم هوا عوض کنه.

لبخندی زدم و گفتم : اتفاقا برای همی ن اومده بودم.

- باشه . پس برو پیشش .

رفتم دم در اتاق نهال و و ایسادم .

در زدم که اروم گفت : بیا تو.

در و باز کردم و رفتم داخل و بعد در و بستم.

بهم نگاه کرد و اروم گفت : خوش اوم دی سرکان!

+ خوش نیومدم ولی خب! ...

- چی شده؟!

+ نهال در مورده مت ینه !

- مت ین چی زیش شده؟!

قلمه حیرت  
niceroman.ir

کلیس روان

و با نگرانی نگاه کرد . با غم بهش نگاه کردم و گفتم : پاشو حاضر شو . باهام بیا .

- باشه . برو ب یرون لباسام رو که عوض کردم میام بیرون که ب ریم .



+ باشه .

niceroman

نهاد

س ریع بلند شدم و از بین لباسام یه شورتک خاکستری کم رنگ و یه تاپ نخی استین حلقه ای سورمه ای بیرون کشیدم .

بعد از اینکه پوشیدمشون ک یف و کفش سفیدم رو هم پوشیدم .

موهام رو صاف کردم و یه وری زدم و دورم ریختم .

س ریع از بیرون اومدم که سرکان رو دیدم .

بهم نگاهی کرد و گفت : بدوب یا . ام ید وارم دیر نشه و حق یقت رو بفهمی !

بعد از خدا حافظی با اقا جون و مادر جون س ریع سوار ماش ین شدیم و سرکان به راه افتادم!

یعنی چه قضیه ای به متین ربط داشت که سرکان انقدر هول شده بود ؟!

نگران متین بودم .

+ نکنه بلایی سرش اومده و بهم نمیگ ی ؟!

- نه . موضوع این نیست !

+ پس چیه ؟!

- الان م یرسیم .

حس می‌کردم خبر بدیه ! حال خوب نبود ، بدجور استرس داشتم...

ساعت ۹ شب بود.

از ویلا صدای اهنگ می‌ومد ، حدس زدم که باید پارتی ای چیزی باشه.

وارد ویلا که شدیم پسر و دختری رو دیدم که یا داشتن حرف می‌زدن و نوشیدنی می‌خوردن یا داشتن

میرقصیدن !

+ چرا منو اوردی اینجا؟! متین چه ربطی به اینجاده؟!

خیلی جدی گفت - دنبالم بیا !

دروغ چرا ، کمیترسیده بودم!

که نکنه اتفاقی برای متین افتاده باشه.

رفت سمت پله‌ها که منطقی میشد به طبقه دوم یا همون بالا.

وقتی رسیدیم طبقه بالا ، به سمت آخرین اتاق حرکت کرد!

نگران گفتم : سرکان بگو متین چیزیش شده؟! دارم میمیرم !

سرکان با ناراحتی بهم نگاه کرد و به در اتاق اشاره کرد.

در اتاق تا نصفه باز بود.

به داخل اتاق نگاه کردم!

اشک از چشمم سرازیر شد و به صحنه‌ی رو به روم خیره شدم!

برای اینکه صدای گریه بلند نشه دستمو روی دهنم گذاشتم و با گریه بهشون نگاه کردم که هیو متین منو دید!

با عجله بلند شد و خواست چیزی بگه که با گریه گفتم : من تین من بهت اعتماد کردم!

من تموم زندگیم و پات ریختم ! من واست کم بودم؟!!

ب دختره اشاره کردم و ادامه دادم : با این؟! واسه خودم متاسفم که بهت دل بستم!

با دو از پله ها پا ین اومدم.

یه گارسون اومد از کنارم رد بشه . تو ی سینی ای که توی دستش بود پر بود از نوشیدنی!

بهش اشاره کردم و ایسا!

اونم وا یساد و یکی از لیوانا رو برداشتم .

و سرکشیدم که از تلخیش حالم بد شد و گلوم ش دید سوخت!

لیوان رو تو ی همون سینی گذاشتم و از وی لا خارج شدم .

بر ای بار اول بود که نوشیدنی میخورم!

یه تاکسی گرفتم و ادرس رو دادم.

وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و پ یاه شدم.

خوبی ازم یر این بود که دریا داشت!

لبه ی دریا نرده کش یده بردن بر ای امن یت و بالا ترش چند تا تخته سنگ بزرگ.

روی یکیشون و ایسادم و غمگین داد زدم : هی خدا ، هس تی؟! امشب میخوام باهات حرف بزنم! میخوام درد و

دلماو بهت بگم!

اومدم ادامه بدم که سرم شدید گیج رفت!

و ایساده بودم و سرمو محکم گرفته بودم که یهو یکی گفت : خوبی؟!

با حالی زار نگاش کردم که دوست صم یمی سرکان رو دیدم ، آراد!

دستی به صورتم کشیدم و با زهر خنده گفتم : عالی! بهتر از این نمیشم!



میخواستم بیوفتم که آزاد محکم منو گرفت که نتوقگفتم که افتادم توی بغلش!

با نگرانی گفتم : حالت خوب نیست ! نوشیدنی خوردی ؟!



اومد از کنارم رد بشه که یهو بیهوش شد ، و خدا رو شکر قبل از افتادنش سریع زی رپاهش رو گرفتم و بلندش کردم.

خیلی اروم و نازت وی بغلم خوابیده بود!

اثر مشروب بود، به اخگحتمال زیاد اولین بارش بود.

چون آگه برایش عادی بود ۱ دقیقه بعدش بیهوش نمیشد!

اونوت وی ماشین گذاشتم و کمر بندشو بستم.

سوار شدم، هرچی به سرکان زنگ زدم خاموش بود! به نهال نگاه کردم.

مجبور بودم بیرمش خونه ی خودم.

آخه تنها رابط ب بین من و نهال سرکان بود که اونم الان جواب نمیداد!

بیخیالی گفتم و به سمت خونه راه افتادم.

اونوروی تخت گذاشتم و کفشاشو در آوردم و پتو و بالش تو برداشتم و رفتم توی سالن و روی کاناپه جلوی

تل ویز یون دراز کشیدم.

داشتم فیلم نپاه می کردم که توی صفحه ی تلویزیون نهال رو دیدم.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم که با اشاره گفت: سرویس بهداشتی کجاست!؟

سریع به سمت سرویس بهداشتی راهنماییش کردم.

پس درست حدس زده بودم، بار اولش بود که نوشیدنی خورده بود و چون بهش عادت نداشت بالا آورده!

بی رمق از سرویس بهداشتی بیرون اومد.

کمکش کردم و روی تخت دراز کشید.

اومدم پتو رو روش بندازم که، بی حال گفت: پتو رو ننداز. هوا گرمه!

لبخند محوی زدم و گفتم: باش. آیه چیزینیا ز داشتی صدام بزن!

لبخمد بی جونی زد و گفت : خیلی ازت ممنونم آزاد . کمک خیلی بزرگی بهم کردی ، همینکه یه شب خانواده و اقوامم رو ن میبینم انگار زندگی برام بهشت شده!



"نهال"

اون رفت تا یکم استراحت کنم.

ولی هر چی سعی کردم خوابم نبرد!

کلافه رفتم توی حال ، که آزاد رو در حال قهوه درست کردن دیدم .

تا منو دید گفت : انگار تو هم خوابت نبرده!

+ نه ! خواب از سرم پرید !

- با قهوه پایه ای؟!

+ اره . چرا که نه!

- یه فیلمی رو تازه دانلودش کردم . بعد از اینکه قهوه ها رو درست کردم با هم ببینیم .

+ فکر خوبیه .

روی مبل نشستیم . اونم قهوه ها رو درست کرد و یکیشو داد به من و بغل دستم نشست....

گوشیشو نمیدونم چطوری به تل ویز یون وصل کرد و فیلم رو پلی کرد !

اروم ، اروم قهوه مو میخوردم و فیلم نگاه میکردم .

فیلم جالبی به نظر میرسید !

یه لحظه یاد شب جشن اقا جون افتادم که رفتم خونه و با متین فیلم نگاه کردیم و من خوابم برد و سرمو روی شونه هاش گذاشتم!

یا اون روز که با هم رفتیم پیک ن یک و فیلم نگاه کردیم و بعدشم رفتیم کناراون دیواره که نقاشی کنیم افتادم!

بازو مو یه نفر گرفت که از خاطره ها بیرون کشیده شدم! اراد بود!

گفت: خوبی؟!

با کمی مکث گفتم: اره. اره. به صورتم اشاره کرد و گفت: ولی اشک هات این و نمیگن!

با بهت دست ی روی صورتم کشیدم که فهمیدم راست میگه! ولی من کی اشک ریختم؟!

- نمیخوای بگی چی شده که انقدر پریشون ش دی؟! البته حدسشو میزنم!

+ چی رو حدس م یزنی؟!

ریسک تا عشق

نیکرمان ایر



که این تغیرها ای تو، کارمت ین باشه! قبلا سرکان بهم گفته بود که شما با هم دوست بودید! بعد یهو ای ن  
تغیر غیر قابل پیش بینیت رو پای کارای متی ن میزارم!

+ نه بخاطر مت ین ن یست! به خاطر خودمه! ربطی به کسی نداره! به خاطر احمق بودن خودمه! به خاطر سادگی  
خودمه!

- میدونی که میتونی روی من حساب کنی! هیچ وقت تنهات نمیزارم!

+ هیش! این کلمه رو دیگه ازت نشنوم! همه همینوم یگن، هیچ وقت تنهات نمیزارم، دروغه! همه چی دروغه!

- دلیل نمیشه چون یه نفر لیاقتتو نداشته و عوضی بوده باشه، همه رو یکی ببینی!

زهر خنده زدم و گفتم: حرفتو نشنیده میگیرم! ....

تا صبح درد و دل کردیم که ساعت ۹ صبح روی همون مبل خوابم برد....!

"سرکان"

بعد از اینکه نهال م تین و الینا رو دید بچاره شکست!

ولی برای خودش بهتر که از مت ین دور باشه!

یهود وید رفت پائین.

به متین نگاه کردم و گفتم: خیلی هم طبیعی بودا!

متین اخمی کرد و گفت: خفه شو سرکان!

ساکت شدم و بعد از مکثی گفتم: من برم پیش نهال.

با دو رفتمت وی سالن رو گشتم ولی نبود.

توی حیا طرو نگاه کردم ولی اونجا هم نبود!

از دو سه نفر پرسیدم که نهال رو ندیدن اوناهم مشخصات نهال رو گفتن که تاید کردم و گفتن: نوشیدنی خورد.  
بعدش رفت بیرون.

با دور رفتم توی خیابون رو نگاه کردم.

گوشیم هم خاموش شده بود که حداقل به بچه ها زنگ بزنم و بگم بیان کمکم پیداش کنم!

رفتم دم در خونه ی اقا جون.

چراغ اتاق نهال خاموش بود. پس هنوز نرفته بود خونه!

چون نهال توی تاریکی نه مینشست و نه میخوابید! فوقش موقع ی خواب چراغ خواب رو روشن میکرد، اخه از تاریکی میترسید!....

تموم جاهایی رو که فکر میکردم رفته باشه رو گشتم ولی نبود!

ساعت ۵ صبح بود که از گشتن خسته شدم و رفتم خونه.

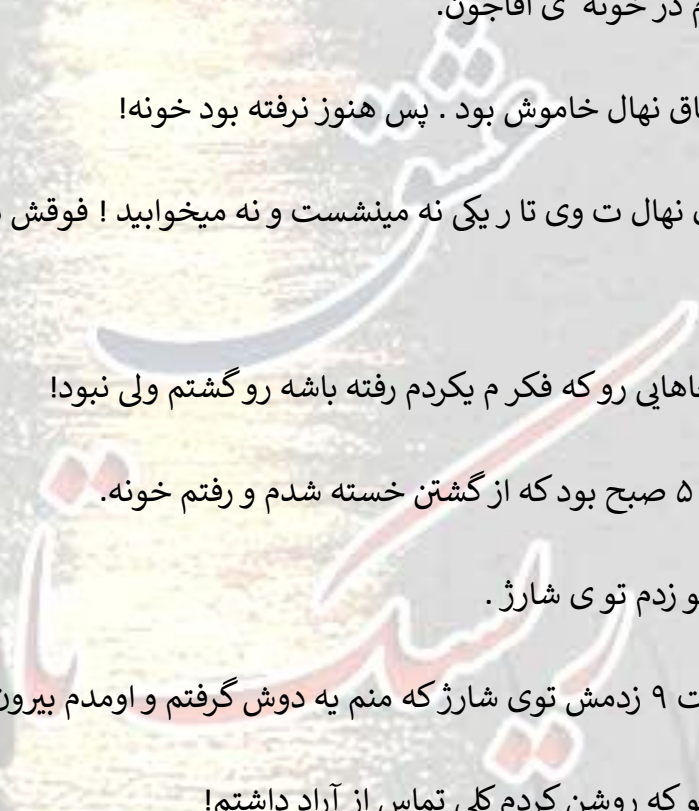
گوشیمو زدم توی شارژ.

تا ساعت ۹ زدمش توی شارژ که منم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون.

گوشیمو که روشن کردم کلی تماس از آراد داشتم!

بهش زنگ زدم.

بعد از دو سه تا بوق جواب داد: کجایی داداش؟! از کی تا حالا دارم بهت زنگ میزنم!

+ آراد اصلا حال ندارم. بگو ببینم کاری داشتی زنگ زد داداش؟! 

- اره. نهال پیش منه!

+ نهال پیش تو چیکار میکنه داداش!؟

سرکان دیشبیه اتفاقی افتاده بود . نهال مست کرده بود و حالش اصلا خوب نبود!

اقوامی ای دوستاش رو جز تو نمیشناختم و هر چی بهت زنگ زدم که نگرانش نباشید خاموش بودی !

نفس عمیقی کش یدم و گفتم : حالش خوبه ؟!

- اره . حالش خوبه.

+ داداش الان من میام دنبال نهال.

- خوابه.

+ اشکال نداره . خی لی مد یونتم که نهال و تنها نداشتی که جایی بره!

- دوستی به درد همین موقع ها میخوره !

و بعد از خداحافظی قطع کردم.

به متین زنگ زدم.

س ریع جواب داد و گفت : نهال پیدا شد سرکان ؟!

+ اره . پیش آزاد بود.

- پیش اون چی کار میکرد ؟!

+ بعدا برات تعریف میکنم ، فعلا ب اید برم پیش نهال.

- آماده شدم و راه افتادم...

وقتی رسیدم سر ریع پیاده شدم و زنگ در و زدم.

آزاد از ایفون در و باز کرد و وارد خونه شدم.

بعد از احوال پرسی منو به حال راهنمایی کرد.



تا نهال رو دیدم گفتم : دیشب داشتی م فیلم نگاه میکردیم ، دو تا مون روی مبل خولبمون برد ، خواستم ببرمش روی تخت که گفتم شاید بیدار شه ! دیشب هم که نتونست درست بخوابه ! همش تو خواب و تو فکرش یه اسم رو زمزمه میکرد ! اونم متین بود . متین چی کار کرده سرکان ؟!

با نقش پوزخندی زدم و گفتم : نهال در حال لاس زدن متین و یه دختره دید ه بودشون!

کنارش نشستم و اروم صداهش زدم که دو سه تا قطره اشک از چشماش پاپین ریخت

با نگرانی به آراد نگاه کردم و توی یه لحظه انگار نهال نفس تنگی گرفت و با گفتن (متین از خواب پرید !

با ترس و چشمای معصومش اطراف رو نگاه میکرد .

تا منو دید گفتم : سرکان همین الان م تین رو دیدم . تو ندیدیش ؟! همین الان اینجا بود !

دستی به صورتم کشیدم و ناراحت گفتم : نه نهال ، متین اینجا نبود!

یکم که به خودش اومد اروم از جاش بلند شد و بعد از شستن دست و صورتش کیفشو برداشت!

رفت سمت آراد و گفتم : بابت دیشب که کمک کردی خیلی ممنونم ، هیچ وقت کمکت رو فراموش نمیکنم ....

اومد بره که گفتم : و ایسا م پرسونمت .

اروم سری تکون داد.

از آراد تشکر و خداحافظی کردم و با نهال سوار ماشین شدیم .

+ کجا میخوای بری ؟!

خونه ی اقا جون . تنها اونجا رو دارم برم.

+ اوکی .

وقتی رسیدیم تشکر کرد و پیاده شد.



وقتی رفت داخل منم حرکت کردم و رفتم پیش مت این .

نهال ""

تا رفتم داخل مادر جون با نگرانی گفت : سلام نهال جون . کجا بودی مادر جون ؟!

لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم : با سرکان و دوستاش یه جشن گرفتیم محالمن عوض شه . سرکان نگفت بهتون

!؟

- چرا گفت مادر جون ، ولی نگران بودم دختر خوشگلم.

+ باش . من فعلا برم استراحت کنم و کسی نیادت وی اتاقم . حتی برای نهار و شام.

میخوام تنها باشم.

- باش دخترم . برو .

رفتم داخل اتاقم.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت نشستم.

لب تابم رو برداشتم و به پیویش نگاه کردم که پیام اومد برام!

از متی ن بود : سلام نهال .

جواب ندادم و فقط خوندم.

باز نوشت : نهال ن میخوای جوابم رو ب دی ؟! خب عیبی نداره . فقط بخون . م یخواستم بهت بگم من با الین ا

دوست شدم و دیگه عاشقت نیستم م . من الینا رو دوست دارم و عاشقشم . ازت خسته شدم ! و دیگه ن میخوام

ببینمت !

هر لحظه بیشتر میلر زیدم و قلبم میشکست !

که نوشت : من ... من ازت متنفرم!

زدم زی رگ ریه و نوشتم : ایه اینجوریه ، منم ازت متنفرم!

و بلاکش کردم.

با لرزش دستام لبتابم رو بستم و روی عسلی گذاشتمش.

سرموت وی بالشتم فرو کردم و هق هق کردم.

انقدر گریه کردم که چشمام گرم شد و خوابم برد...

وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم یه نفر داره با موهام بازی میکنه!

اروم چشمام و باز کردم که هوا تاریک تاریک بود ولی چهره ی کورای رو تشخ یص دادم.

تا چشمای باز من دید ، اروم بغلش کردم و چشمامو بستم.

دستی روی کوهام کشید و با صدای ارومی گفت : خوبی خواهری؟!!

اروم و با صدای گرفته م که بخاطر گریه کردنم بود گفتم : اوهوم . تو چطوری؟!!

- منم خوبم.

از بغلش اومدم بیرون و به بالای تخت تکیه دادم و گفتم : اوضاع خونه چطوره؟!!

اونم کنارم نشست و به بالای تخت تک یه داد و گفت : افتضاح!

تک خنده ی خسته ای کردم و گفتم : چرا؟!!

چون فکر میکنند وقتی اینجایی با م تین حرف م یزنی و میبینیش!

+ دیگه کاری به مت ین ندارم کورای!

- چی شده نهال؟

یهو گوشیش زنگ خورد...!

به صفحه ی گوش یش نگاه کردم که نوشته بود : " مادر جون! " ههه ، اگه بر

ای او مادر جون بود ، بر ای من هیچ کی نبود!

بغضت وی گلوم گیر کرد.

کورای بهم تک نگاهی کرد و جواب داد : سلام مادر جون . چطوری ؟!

چون دقیقا بغل دستش نشسته بودم صدای مامان روم ی شنیدم .

- سلام پسر گلم . رفتی پیش اون دختره ی بیشعور ؟! چی شد ، بامتین بهم زده یا هنوز پسره بهش چسبیده ؟!

کفری شدم!

کورای بهم نگاه کرد و تا اومد حرفی بزنه گوشیشو ازت وی دستش کشیدم و گفتم : اره.

اومد پیش دختره ی بیشعور تون . و راس تی ، به خواستت رسیدی ! متین رفت ! برو جشن بگیر که بخاطر یه موضوع

کوچیک دختر تو به نابودی کشوندی ! برو خوش باش.

مامان با شادی و ذوق گفت : راست م یگی ؟! از اون پسره جدا شدی ؟!

با بغض گفتم : ه بیج وقت نمیبخشمون ! نه تو ، نه بابا رو ! هیچ کدومتون!

گوشی رو قطع کردم و زدم زیر گریه !

پاهاموت وی خودم کردم و صورتم رو با دستام پوشوندم.

حس کردم کسی بغلم کرد ، کورای بود.

انقدر گریه کردم تا اروم شدم و ت وی بغل کورای خوابم برد...!

وقتی از خواب بیدار شدم ، کورای نبود.

یه نوشته روی عس لی دیدم : سلام اب جی جونم . ببخشید که بدون خداحافظی رفتم ، یه کار خیلی مهم برام پیش اومد مجبور شدم برم . با ی ابجی جونم . "" کور ای "" روی تختم باز دراز کشیدم که متین اومت وی ذهنم!

یعنی انقدر خسته کننده شده بودم که رفت با یکی دیگه ؟!

چقدر براش اسون بود ! البته کار همه ی پسر همین بود ، دل شکوندن دختر ای بیچاره منه دیوونه رو باش چقدر دوست داشتم!

متیم خدای من بود!

شاید بعضیا با این حرفم کفری بشن و بهم بد و بیراه بگن ، ولی من اعتقادم رو نسبت به خدا از دست داده بودم!

حس میکردم خدایی وجود نداره!

خدا واسه من مُرده بود !

هدفونم رور وی گوشم گذاشتم و اهنگ های غمگینم رو گذاشتم و صداشو یه ریزه کم کردم و رفتم ت وی بالاکن.

کف بالاکن نشستم که چون سرامیکا خنک بود تنم لرزش خفیفی گرفت.

موهام باز بود و باد اونا رو به یه طرف میبرد !

چشمامو بستم ، که خاطراتی که با متی ن داشتم همشون انگار بهم حمله ور شدن!

س ریع چشمامو باز کردم و زدم زیرگ ریه !



کی این عذاب تموم میشه؟! چرا یکی کمکم نمیکنه؟! یهو یکی دستش رو روی شونه هام گذاشت!

اشکام رو پاک کردم و برگشتم که مادر جون رو دیدم .

هدفونم رو خاموش کردم و دور گردنم انداختم.

+ بله مادر جون؟! چیزی شده؟!!

- اره ب یا پاپا . محمد اقا کارت داره دخترم .

محمد اقا همون اقا بزرگ بود . به اسم کوچیکش صداس میزد .

+ باش . الان م یام .

مادر بزرگ رفت و کنم رفتم جلوی آینه و دستی توی موهام کشیدم و رفتم پاپا ...

آقا بزرگ اشاره کرد که بشینم .

روی مبل نشستیم . مادر بزرگم روی مبل بغل دستیم نشست .

به آقا بزرگ نگاه کردم که گفت : شنیدم که مادر و پدرت گوشت رو شکستن نهال جان .

اروم سرمو پاپا انداختم که ادامه داد : این پاکت رو بگه پرو باز کن . امیدوارم خوشتر بیا بد دختر خوشگلم .

پاکتی رو جلوم گرفتم ، اروم ازش گرفتم و بی م یل باز کردم .

یه گوشتی برام خوریده بود!

برای اینکه دلش نشکنه و از حال بدم بی میلیم نسبت به همه چی مفهمه لبخندی زد که آگه نمیزدم سنگین تر

بود چون فهمیده بود حالم با ای ن چیزا خوب نمیشه !

+ خیلی ممنون آقا بزرگ . خیلی قشنگه .

- با اینکه میدونم حالت با این چیزا خوب نمیشه ، ولی سعی خودمو کردم . شاید وقتی با دوستات در ارتباط باشی

حالت بهتر شه!

کمی صبر کردم و گفتم :

+ یکم خستم اقا جون ، میشه از خدمتتون مرخص بشم ؟

- اره عزیز دلم . بوسه ای روی لب مادر بزرگ و اقا جون کاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

تا رسیدم توی اتاق گوشی و کاورشوروی عسلی گذاشتم و به بغضم اجازه ی شکستن دادم و خودموروی تخت انداختم و صورتم روت وی بالشت فرو کردم.

از تهدل هق هق م یکردم و چون بالشت روی صورتن بود صدام خفه میشد !

انقدر گریه کردم که خوابم برد...!

وقتی از خواب بیدار شدم ، بی حالی و داغون به توان بی نهایت روت وی خودم حس کردم.

برای اینکه سر حال بشم یخ دست لباس تم یز برداشتم و به همراه حوله م رفتم داخل حمام...

یه شرتک سورمه ای و به تاپ استین حلقه ای سفید تنم کردم.

کمر بند شورتکم رو که سورمه ای به رنگ شورتک بود رو بستم.

یه کفش اسپورت سفید هم پام کردم.

نگاهی به مچ دستم انداختم!

یاد خود زنی م ت وی حمام افتادم!

کت چرم مشکی مو تنم کردم و موهامو در حدی که اب ازش نچیکه خشک کردم . یه رژلب کمرنگ هم زدم . کیف کولیم و برداشتم و هدفون رژلب گوشیمو تو کیف گذاشتم و انداختم روی شونه هام.

دستم م یسوخت چونکتم رو روش پوش یده بودم یه بسته قرض ارامبخش خوردم و از اتاق رفتم بیرون .

ساعت 6 عصر بود.

مادر جون اومد جلوم و گفت : ج ای م یری قشنگم !؟

+اره م یرم یکم بیرون حال و هوام عوض شه!

- کار خوبی میکنی مادر . میخوای به سرکان بگم ب یاد با هم برید ؟!

+ نه میخوام تنها باشم ..

از خونه زدم بیرون .

نفس عمیقی کش یدم و به راه افتادم .

هدفونم رو به گوش یم وصل کردم و اهنگم رو پلی کردم...

تا شب توی خ یابون ها راه میرفتم و اصلا متوجه گذر زمان نشدم و وقتی به خودم اومدم دیدم پ یش همون د یوار عشق بودم!

اسم من و متین معلوم بود . یعنی بزرگ تر از همه نوشته بودمش که معلوم بشه.

هدفونم رو خاموش کردم و دور گردنم انداختم.

جلو رفتم و دستی روی اسم خودمو مت ین کشیدم .

بغض بدی ت وی گلوم گیر کرده بود که نمیتونستم محارش کنم!

یاد همون شب که اوم دیم اینج ا برای اولین بار افتادم.

زدم زیزگ ریه . برای کم کردم صد ای گری م پشت دستم رو روی دهنم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم و سرخوردم

و روی زم ین افتادم!

تا می اومدم گ ریمو بند بیارم بدترمیشد ، ترجیح دادم مانع گریم نشم ، چون اینجوری حالم برتر میشد !

پاهاموت وی خودم شمع کردم و همونجورگ ریه میکردم .

حالم اصلا خوب نبود!

کی گفته بود که عشق رو میشه فراموش کنی و اصلا وجود نداره ؟!

انقدر خودمو دلدار ی دادم که وقتی اروم شدم ، اروم بلند شدم.

با کف دستام اش کام رو پاک کردم.

من ب ایدق وی باشم.

اوادم برم که یه پسر ۲۰ ، ۲۱ ساله جلومو گرفت!

با تعجب نگاهش م یکردم که گفت : اینجا چی کار میکنی ؟!

تعجبم بیشتر شد ولی یکم خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم : به تو چه ؟!

- نهال انپارتو ادم نمیشی ! همیشه همین جوا برو بهم م یدی .

بعد ادامو در آورد و گفت ؛ به تو چه ؟!

با تعجب نگاهش م یکردم که گفت : خره کیانم ، یعنی نشناختی منو ؟!

با ذوق پریدم تچی بغلش و گفتم : وای کیان خره ، تو کجا بودی ؟!

- من الان ت وی بغل عشقم هستم.

خندیدم که بیشتر به خودش چسبوندم.

خیلی خوشحال شده بودم که کیان برگشته.

کیان پسر عموم بود که از ۱۵ سالگی پیش عموش که عم وی منم میشه ت وی کانادا زندگی میکرد .

این حرفشم که گفت : "" توی بغل عشقم هستم . منظورش این بود که ما خیلی با هم صمیمی هستیم و از این چرت و

پرتا زیاد میگی ! خخخ خ خیلی دوسش داشتم ، به عنوان داداشم.

- چراگ ریه میکر دی و اینجا چی کارمیک نی ؟!

+ هیچی . ه یچی .



- مگه من باهات شوخی دارم نهال؟!

+ م یگم که هیچی .

- تا نگی نم یزارم ب ری .

+ باش . بری م خونه برات تعریف م یکنم . تو اینجا چی کار میکنی؟!

- منم به یاد عشقم اومدم اینجا ! ولم کرد رفت!

+ برو گمشو . تو که تا حالا عاشق نش دی ! جدی بگو برای چی اومده بودی اینجا؟!

- ازخونه ی اقا بزرگت تعقیبت کردم . پریشون بودی . به زور پیدات کرده بودم ، افتادم دنبالت که سوپر ایز شی .

لبخندی زدم که دستمو گرفت و همراه هم رفتیم .

دم در خونه ی اقا بزرگ بو دیم که کیان گفت : نهال من دیگه برم . تو برو داخل ، سرده.

+ نمی ای داخل؟! تورو خدا . یک م .

با کلی اسرار اومد داخل .

به اقا جون و مادر جون سلامی کردم ، کیان هم سلام کرد که جواب دو تامون رو با لبخند دادن.

به اقا جون گفتم : اقا جون این ک یانه . پسر عموم.

و به کیان اشاره کردم...

+ م یشه هر وقت خواست بیاد پیشم؟!

اقا جون بالبخند مهربونش گفت : اره دختر گلم . چرا که نشه . اتفاقا برای روح یه ی خودت هم بهتره.

لبخند پر مهری زدم و گونه ی اقا جون رو بوسیدم و با کیان رفتیم ت وی اتاقم.

کتم رو در اوردم . اصلا حواسم به دستم نبود!

کیفمو هم پا ین تخت گذاشتم و نشستم.

دیدم ک یان روی چی زی کلیک کرده و داره بهش زل میزنه ! ردشو دنبال کردم که به دستم رسیدم .

و ای خدا جون ، چی کارکنم الان ؟!

با عجله دستمو چرخوندم که معلوم نشه ولی دیگه کار از کار گذشته بود!

به کیان نگاه کردم که با اخم داشت نگام میکرد .

گفت : این چی بود ؟!

+ چی ، چی بود ؟!

- منو خر فرض نکن نهال ، برای چی این کارو کردی ؟!

+ دل یل خاصی نداره . مگه ب اید چی بشه ؟!

کیان رفت از اتاق بیرون و بعد از چند دقیقه با جعبه ی کمک های اولیه اومد داخل!

با تعجب نگاه کردم که گفت : خفه شو!

جدی از کجا فهمید میخوام حرفی بزنی که اینجوری بهم گفت ؟!

خب خره معلومه دیگه ، از بچگیبا هم بزرگ ش دید و پیچ و خم هم دیگه روم یدونید !

اومد و روی تخت ، کنارم نشست و مشغول ضد عفونی و بتند پیچیدستم شد.

تا خواست ضد عفونیش کنه ، س ریع دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم : نه!

- باید موقعی که دستتو اش و لاش م یکر دی ، فکر اینم بودی ! حالا براب چی خود زنی کردی ؟!

+ هیچی .

- باش . پس دیپه قید منو بزنی!

بغضت وی گلوم گیر کرد و سریع دستشو گرفتم و گفتم : باش . م یگم . فقط تو هم منو تنها نزار.

لبخندی زد و گفت : نمیروم .

+ فقط خیلی طولانیه .

- عیبی نداره امشب قراره پیشت بمونم . پس کلی حرف میزنیم .

مشغول کارش شد و بعد از بند پیچی دستم ، جعبه کمک های اولیه رو سر جاش گذاشت و باز پیشم نشست.

+ همیشه مثل بچگی هامون منو بغل کنی؟!!

لبخند مهربونی زد و گفت : چرا که نشه؟!!

به بالای تخت تکی ه داد و من رفتمت وی بغلش و سرمو روی سینش گذاشتم.

یادمه هر وقت دلم میگرفت همیشه ک یان منو اینجوری بغل میکرد و من اروم میشدم . کلا بغل داداشا یه چیز دیگه س.

یه احساس خوب بهت دست میده .

دلم خیلی برای کورای و بوراک تنگ شده بود . ولی خودمو اروم کردم و شروع به حرف زدن کردم:

من و مرت برای مسابقه ی موسیقی انتخاب شدیم . مرت رو که م یشناسی؟!!

- نه په نمیشناسم . خوبه دوست خودم بوده ها!

خندیدم و ادامه دادم : روز اول تم رین یه پسر خوشگل اومد تو یاتاق تمرینات . حس کردم با دیدنش قلبم تکون

خورد...

+ (حس میکردم با همه فرق داره . خیلی محترم ، شیک و مقرراتی . آشنا شدیم با هم و بعد فهمیدم که پسر ، پسر دایی

بابامه .

خوشحال شده بودم که بازم میبینمش . خیلی خوشحال .

انقدر صمیمی ش دیم که بهم پیشنهاد دوستی داد . منم با کلی فکر کردن قبول کردم .

یه مدت با هم بودیم و دیوونه ی هم شده بودی م . خیلی به هم عادت کرده بودیم .

متین ۶ سال با من فرق سنی داشت .

مامان و بابام فهمیدن و دعوا مون شد ، منو زندانی میکردن ، گوشی مو خورد کردن . منو کتک میزدند تا مت این رو فوamوش کنم!

ولی ازش دست نکشیدم و جنگیدم واسش ! به معنای واقعی جنگیدم واسش!

تصمیم گرفتیم فرار کنیم . مرت یه جا برامون پیدا کرد . ول ی خودش لومون داد!

بعد از اینکه پیدامون کردن کلی زجه زدیم و اخرش انگ رابطه رو بهمون زد!

گفتن من به معنای واقعی شکستم.

منو بردن ازما یش ، بعد از اون حالم بد شد و بردنم بیمارستان ، متین اومد و منو دید و بعدش رفت!

دوسهروز بعد از اون سرکان اومد پیشم که بیا بریم یه چی زی میخوام بهتنشون بدم.

رفتیم که دیدم مت این بهم خیانت کرده و داشت یه دختره دیگه رو میبوسید !

شکستم ! حالم اصلا هوب نبود ! بعدش هم که مست کردم که دوست سرکان منو برد خونشون و چون کسیرو به

جز سرکان ازدوستام و اقوامم نمیشناخت مجبور بود بیرتم خونه ی خودشون.

نمیتونست ت وی خیابون با اون حال بدم ولم کنه!

پسرخوبی بود.

فرداشم سرکان اومد دنبالم و اومدم خونه.

ههههه ، راستی منو از خونه بیرون کردن که الان اینجا م !

کیان منو محکم بغلم کردو با غم و ناراحتی گفت : نهال ، چرا با ایم یل پیام ندادی بهم که سریع تر پیام پ یشت ؟!



زهر خندی زدم و گفتم : تو رو هم ناراحت می‌کردم .

- خفه ، دختره ی نفهم ! پس من اینجا چه نقشی ایفا می‌کنم ؟!



زدم روی پیشونی خودم!

میدونستم الان به سرکان زنگ می‌زنه و ادرس متین رو می‌پرسه ! و شر میشه !

س ریع یه تاکسی گرفتم و گفتم : اقا دنبال اون تاکسی ب رید.

و به تاکسی ای که کیان توش بود اشاره کردم.

از استرس لبموگ زیدم و قرنجمک دستمو میشکوندم .

و ای یا خدا ! دعوا روت وی خیالم فرض کردم که یهو لرزش خفیفی توی تنم پ یچید !

تاکسی ایستاد . کرا یه رو حساب کردم و با دو پیاده شدم.

توی وی لای سرکان بودند؟! اخه کیان اینجا پیاده شده بود!

س ریع دویدم سمت وی لا .

کیان رفت داخل . هنوز متوجه من نشده بود.

همینجور میدویدم . به سالن که رسیدم دیدم سرکان و الینا و متین و ایسادن که کیان محکم م یزنه ت وی سینه ی متین و عربده کشید : کثافت اشغال ، تو چطور تونستی نهال من و بازی بدی؟! هان؟! تو غیرت نداری؟! پس غیرت کجا رفته؟!

اومد باز به متین بزنه که پریدم وسط و گفتم : کیان . جون من ، جون نهال بس کن ، بیا بریم . تو رو خدا!

کیان منو پس زد محکم زد ت وی صورت متین که خون دماغ شد!

جیغ خفه ای کشیدم !

نمیتونستم تحمل کنم ! یه ل یوان شیش ه ای برداشتم و محکم زدم زمین که همه با ترس و تعجب نگام کردن .

یه تیکه از شیشه رو برداشتم و روی رگم گذاشتم و با ترس و اضطراب گفتم : الینا مت ین رو ببر بالا . من درستش

میکنم !

داشت ه مینجور نگام میکرد که داد زدم : د میگم ب رید دیگ ه !

الینا س ریع دست م تین رو کیشد و بردش بالا . یعنی طبقه ی دوم.

به کیان نگاه کردم و گفتم : آگه الان ن ی ای ب ریم ، کاری میکنم هیچ وقت خودتو نبخشی !

با عصبانیت خواست بره دنبال متبن که شیشه رو روی دستم کشیدم که از درد اشکی ریختم و دستم خون ریزی کرد!

تا اومدم بیشتر بکشم ، کیان شیشه رو از دستم کشید و با ترس بغلم کرد!

کم کم بی حال شدم و توی بغل کیان روی زمین افتادم.

کیان کنارم نشست و منو توی بغلش گرفت و گفت : نهال . نهال ببخشید . باش دیگه از این کارا نم یکنم ! تو چرا این کارو کردی ؟!

باز با ترس گفتم : نهال ، نهال تورو خدا طاقت بیار .

خون روی لباسم ریخته بود و خونی شده بود!

دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمم بسته شد و توی سایه فرورفتم...!

سرکان

یه پسر یهو وارد خونه شد!

خیلی قیافش آشنا بود ولی هرچی فکر کردم نتونستم به نت یجه ای برسم!

با تعجب داشتم نگاه میکردم که مستقیم اومد و محکم زدتوی سینه ی من و وایساد فوش دادن

بهبش!

پسر ه خیلی برام آشنا میزد! ...

بعد نهال اومد و خواست جلوشو بگیره ولی نتونست.

لیوانی رو انداخت زمین که تکه تکه شد!

همینجور داشتم با تعجب نگاهشون م یکردم که نهال گفت : اینا ، مت ین رو ببر بالا . من درستش میکنم .

به دست ای نهال نگاه کردم.

انگار خودزنی کرده بود!

اومدم برم جلو شو بگیرم که شیشه رو توی دستش فرو کرد!

پسر ه کنارش نشست و رو به من گفت : تو رو خدا برو یه تکه پارچه ای چیزی بیار ، س ربیع باش .

منم با دو رفتم و ی ه تکه پارچه اوردم.

دادم بشه که دور دست نهال محکم پیچید و بلند کرد و رفت!

منم دنبالشون رفتم ...

دکتر گفته بودن بخاطر کم خونی شدی دی که داشته از هوش رفته!

به خون نیاز داره ، ما هم ازم ایش دا دی م ببینیم گروه خونمون با نهال یکیه یا نه ؟!

ولی نبود!

چند لحظه بعد خبر رسید گروه خونی ی ه نفر به نهال خورده و بهش خون داده.

من و کیان هم میخواستیم اونو ببینیم و منتظر بودیم .

کیان رو از عادت هاش شناختم.

وقتی گفتم : کیان خودتی ؟!

نگام کرد و یه نگاه تحقیر ام یزی بهم انداخت و روشو کرد و اون سمت!

بعد که باهاش حرف زدم فهمیدم خود کیانه !

چقدر خوشحال شده بودم که رفیقم برگشته ولی نم ایشی بود بر ای خودش امروز!



بعد از چند دقیقه ، الینا در حال پاپین زدن استینش ، از اتاق آزمایش او مدب یرون !

یعنی الینا به نهال خون داده ؟!

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که با دیدن تعجبم ، لبخند می زد و گفت : وظیفم بود که به یه نفر کمک کنم و چه کسی بهتر از نهال ؟!

کیان رفت سمت الینا و با قدر دانی گفت : خیلی ممنون ! زندگی نهالم رو نجات دادی !

نمیدونم چطور جبران کنم ؟!

الینا ، کیان رو به گوشه ای برد و نفهمیدم چی گفتن ؟!

" کیان "

- من الینا ام . دوست دختر متین ، همینطور که خودت فهمیده بودی .

بعد با تن غمگینی ادامه داد : راستش من برای نهال خیلی ناراحتم و نگرانم . میشه با نهال صحبت کنی تا بعضی موقع ها البته اگه خودش خواست ، با نهال قرار بزاریم ؟! من واقعا نمیدوستم نهال در این حد هنوز متین رو دوست داره وگرنه هیچ وقت با متین دوست نمیشدم که باعث اذیت شدن نهال بشه . دوست دارم با نهال بیشتر آشنا بشم . قول میدم پیش نهال از متین صحبت نکنم که فکرش پیش متین و حالش بدشه ! وضعیت نهال رو کامل درک میکنم و میدونم چه حسی داره .

سری تکون دادم و گفتم : باش . ولی الینا خانم ، اینو بهتون گفته باشم نهال زندگیمه !

اگه ببینم به خاطر متین ناراحته و این تقصیر تو باشه ، قول میدم بهت که هی چ وقت دیگه نتونی درست زندگی کنی !

من به خاطر نهال تموم زندگی رو هم به هم میزنم ...

+ اینو بدونید که بعدا مشکل پیش نیاد ! باش ، باهاش صحبت میکنم .

- خیلی ممنون.

الینا از من و سرکان خداحافظی ای کرد و رفت.

ته دلم حس میکردم الینا میتونه نهال رو خوب کنه!

دلم بر ای اون موقع ها که با نهال و سرکان با زی میکر دیم تنگ شده!

چه دوران بچگانه و خوبی بود اون موقع ها ! حیف که قدرشو ندونستیم !

از دست سرکان شاکی بودم ، خیلی شاکی بودم!

سرکان اومد سمتم و گفت : کیان ، تو چرا انقدر از دستم ناراحت ی و باهام سردی؟! هوم

!؟

نگاهی بهش انداختم چ گفتم : خودت یادت نیست!؟

- چیوب اید یادم باشه؟! بگو دیگه!

+ اینکه من بهت گفتم وقتی من نیست م مثل چشمات از نهال مراقبت کن . مراقبت در این حد افتضاح بود؟! یا

وقت نهال رو نداشتی؟!!

نگاه تحق یر امیزی بهش انداختم و ادامه دادم : یا سرت به جای دیگه گرم بود که امنی داداش تو فراموش کردی؟! بگو

، م یشنوم .

سرکان شرمنده گفت : داداش ، به خدا تلاش خودمو کردم ، این آواخر هیچ ک سی رو راه نمیداد که ب ریم پیشش!

+ منو چطور راه داد سرکان؟! بیچاره بگو اصلا سراغش نرفتم! چرا دروغ م یگ ی؟! نهال انقدر حالش بد بود و هیچ

کس رو نداشت که تا منو دید خوشحال شد که یه نفر پشتشه! اگه تو تلاشتو کرده بو دی جز اون افرادی میش دی که

بر ای نهال مهمن و پشتش بودن! پپو اصلا پیشش نبودم! اینو بهتر قبول م یکنم تا دروغ رو! تو که منو میشناسی ، از

دروغ خیلی بدم م یاد . پس بهتره توجیه بهتری رو پیدا کنی به جای این دروغای ضایع رو! دیگه نمیخوا م دور و ور

نهال ببینمت! نه تو ، و نه متی ن عوضی رو!

دفعه ی بعد هشدار نمیدم ، یه ب لای سرتون م یارم . قول میدم ! میدونی که من الکی حرف ن میزنم مثل تو و

امثالت ، عمل م یکنم!

پس زدم که همون موقع پرستار از توی اتاق نهال اومد بایرون .

رفتم سمتش و گفتم : خانم پرس تار ، میتونم برم داخل ؟!



- هیچی بابا ، یه لحظه دستم تیر کشید ! من میخوام برم خونه!

+ همیشه !

اخمی کرد و گفت : اونوقت برای چی؟!

+ برای اینکه حالت خوب نیست !

ابروهاشوداد بالا و گفت : که اینطور؟!

اروم بلند شد سرشوت وی دستش گرفت و اومد بره که سرش گیج رفت!

س ریع گرفتمش و گفتم : که اینطور!

دوت ای زدیم زیر خنده.

کمکش کردم روی تخت دراز بکشه و سرمشو درست کردم.

- خستم!

+ میخو ای برم بیرون ، یکم بخوابی؟!

- نه ! از زندگی خستم ! ولی خب دوست دارم دستامو بگیری تا خوابم ببره!

لبخند مهربونی زدم و اروم دستشو گرفتم.

اونم چشماشو بست و اروم خوابید!

یه پرستار اومد توی اتاق و تا منو دید گفت : اقای دکتر با شما کار دارند ، گفتند صداتون بزنم.

سری تکوم دادم که رفت.

خیلی اروم دستمو ازت وی دست نهال کشیدم و بلند شدم و رفتم توی اتاق دکتر.

تا منو دید گفت : بفرما بشین پسر.

نشستم که گفت : شما چه نسبتی با بیمارمون داری؟!

+ من برادرشم.



- پدر و مادرتون کجا هستند؟!

به زنعمو و عمو فک ری کردم و گفتم : زی ر خاک! یعنی مُردن!

- اوه . واقعا متاسفم ، خدا رحمتشون کنه!

+ خیلی ممنون . خب چی میخواستید بگید آقای دکتر؟!

- اها . میخواستم بگم که بیماری ایشون کمبود پلاکت هست.

+ پلاکت چیه؟!

- یعنی کم خونی . پلاکت ایشون روی ده هست . خیلی خطرناکه ! باعث سخته های ناگهانی میشه و ممکنه بمیرند ! شما هر هفته ایشون رو ب یارید اینجا تا به بدنشون خون تزریق کنیم و الان من یه وعده غذایی و قرصا رو بهتون میدم . این غذا ها کمک میکنه که درصد ک می از مشکلشون بر طرف شه.

با قدر دانی به دکتر نگاه کردم و گفتم : واقعا ممنون . خیلی بهم کمک کردید .

- وظیفه س . ان شالله مشکلتون بر طرف شه !

+ ان شالله.

بلند شدم . اونم وعده غذایی و اسم قرصا رو برام نوشت.

با هم دست دادیم و باز تشکری کردم و رفتم بیرون اتاق.

کاغذ روت وی جیب شلوارم گذاشتم.

رفتم ت وی اتاق نهال ، خوابیده بود.

برگه رویه بار دیگه در اوردم ، پشتش رو نگاه کردم که دارو هاشو یادداشت کرده بود.

تا بیدار میشد ، میتونستم برم قرصاش رو بگیرم .

به سرکان زنگ زدم و شماره ی پدر بزرگ و مادر بزرگ نهال رو خواستم.

اونم شماره هاشونو بهم داد .

به پدر بزرگش زنگ زدم و گفتم : الو . سلام ، من کیان پسر عم وی نهالم.

- سلام پسر ، چطوری ؟! پدر و مادرت خوبن ؟!  
+ مرسی پدر جان ، راستش زنگ زدم بگم که نهال بیمارستانه ، واگلی تا فردا مرخص میشه ...  
+ نگرانش نباشید ، مثل چشمم ازش مراقبت میکنم .  
- پسرم بگو ببینم ، نهال چش شده ؟!  
+ هیچی پدر جان ، یکم ، کم خونی داره . یه اجازه ای از شما میخوام .  
- بفرما پسر .  
+ راستش میخوام از شما اجازه بگ یرم یه مدت نهال پ یش خودم باشه . اینجوری میتونم بیشتر رازش مراقبت کنم . راستش شما که میدونی د نهال یه کدته که حالش اصلا خوب نیست و با من خیلی صمیمی هست .  
- باشه پسر ، من به مادر بزرگش م یگ م وسا یلاشو جمع کنه ، هر وقت تونستی بیای بگیری . فقط یه چ یزی ؟!  
+ بفرما پدر جان .  
- اگه بلاپی سرش بیاد از چشم تو میب ینم . میخوام مثل چشمات ادش مراقبت کنی ، من نهال رو خیلی دوست دارم . و راس تی ادرس بیمارستان رو بفرست تا بی ای م نهال رو ببینیم .  
لبخندی زدم و گفتم : باش پدر جان ، الان میفرستم .  
بعد از قطع تماس ادرس رو براشون فرستادم .  
س ریع قرصاش رو گرفتم و برگشتم ت وی بیمارستان .

چند لحظه بعدش مادر بزرگ و پدر بزرگش اومدن ت وی اتاق .

با لبخند و احترام بلند شدم و سلام و احوال پرسی کردم .

اونها هم با لبخند و خوشرویی جوابم رو دادن.

کنار رفتم تا نهال رو ببینم .

+ آگه میخواید من برم ، شما راحت باشید .

پدر بزرگ نهال : نه پسر ، این چه حرفیه؟! بمون.

بعد که نهال بیدار شد ، باهاش حرف زدن که راضیه ب یاد پیش منی انه؟! که قبول کرد.

هم من نهال رو دوست داشتم ، هم نهال منو دوست داشت . مثل خواهر و برادری بودیم که همیشه هوای همو داشتیم .

بعد که مرخص شد ، و پدر بزرگ و مادر بزرگش رفتن ، رفت یم خونه ی خودم که یه وی لای 5 خوابه بود.

مامانم اینا هم پیشم زندگی میکردن . چون تازه از کانادا اومده بودیم ازم یر ، دوست داشتم بی ایم و باز پیش هم زندگی کن یم .

به خاطر همین من مامانم اینا رو دعوت کردم پیشم بمونن!

از تنهایی اصلا خوشم نمیامد ! حس تنهایی به ادم دست میداد .

وقتی وارد خونه ش دیم مامان کلی قربون صدقه ی نهال رفت و بغلش کرد.

نهال کمی رنگش پ ریده بود ، نگرانش بودم.

بعد از سلام و احوال پرسی اتاقشو نشونش دادم.

خسته بود ، به خاطر همی ن رفت حموم.

منم ت وی این زمان رفتم و وسایل نهال رو از پدر بزرگش گرفتم ...

"" نهال ""

از حموم ب بیرون اومدم که دیدم وس ایلام روی تختمه.

کمی خوشحال شدم.

یه لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد...

وقتی بیدار شدم ، عصر بود.

خیلی دوست داشتم برم بیرون و هوا بخورم!

یه لباس خاکستری است یه کوتاهه که پایش گره میخورد و روش نوشته بود : I love you و یه شلوارک ابی روشن کوتاه

تا روی رونای پام پوشیدم .

یه کفش نیم پوت خاکستری هم پوشیدم و موهام رو گوجه ای بالای سرم بستم که چون موهام کوتاه بود دو سه تا

تار موهام ب بیرون ریخته شد و خیلی بامزه شده بودم.

کاپشن سورمه ای موت وی دستامگرفتم و هدفون و گوشیم و ت وی کیف کولی مشکی م گذاشتم و انداختم کولم.

درو باز کردم که یه و کیان جلوم ظاهر شد!

از ترس جل وی دهنم رو گرفتم و بهش نگاه میکردم .

بعد که به خودم اومدم دیدم داره نگام میکنه .

+ چیزی شده ؟!

- کجا میری نهال ؟!

+ م یرم هوا بخورم . اگه میخوای تو هم بیا .

- باش . صبرکن الان آماده م یشم .

رفت ت وی اتاقشو بعد از ده دقیقه اومد بیرون.

قلمه حیرت  
niceroman.ir

کلیس روان



یه پیراهن مردونه خاکستری پوشیده بود و استیناش رو کمی بالا زده بود و یه شلوار مشکی و کفش خاکستری پوشیده بود.

لبخندی زدم و با خنده گفتم : ج یگری شدی ها!

اونم خندید و گفت - تو هم دست کم ی از من نداری ها.

سو بیچ ماشینشو برداشته و از خونه زدیم بیرون .

داشت به یه مقصدی میرفتم پرسیدم : کجایم ی ریم کیان؟!

- می ریم پارتی !

با تعجب نگاه کردم و گفتم : هان؟!

تک نگاهی بهم انداخت و گفت: یعنی دوست نداری؟!

+ نه ، دوست دارم ، ولی یه وی شد ، چرا بهم نگفتی یه چی یز دیگه بپوشم؟!

- مگه تیپت چشه؟! خیلی هم جیگر شدی . اونجا من فقط ب اید تو رو بپام که طرفدارات همونجا غش نکنن!

خنده ای کردم و گفتم : نه بابا ! نکبتتو منو مسخره میکنی؟!

لبخند مهربونی زد و گفت : نه ! چرا مسخره ت کنم؟! ج دی گفتم ، خیلی نازی تو!

بعد با لحنی شوخ گفت : تو حتی گونی هم بپوشی بهت میاد!

با حرص خن دیدم و گفتم : برو گمشو ب ی شعور ! الان تعریف میکنی ازم یا منو نیست میکنی؟!

خندمگرفته بودش دید!

همیشه این شکل ی کل کل میکردیم و به هم فوش میدادیم!

بعد از کلی حرف زدن رسی دیدم .

گفت : اینجا وی لای دوستمه . هر شب پارقی داره ! من هم هرشب دعوت میکنه ولی خیلی حوصله این چیزارو ندارم ! ولی الان شاید تو به ای ن جشن یا شلوغی ن یا ز داشته باشی . هی چی دور و ورت شلوغ تر باشه ، کم تر م پری ت وی فکر!

لبخندی بهش زدم و پیاده شدیم .

وقتی رفتیم داخل پیشخدمت کاپشن و کیفم رو ازم گرفت و یه جا اویزون کرد.

از قبل گوشیم رو برداشته بودم و ت وی دستم گرفته بودم.

دیدم یه پسره داره میاد سمت من و ک یان !

به کیان نگاه کردم که با لبخند جذابی پسره رو بغل کرد و بعد از دست دادن و سلام و احوال پرسی باک یان ، به من نگاه کرد و گفت:

خوش اوم دی نهال . تعریف تو از کیان خی لی شنیدم . ولی راستی سلام...

تک خنده ای کردم و گفتم : مرسی .

بعد حرفشو تکرار کردم و گفتم : وای راستی سلام.

سه ت ایی زدیم زیر خنده.

بعد از کلی گفت و گو پسره که فهمیده بودم اسمش علی بود رفت به بقیه خوش اومد گویی بگه.

پسر خون گرم و خوبی بود.

رفتیم ت وی جمع بچه ها.

بعضی از بچه های هم کلاسیم هم اینجا بودن!

گفتم حالا که اینا هستند ش اید غنچه هم باشه!

چشم چشم کردم که غنچه رو پیش یه پسر و دختر که نمیشناختم دیدم .

دویدم سمتش و از پشت سر چشماش رو گرفتم.

غنچه دستاشو روی دستام گذاشت و با ذوق گفت : نهال؟!

از ذوق خن دیدم و گفتم : جونم؟!

دستام و برداشتم و محکم بغلش کردم.

و ای خیلی دلم براش تنگ شده بود!

از بغلش بیرون اومدم و دقیق نگاه کردم و گفتم : خیلی ب ی شعوری که یه سری بهم نزدی

- اتفاقا خیلی دنبالت گشتم ، رفتم خونتون گفتن رفتی ! رفتم خونه ی اقا بزرگت گفتن رفتی ، از سرکان پرسیدم نهال

کجاست ، گفت نمیدونم ! فراری شدی نهال؟!

+ نه بابا . از خونه ی خودم درم کردن . از خونه ی اقا جوم هم خودم رفتم . رفتم پیش کیان .

غنچه با ذوق گفت : کیان برگشته؟! کی ی؟!!

+ یه ، یه هفته ای میشه برگشته از میر . تا برگشت اومده پیش من ! انگار از همه شنیده بود من حال خوب نیست و

برگشته.

- نهال شمارتو بهم بده . انگار شمارترو هم عوض کردی!

+ اره ، بابا گوشیم و پودرکرد یادم رفت خطم رو بردارم . باش بن ویس .....

شمارمو که نوشت ، گفت : بیا بریم یه ودک ای چیزی بزنی م .

دستمو کشید و برد سمت بار!

خندیدم و گفتم : باش ، بزن ب ریم . مسابقه ! سرده تا پ یک ، هرکی سریع تر خورد!

غنچه هم خندید و گفت : بزن ب ریم .

گارسون جل وی دو تامون 10 تا لیوان نوشیدنی گذاشت.

+ سر چی؟!

- سر اینکه هر کی باخت بره به یه پسر بگه دوست دارم و بوسش کنه!

خندیدم و گفتم : وای نه!

غنچه هم خندید و گفت : وای اره.

بعد که خندمون تموم شد ، شمارش معکوس رو شروع کرد یم : ۳، ۲، ۱ شروع!

هر یکی که میخوردم ، انپار داشت دل و رودم از هم جدا میشد!

مزهش افتضاح بود! خیلی تلخ بود.

آخرین رو هم خوردم و دستامو بردم بالا و گفتم : من بردم . من بردم!

غنچه هم خندید و آخرین رو خورد.

صورتمو با یادتلخی اش جمع کردم که غنچه بهم اشاره کرد و با خنده گفت : ببینش خدا جون، چه قیافه ای میگ

یره!

خندیدم و اروم زدم به بازوش و گفتم : برو گمشو ، قیافه گرفتتم هم شیکه!

غنچه خندید و گفت : بر منکرش لعنت ....!

شیطانی خندیدم و گفتم : حالا نوبت شرطه.

خندید و گفت : باش . فقط بشین و نگاه کن!

+ باش . برو بترکون!

با ز خندید و گفت : باش .



خودشو کنترل کرد و چشم چشم کرد و دنبال یه پسر جیگر گشت و رفت سمتش.

خدایی پسر خیلی خوشگل بود.

غنچه که رو به روش و ایساد ، دستشو گرفت و کشوندش یه جای خلوت!

بعد یه چیزی گفت بهش که به احتمال زیاد "" دوست دارم "" بود و اون رو بو سید!

پسره بیچاره از تعجب چشمش چهار تا شده بود!

من و لگو ، از خنده غش کرده بودم!

خیلی صحنه ی خنده داری بود!

غنچه اومد بیاد پش من که پسر مچ دست غنچه رو گرفت و کشید توی بغلش!

انگار از متعجب بودن بیرون اومده بود و جاشو به من داده بود! خخخ با تعجب میخن دیدم . و

ای خدای من چه صحنه ای بود!

غنچه از توی بغلش بیرون اومد و با تعجب به پسر نگاه کرد و تک نگاهی پر سوال به من نگاه کرد.

و باز روشو کرد سمت پسر.

پسر ه یه چیزی بهش گفت که نفهمیدم ولی بعدش گوش یشو بیرون آورد و باز غنچه یه چیزی ای گفت و اومد

سمت من!

با تعجب نگاه کردم که وقتی بهم رسید زد زیر خنده!

دستش و کشیدم و نشستیم روی صندلی های جلوی میز بار.

+ چی گفت!؟

خندید و گفت : اول گفتم دوست دارم ، بعدش بوس . بعدش بغل ، بعدش گفت تو خیلی جرئت داری و ازت خوشم اومده ! اخه هیچ دختری اگه منو میشناخت نمی اومد سمتم چون خیلی جذبه داره یعنی ! خخخ بعدش شمارمو خواست منم بهش شمارمو دادم . بعدش هم میسکال انداخت به گوشیم .

با تعجب و خنده گفتم : یعنی تورش کردی؟! خندید و گفت

: ب گی ، نگی !

به پسره نگاه کردم که با لبخند جذابش داشت غنچه رو نگاه میکرد !

الهی ، عاشقش شده ! خخخ خ

خدا یش هم پسره خوشگل بود هم غنچه!

گفتم : اسمش چیه حالا؟!

- محمد!

خندیدم و گفتم : مبارک باشه!

یه پسره هم بغل دست پسره که فهم یده بودم اسمش محمد بود ، دیدم که اونم با لبخند جذابی داشت منو نگاه

میکرد !

با تعجب نگاهش کردم و دستی به نشونه ی چیه تکون دادم که اومد سمتم!

خیلی به هم شباهت داشتن ، حدس زدم ب اید داداشش باشه . اخه خیلی شبیه هم بودن.

همینجور بهش نگاه میکردم که جلوم و ایساد !

غنچه خندید و گفت : من فعلا برم نهال جونم . تو و این دوستمون راحت باش ید .

و رفت سمت محمد !

+ بیشعور کجا می ری؟! وایس اخب!

خدا لعنتت نکنه دختر این چه کاری بود!؟

با نگاهی عجز اور به غنچه نگاه کردم که محمد میخندید که پسره بغل دستیم گفت:

سلام.  
+ سلام.

- اسمت خوشگله ، درست مثل خودت ..!

با همون عجز لبخند مسخره ای زدم که قیافم خیلی بامزه شد!  
خودمو جمع و جور کردم و گفتم : خیل ی ممنونم.

سرم بدجور داغ کرده بود و گاهی موقع ها چشمام سیاهی میرفت !  
اخه من که عادت نداشتم بخورم بعدم که خوردم زیادى خودم!  
به گارس ون اشاره کردم که یه نوشیدنی برام ب ریزه .  
لیوان رو جلوم گذاشت که تشکری کردم.  
اومدم بخورم که پسره لیوانو اروم از ت وی دستم گرفت و روی م یز گذاشت!  
داشتم نگاش میکردم که گفت : از اول جشن تا حالا ۱۰ تا خوردی ! زیادیت م یشه ! البته همین الان هم زیادیت شده!  
یه لحظه یاد متین که ت وی جشن به عنوان موفقیت من و مرتت وی موسیقی افتادم!  
" سرکان : نهال نوشیدنی میخوری بیارم برات!؟"

نیکرمان ایر

+ اره بیار .

متین : نم یشه ! نیار !

+ چرا؟! متین تو رو خدا! یکی فقط!

-نج.

سرکان هم رفت.

لبمو برچیدم که متین بغلم کرد و گفت: برات خوب نیست نفسم!"!

به دستی که روی شونم قرار گرفته بود نگاه کردم.

پسر ه بود! اروم عقب کشیدم که عذر خواهی کرد و گفت: معذرت میخوام، ولی انگار رفتی توی فکر و هرچی

صدات زدم، جواب نمیدادی!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: عیبی نداره.

و سری تکون دادم.

فکر متین یه لحظه هم ازم دور نمیشد!

-اسمت نهال بود دیگه؟!

+ اوهوم.

- منم متینم!

با شنیدن اسم متین سریع نگاهش کردم و گفتم: گفتی اسمت چیه؟! شرمنده زیاد حالم خوب نیست

درست متوجه نمیشم!

- عیبی نداره. اسمم یاسینه!

یه بار دیگه دستی روی صورتم کشیدم!

خدایا دارم دیوونه میشم، همش به متین فکر میکنم و همه جا میبینمش و اسمشو میشنوم!

عذر خواهی کردم و دویدم توی حیاط!



زدم زی رگ ریه ، من دیگه نمیتونم تحمل کنم خدایا !

روی چمن ها نشستم و پاهامو توی خودم جمع کردم و دستامو روی صورتم گذاشتم!

من دیگه نمیکشم !

با دستایی که دورم حلقه شد ، س ریع و با ترس سرمو بلند کردم ، کیان بود!

خودمو توی بغلش انداختم و گریه شدت گرفتم!

با گریه گفتم : کیان ، من دیگه نمیتونم ! من ... من انقدر قوی نیستم که تحمل کنم ! تو رو خدا منو بکش!

کیان گفت : هیش . قشنگم مشونم ای ن حرفا رو ! میزونم سخته ، ولی تو بای دقوی باشی ، متین هم امشب با

سرکانتوی این مهمونین ! تو باید خودتو قوی نشون بدی که اونا پشیمون بشن از کارای زشتشون!

انقدر دلداریم داد که اروم شدم.

وقتی چشمم قرمزیشون رفت ، رفتیم داخل.

اون رفت باز پیش دوستاش تا من راحت باشم و خوش بگذرونم ... !

رفتم روی صندلی نشستم و به گارسون گفتم : یه نوشیدنی .

گارسون سری تکون داد و لیوان رو جلوم گذاشت.

تشکری کردم و لاجرعه سرکشیدم !

دوسه تا خورده بودم که پسره که اسمش یاسین بود پیداش شد و دید دارم میخورم ، باز شاک شد!

چون گریه کرده بودم لپام و نوک بینیم قرمز شده بود و چشمم برقی توش بود که خیلی معصوم شده بودم.

به صورتم نگاه کرد و گفت : گریه کردی ؟!

+ نه!

اونم بیخیال شد و کنارم نشست !

به گارسچن یه لیوان دیگه خواستم ، اونم جلوم گذاشت و اومدم برش دارم ، که یاسین ازت وی دستم کشیدش و خودش خورد!

+ چرا این کارا رو م یکنی !؟

- برای اینکه تو دیگه نخوری !

تک خنده ای کردم و گفتم : ولی الان خودت خوردی !

- من با یه یکی چ یزی ام همیشه ، و هیچوقت توی مهمونی مست نمیکنم . فقط ت وی دور همی های دوستانمون

میخورم و مسئله ای یکی ، به خاطر اینکه تو دیگه نخوری!

بعده گارسون سپرد که دیگه بهم نوشیدنی نده!

لبمو برچیدم و گفتم : بزار بخورم خب!

- نج .

+ تو رو خدا!

- نج .

یه لحظه یاد مت ین افتادم که اونم میگفت نج!

اروم و با غم گفتم : باش . بیخیال نمیخوام .

- ناراحتت کردم !؟

لبخند قشنگی زدم و گفتم : نه ! من معذرت میخوام .

دستی به صورتم کشیدم و بغضم رو قورت دادم که دستشور وی دستم گذاشت!

س ریع چشمام رو باز کردم ، نفسام تند شده بود!

یه لحظه مت ین جل وی چشمام نقش بست!

قطره اشکی از چشمم پائین اومد که سریع پاکش کردم.

- همیشه بدونم چرا انقدر ناراحتی؟!

+ دل یل خاصی نداره!

- یعنی بی دلی و الکی گریه میکنی؟! مگه دیوونه ای؟!

خندم گرفت و گفتم : خودت دیوونه ای!

- خب پس یه دل یل داره.

با آرامش و لبخند اروم سری تکون دادم.

- پس تعریف کن ، منم قول میدم که بین خودمون باشه!

همه چی رو براش تعریف کردم.

حس میکردم همی ن که با کسی حرف میزنم دلم اروم تر میشه . حس میکردم پسر خوبی بود .

بعد که تموم شد ، یاسین گفت: یعنی خانوادت از خونه بیرونت کردن؟!

خندیدم و گفتم : اره!

اونم از خنده ی من خندش گرفت و گفت : چرا میخندی؟! خوشحالی که بیرونت کردن؟!

+ خب اره . حوصله ی طعنه هاشونو نداشتم ! حوصله اینو نداشتم که باز ببرنم آزمایش.

یه لحظه به خودم اومدم!

این تیکه رو از تعریفام برداشته بودم و لی الان لو داده بودم!

یاسین با تعجب نگام کرد و گفت : چی؟! چی کار کردن؟!

خودمو به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم : چیکار کردن؟!

- خودت هم این الان گفتی باز تو رو بپرن ازم ایش ! مگه این کارو کردن ؟!...

+ نه بابا! یعنی میگم میپرن !

هنوز باور نکرده بود ولی سری تکون داد.

یه دفعه دستموک شید به سمت پیست رقص!

خندیدم و گفتم : خیلی عجیبی !

- اره ، همه همینو میگن ! کارام یهو ی ه و هیچ کس نمیدونه من میخوام چی کار کنم ؟!

شخصیت باحالی داشت!

یکی از دستامو گرفت و دو دور منو چرخوند . انقدر از چرخیدن خوشم می اومد که در حین چرخیدم میخندیدم !

داشتیم م یرقصی دی م که یکی بازومو کشید که محکم رفتم ت وی بغلش!

از ترس هیینی کشیدم و دستمو جل وی دهنم گذاشتم.

سرمو بلند کردم که متین رو دیدم !

این اینجا چیکار م یکرد ؟!

یادم به حرف کیان افتاد : متین هم با سرکان اومدن و ت وی مهمونین !

قلبم تند تند میزد و نفسام کند شده بودن!

ازش س ریع جدا شدم و کنار یاسی ن وا یسادم و با اخم به متین نگاه کردم.

یاسین عصبی شد و گفت : مگه مرض داری ؟!

متین : اره . مرض دارم ! به توجه ؟!

بعد ادامه داد : مگه تو کی هستی که دست نهال رو میگی ی ری ها ؟!



عصبی خندیدم و گفتم : تو کی هستی که دست منو میکش یو به دوست پسر من بی احترامی میکنی ؟!

متین خشکش زد!



خودمم تعجبم کردم ، دوست پسر من ؟!

به یاس ین نگاهی کردم که با لبخند حرص در آری به متی ن نگاه میکرد !

متین اومد مشتی توی صورت یاس ین بخوابونه که یاسین خنثی ش کرد!

چه زوری !

از کار متین جوش اوردم و به متین گفتم : بهت قول م یدم ، یه بار دیگه ب یای سکت عزیز ای من ، و براشون دردرس درست ک نی ، قول میدم بهت که هم تو رو ، هم خودمو میکشم ! تو که منو خوبمیشناسی ، من الکی بههر کسی قول نمیدم ! حالا هم ازت میخوام فقط بری ! برو گمشو از زندگی م ! برو گمشو ! تو خودتمنو پس ز دی ، پس دلیلی نمیبینم روم غیرتی بشی و بخوای دست روی عشقم بلندک نی ! برو بچسب به الینا جونت ! تو اونو دوست داری .زورتگرفته بعد از ت خودمو ق وی نگه داشتم و با یهنفر دیگه خوشم ؟!

متین از عصبانیت صورتش قرمز شده بود!

بغض بدی ت وی گلوم پیچید ! چونم لرزید!

اخه چطور تونستم باهاش این جوری صحبت کنم ؟!

متین با عصبانیت رو به یاسین گفت : حسابتو م یرسم بچه سوسول!

داد زدم : برو گمشو!

که همون لحظه بغضم شکست!

خودم تحمل حرفامو نداشتم و شکستم چه برسه به متین !

البته اون منو دوست نداشت ، پس د لیلی نمیدیدم که ناراحت بشه!

بعد از اینکه متین رفت یاسین منوت وی بغلش گرفت موهامو ناز کرد و گفت : هیش !  
نهال گ ریه نکن ! تو که میدونی نمیتونه کاری بکنه ! باور کن هیچ کس چی زیش نمیشه ، اوکی ؟!

کم کم اروم شدم ولی به خاطر حرفام به متین عذاب وجدان داشتم!

اروم از بغلش بیرون اومدم و گفتم : واقعا معذرت میخوام .

- برای چی ؟!

+ برای اینکه گفتم تو دوست پسری !

لبخندیزد و گفت : پشیمونی از اینکه گفتم من دوست پسرم ؟! بهم نمیخوره دوست پسرت باشم ؟....!

باگیچی گفتم: یه نی تو خوشحال ش دی از اینکه به دروغ این حرفو زدم ؟!

نگاه خاصی کرد و گفت : خب چطور بگم ؟! تو حرف دلمو زدی !

- خب ببین ، داداشم که مخ دوستتو زد ! و دوست دختر و دوست پسرو شدن !

+ جدی ؟!

خندید و گفت : یه نی تو نفهمیدی ؟!

+ نه . کی ؟!

- یکم پیش .

انگار مسخو است چ یزی بگه ولی سختش بود!

بعد یهو گفت : خب حالا تو چرا دوست دختر من نمیشی ؟!

یکه خوردم ! اصلا فکرشو هم نمیکردم که همچین حرفی بزنه!

خندید و گفت : ق یافت خیلی باکزه شده!

قلمه حیات  
niceroman.ir

کلیس روان

دگرگون شدم ، هنوز تو فکر حرف اولش بودم!

خب تو که میدونی این چیزی نیست که بشه توی دودق یق ه تصمیم گرفت ! اگه بشه اول یکم همو

بشناسیم !



با تعجب گفتم : چی ؟!

غنچه تک نگاهی بهم انداخت و گفت : بیخیال بابا . یکی خوشگل ترشو پیدا کردم . اروم دستشو گرفتم که لبخند مح وی بهم زد.

منم در جوابش لبخندی بهش زدم.

میدونستم داره خودشو اروم میکنه تا بغضش نشکنه ! اخه صداش کمی بغض آلود بود!

و میدونستم که غنچه هلی مرت رو دوست داشت!

+ من واقعا معذرت میخوام . به خاطر من این اتفاق برات افتاد!

- خفه شو بابا . ای ن اتفاق چه ربطی به تو داره اخه ؟! خودش بی معرفت بود و دهن لق بود ! بیخیال ، تعریف کن ببینم ، بهت خوش گذشت ؟!

+ اگه از قسمتی که متین اومد و جنجال به پا کرد سانسور بگیریم ، اره خوش گذشت!

با کنجاوی خندید و گفت : تعریف کن ببینم !

براش تعریف کردم که چی شده بود ، اونم با دقت گوش میداد .

کم کم حال دگرگون شد!

با ز سرم داغ کرد و چشمام س یاهی رفت!

بلند شدم و رفتم سمت ک یان ، سر ری ع دستشو کشیدم و گفتم : کیان من حال خوب نیست ! تو رو خدا بیا

بری م خونه!

+ چی شده نهال ؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : زیادی نوشیدنی خوردم ، دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم!

- اوکی . اوکی .

از غنچه خدا حافظ ی کردم و سریع وس ایلام رو از پیشخدمت گرفتم و رفتیم خونه!

بلافاصله با همون لباسا ، روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد!

شاید این جوری بهتر از این بود که رفتارای عجیبی رو انجام بدم...!



وقتی از خواب بیدار شدم ، سرم خیلی گیج م یرفت !

داشتم از سر درد م یمردم !

اخی گفتم و سرمو با دستام محکم فشار دادم.

کیان اومد داخل اتاق و گفت : سلام نهال.

وقتی وضعیتمو دی دگفت : چی شده ؟!

با ناله گفتم : کیان ، سرم ! تو رو خدای ه کاری کن!

کیان س ریع رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با یه قرص و اب اومد ت وی اتاق و گفت:

این مسکنه ! بخورش ، خوب میشی!

+ نمیشم . نمیشم ! کیان یه مسکن م یتونه به نظرت منو خوب کنه!

- انقدر حرف نزن ! مسکنه دُزش بالاس !

به ناچار قرص رو از کیان گرفتم و خوردم.

به ۵ دقیقه نکشید که هم بهتر شدم ، هم خوابم برد....!

وقتی از خواب بیدار شدم ، حالم بهتر شده بود خداروشکر!

دیگه من نوشیدنی نمیخورم !

ببین از وقتی نوشیدنی میخورم چه حالی دارم ؟!

بیخیال شدم ، اومدم بلند شم از روی تخت ، که گوشیم زنگ خورد!

به صفحه ی گوشی نگاه کردم ، ناشناس بود!

یعنی کی بود ؟!

میترسیدم جواب بدم ، اخه خاطره ی خوشی از ناشناس ها نداشتم!

ولی فکر و خیال رو کنار گذاشتم و س ری ع جواب دادم.

منتظر موندم خودش اول بگه!

- الو ، سلام.

+ شما؟!!

- یاسینم ، نهال.

خندیدم و گفتم : و ای تویی یاسین؟!!

- اره . منتظر کسی دیگه ای بودی؟!!

+ نه ! م یترسیدم جواب بدم!

خندید و گفت : چرا؟!!

+ بچه که بودم ، س یزده چهارده سالم بود ، برام گوشی خ ریده بودن ، بعدش یه ناشناس بهم زنگ زد ، و و ایساد چرت و پرت گفتن و عشقم و ع زیزم ! بعدش تا دوسه روز بعد بابام گوشیم رو ازم گرفت و بهم نداد ! تا اخر بهشون ثابت کردم مرت بیشعور بوده!

داشته باهام شوخی میکرد ه .

یاسین خیلی جدی شد و گفت : مرت کیه؟!!

+ مرت دوست بچ گیمه ! غنچه هم دوست بچگیمه ! ما سه تا رو همیشه سه تفنگ دار می نامیدند !

خندیدم که اونم خندش گرفت و گفت : سه تفنگ دار؟!!

با خنده گفتم : اره خب.

-نهال؟!!

+ جانم؟!

آخر این ت یکه کلامم به جابروم رو برد!

+ شرمنده این تیک ه کلامه که هرک ی اسمم رو صدا زد بهش بگم جانم!

جدی گفت: همیشه به هیچ پسری نگ ی جانم؟!

با تعجب به گوشه نگاه کردم. ولی گفتم: باشه. نمیگم. حالا چی میخواست ی بگی؟!

- اها میخواستم بگم همیشه امروز باهم، دوتایی بریم ب یرون؟!

+ من با ید از کیان اجازه بگیرم!

کلافه گفت: کیان ک یه؟!

بیچاره فکر کرد حتما این یکی دیگه دوست پسرمه! خخخخ + پسر عمومه. ولی

مثل خواهر و برادریم. خیالت راحت!

خندید و گفت: از دست تو!

خندم گرفت، بعد از خداحافظی و قطع کردن تماس، رفتم پیش کیان ازش اجازه گرفتم که گفت: منم همراهت میام!

با تعجب به کیان نگاه کردم که گفت: نمیزارم تو و اون پسر ی جدیده برید ب یرون! من اصلا اونو نمیشناسم! شاید

یه ب لای سرت آورد، از کجا معلوم؟! تو تازه دیشب دیدیش!

با تعجب نگاهم یکردم که خندید و گفت: هواسم بهت بود ابجی جونم. ه یچ حرکتی از چشم من دور نموند، حتی

رفتارای متین!

با اسم متین قلبم لرزید!....

+ خب، باش. با یاسین هماهنگ میکنم، تو هم آماده شو.

- باش.

س ریع رفتم توی اتاقم.

کلافه بودم ، حتی با شنیدن اسمش هم قلبم به درد می اومد ، چه برسه به دیدنش !  
خدایا خودت بهم صبر بده!

نزار انقدر درد داشته باشم که کم کم دیوونه بشم!

نفس عمیقی کش یدم .

به یاس ین زنگ زدم : الو یاسی ن .

- سلام . چی شد ، اجازه داد ؟!

+ سلام . اجازه داد . ولی خودشم م یاد همراهمون!

- باش . مشکلی ن یست !

تعجب کردم ، گفتم حالا میگه نه نمیش ه ! ولی گفت مشکلی نداره!

یه لباس زرشکی بافت که روی استیناش و یقه ش ننگ ین بود و خیلی خوشگلش میکرد رو پوشیدم .

یه شلوار مشکی هم پوشیدم .

خدا رو شکر لباسم استین بلند بود ، وگرنه باید کاپشن با خودم میبردم !

موهامو صاف کردم و باز دورم ریختم .

عاشق حالت موهام بودم ، موج دار بود و خیلی خوشگلش کرده بود!

موهامو هم یه وری زدم.

یه رزلب زرشکی هم زدم ، ولی بعد پش یمون شدم و پاکش کردم که تن زرشکی رزلبه روی لبم موند.

بیخیال شدم و کی ف کول یمو گذاشتم روی تخت.



گوشی و هندسفری و کیف پولیم رو به همراه یه رژلب کالباسی ت وی کیفم گذاشتم.

بستمش و انداختم کولم.

نیم پوت زرشکی مو هم پام کردم و رفتم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه ی گوشی م نگاه کردم ، یاس ین بود.

جواب دادم : الو . سلام.

- الو . سلام . آماده شدی ؟

+ اوهوم.

- باش . پس من دم در منتظرتم.

خونه ی عمور از کجا یاد گرفته بود ؟!

+ باشه . و قطع کردم.

تا اومدم برم سمت اتاق کیان خودش اومد بیرون !

بهم نگاه کرد و لبخندی زد . منم لبخن دی زدم و با هم رفتیم دم در.

در که باز شد ، اون ور خیابون یاسین رو با تیپ زرشکی و مشکی دیدم !

و ای خدای من ! این که با من ست کرده!

به کیان نگاه کردم و گفتم : با هم قرار داشتید ست کنید ؟!

با تعجب گفتم : نه !

این دفعه من پرس یدم : ادرس خونتون رو تو دادی بهش ؟!

- اره.

+ شمارشو از کجا پیداکردی؟!!

- از علی گرفتم.

+ اها.

بهبش رسیدیم، اول با کیان سلام و احوال پرسی کرد و بعدش نوبت به من رسید.

باهاش دست دادم و سلام کردم و اونم با لبخند جذابش جوابم رو داد.

یاسین: بیا سوار شو.

اومدم برم عقب بشینم.

اخه مگه با وجودک یان میشد بری جلو؟!!

که کیام گفت: کجا؟!!

با تعجب گرفتم: خب میرم عقب، تو هم با یاسین جلو بشین.

کیان تک خنده ای کرد و گفت: من با ماشین خودم میام.

+ اها.

پس بگو چرا یاسین جمع نیست و گفت سوارشو! خخخ یعنی میدونست، پس چرا به من چیزی نگفتن؟!!

بعد از خدا حافظی از ما، سمت ماشینش رفت.

روی صندلی جلو نشستم. خب دروغ چرا و ای معذب بودم!

دست چپمو گذاشتم روی دست راستم که دستم به حلقه م خورد! حلقه ای که متین بهم داده بود!

دو تا حلقه ساده ساده که یکی به رنگ نقره ای و یکی برن جی، با هم ست بودن.

بهبش نگاه کردم که یاد حرف متین افتادم: بهم قول بده که تا وقتی دوستم داری، اینو تو ی دستم نگه داری!

تا اونج ای هم که یادمه اصلا از دستم بیرون نمی اوردمش!

انگار بهشون عادت کرده بودم.

س ریع به خودم اومدم که دیدم به حلقه نگاه کردم.

نگاهمو گرفتم از حلقه و به بیرون نگاه کردم.

- انگارت وی فکری!

با یاسین نگاه کردم . + نه چیزی نیست! ...

- نمیخوام فوضولی کنم ، ولی واقعا حالت خوبه!؟

لبخندی زدم و به یاسین نگاه کردم و اروم سرمو تکون دادم و گفتم : اره ، حالم خوبه .

اروم دستمو گرفت ! از یه طرف خوشحال بودم ، از یه طرف ناراحت!

واقعا ممنونش بودم که حتی با دوسه تا کلمه بهم فهموند براش مهمم!

- بعد از اینکه گف تی قراره کیان هم بیاد ، با پیشنهاد خودش غنچه و یاس و دوست دخترش ر دعوت کردیم . والان

اونا هم ت وی راهن ! اول ین جایی که می ریم سینماس .

تویه لحظه آنی گفتم : یاسین یه لحظه ماشین و نگه دار ، حالم بده !

س ریع ماش ین رو گوشه ای پارک کرد.

بیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم ، نم یدونم چم بود!؟

فقط ت وی این هوا ایسرد ، بدنم داغ داغ بود و هی نفسم میگرفت !

یاسین بدجور نگرانم شدم بود!

اومد طرفم و با نگرانی گفت : نهال حالت خوبه!؟

زدم زی رگ ریه و گفتم : من اصلا حالم خوب نیست یاسین !

اروم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید .

شدت گ رییم بیشترشد و نفسم بند اومد!

یاسین ازم جدا شد و با دورفت سمت ماشین وازت وی داشتبورد یه چ یزی دراورد ، اب بود!

درشو باز کرد و گرفت سمتم ، من اب نمیخواستم !

بی تاب بودم ، حالم واقعا خوب نبود!

به زور یه ریزه اب بهم داد و بقیه شوزد به صورتم که یکم حالم بهتر شد.

ولی هنوزم ت وی حال خودم بودم!

کم کم گریم بند اومد کت یاسین باز منو بغل کرد که اروم شدم!

نفس عمیقی کش یدم و موهامو پشت گوشم زدم و اروم گفتم : بریم ؟!

+ بین نهال ، باهات شوخی ندارم ! الان دیگه حالت خوبه ؟! طاقت ندارم باز این شکلی ببینمت !

با بغض نگاه کردم و گفتم : باشه ، قول میدم هر وقت حالم بد بود ، اول از همه به تو بگم!

غمگین نگام کرد و گفت : الان حالت خوبه ؟!

لبخند بی جونی زدم و گفتم : بهترم.

بعدش سوار ماشی ن شدیم و یاسین راه افتاد.

حس گرما داشتم ، شیشه رو پا ین دادم که یاسی ن گفت : سردت م یشه ها!

بعدش سو یشرت مشکی شو از روی صندلی پشت برداشت و انداخت دورم!

لبخندی زدم و گفتم : مرسی یاسین ، یه چیزی .



- چی؟!

+ همیشه دستمو بگ پری؟!



لبخندی زد و گفت : چرا نشه ؟ اروم

دستموت وی دستش گرفت.

شاید باعث این حال بد یهویم ، فشار عصبی م بود ! به آرامش نیا ز داشتم!

این مدت واقعا چی ز دیگه ای نبود که سرم نیومده باشه!

حس میکردم صورتم داره منجمد میشه ولی تم ایلی نداشتم پنجره رو بالا بزنم!

انگار یه روانی شده بودم!

کم کم رسیدیم .

دست تو دست هم رفتیم پیش بچه ها!

بهشون سلام کردیم .

ما عقب تر از همه داشتیم م یرفتم ، یه کم راه بود تا برس یم به سینما .

اخه تا اونجا دیگه ماشین رو نبود ، یع نی خیلی شلوغ بود !

نمیدونم چی شد چشمام سیاهی رفت و میخواستم ب یوفت م که یاسین س ریع منو گرفت!

کلافه و غمگی ن داشت نگام میکرد !

واقعا نمیدونم چرا این شکلی شده بودم؟!

یاسین منو کنار جدول خیابون نشوند و گفت : ب ریم بیمارستان؟!

+ نه ، نمیخوام برم!

بچه ها متوجه شدن پشت سرشون نیستیم و راه رفته رو برگشتن پیشمون !

غنچه کنارم نشست و گفت : چی شده نهال ؟

اومدم بگم هیچی که یاسین گفت : من و نهال یه کارخیلی مهم داریم .

سینما رو نمیتونیم بیایم ولی شاید به برنامه های دیگه مون برسیم !

ارو م دستمو گرفت و بلندم کرد...

+ چی کار داریم یا سین ؟!

- می ریم بیمارستان !

دستش و سریع پس زدم و گفتم : نمیام !

خندش گرفت و کلافه گفت : این بچه بازی ها چیه در م یاری نهال ؟!

هیچی نگفتم.

با بغض گفتم : نم یخوام اون خاطرات لعنتی باز بیاد سراغم ! خستم دیگه ! تو چرا نمیفهمی ؟! من ... من

نمیخوام برم!

عصبی شد و گفت : خب الان تو که حالت خوب نیست . من باید چی کار کنم ؟! بشینم نگات کنم ؟!

ازم دور شد و به یه نفرزنگ زد و گفت بیاد اینجا و ادرس جایی که بودیم رو بهش داد.

بعد از کمی کیان اومد سمتمون!

به کیان زنگ زده بود!

کیان گفت : چی شده ؟!

- کیان نهال حالش خوب نیست ، نمیزاه ببرمش بیمارستان!

کیان بهم نپاه کرد ، با بغض بهش نگاه کردم.

+ من نمیخوام برم بیمارستان !

کیان به یاس ین نگاه کرد و گفت : چی شده مگه ؟!

- سرش گ یج رفت و چشماشم هی س یاهی م یره !

- عادیه !

با تعجب نگاهش کردم که گفت : یادت ه اخر ین بار که رفت ی بیمارستان ؟!

+ اره.

- دکتر گفت که مشکل پلاکت داری !

پوزخندی زد و همراه بغض گفتم : من دیگه چی هست که سرم نیومده ؟!

کیان کفری شد و گفت : چون اون عوضی ولت کرده همه ی بلاها سرت اومده ؟!

+ نه فقط ابرومرو بردن و منو برن ازما یش ! هیچ کس بهم اعتماد نداره ! از خونه بیرون کردن . احساس خفگی دارم .

ولی نه میمیرم نه میتونم زندگی کنم ! فقط زندم ، زندگی نمیکنم ! میفهمی ؟!

کمی مکث کردم و گفتم : بازم بگم برات ؟!

راهمو گرفتم و رفتم!

یکی بازومو محکم گرفت . برگشتم که یاسین رو دیدم .

+ میخوام تنها باشم ، ولم کن

دستمو محکم تر گرفت ! کلافه نگاش کردم و گفتم : ولم کن.

دیدم نه ، انگار خیال نداره ولم کنه!

با تمام قدرتم دستمو کشیدم و به راهم ادامه دادم.

کمی که رفتم برای اینکه صدام بهشون برسه داد زدم : ب ری د خوس باش ید .



انقدر راه رفتم که به دریا رسیدم .

نشستم روی یه تیکه سنگ و به دریا نگاه کردم.

پس م ریضم بودم ؟!

پوزخندی زدم!

یاد فیلم " س یزده دلیل برای اینکه " افتادم!

بیچاره هانا ! دلم براش م یسوخت ! چطور م یتونست تحمل کنه ؟!

انقدر فکر کردم و فکر کردم که سرم منفجر شد!

وقتی به خودم اوادم دیدم نزدیک ای صبحه !

چطور متوجه نشده بودم ؟!

بلند شدم که تتم لرزش بدی از سرما داد!

خیلی سردم بود!

ولی اخه چطور متوجه نشده بودم ؟!

خونه ی عمو نزدی ک بود ، منظورم خونه ی کیان بود.

داشتم م یرفتم که ی ه ماشین با شتاب جلوم ترمز کرد!

با ترس یه راننده نگاه کردم که ک یان ر عصبانی دیدم !



پیاده شد و عصبی دستمو کشید و گفت : کدوم گوری بودی؟! هان . م بدونی از کی تا حالا دارم دنبالت م یگردم  
!؟

پوزخندی زد و گفتم : با دوست پسرم عشق و حال میکردم !

کیان محکم زد تو ی گوشم که با شدت روی زمین افتادم!  
بغضت وی گلوم پی چید .

ولی پوزخندی زد و گفتم : منتظر این حرف بودی ! ولی ... ولی مدونی کجا بودم؟!

به دریا اشاره کردم و گفتم : اونجا بودم ! دنبالم گشتی؟! ههه پوزخندم پر

رنگ تر شد و گفت : برو گمشو!

بلند شدم و خودمو تکوندم و راهمو گرفتم برم خونه ی کیان وس ایلام رو جمع کنم برم پیش اقا جون!

حداقل اونا بهم دروغ نمیگفتن و بهم اعتماد داشتن!

توی یه لحظه حس کردم که موهام از ریشه کنده شد!

موهامو از پشت گرفتم که دیدم کیان موهامو گرفته!

داد زد : برو گمشو تچی ماشین بشین انقدر مسخره بازی در نیار!

و منو پرت کرد توب ماشین ...

تا اومدم پیاده شم قفل مرکزی رو زد!

بغض بدی ت وی گلوم ریشه زده بود ولی هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم که بشکنه!

+ کیان نگه دار ، م یخوام پیاده شم!

- که بری پیش دوست پسرت؟! اره دیگه چون تو رو دوست داره و مهمتر ، تو اونو دوست داری !

زدم زی رگ ریه و گفتم : تو هم هیچ وقت درکم نکردی ! اون حرفو زدم چون تو منتظر اون حرف بودی ! چون بهم اعتماد نداشتی و میدونستی که من دوست پسر ندارم ! من تنهام ! میفهمی !؟

جیغ زدم : تنهام!

دستم رو روی گوشم گذاشتم و هق هق کردم.

من تنها بودم ! وی ه مشتمت گرگ دورم بودن ! کیان چه راحت فکر کرده بود من هر جا یم ! همینکه رسی دیم درو باز کرد.

س ریع رفتم توی اتاق و وسایلام رو جمع کردم که کیان اومد توی اتاق.

- کجا میری !؟

+ م یرم جایی که آدماش بهم اعتماد دارن!

- اخه کدوم گوری رو داری بری !؟ از خونه که انداختنت بیرون ! کجا رو داری !؟

بعد زیر لب گفتم : معلوم نیست چی کار کردی که انداختنت بیرون !

با دستام اشکام رو پاک کردم و گفتم : عاشق شدم ، صادق بودم ، پ ای حرفم و ایسادم ، پای قولم و ایسادم ، مثل دختر ای خیابونی نبودم ! چون ن میتونم مثل اون باشم . مثل یه احمق زندگی کردم ، مثل یه ادم ساده و بدبخت زندگی کردم که انداختنت بیرون ! با شرف زندگی کردم که ان داختم بیرون ! عاشق شدم که انداختنت بیرون ! بی کس و تنها بودم که انداختنت بیرون !

چمدون رو کشیدم که از اتاق برم بیرون که کیان دستشو روی چهار چوب در گذاشت و راهمو بست!

باگ ریه گفتم : برو کنار ، میخوام برم.

- نهال معذرت میخوام !

در حال گ ریه گفتم : چرا هر کی دورم بود مثل یه ادم باهام رفتار نکرد که اخر بخواد عذر خواهی کنه !؟ همتون ب رید گمش ید ؛ هیچ کدومتون واقعی نبودین ؛ هیچ کدومتون!

دستش و پائین آورد که منم سریع از کنارش رد شدم و از خونه زدم بیرون .

تا کسی گرفتم و ادرس خونه ی اقا کون رو دادم.

یعنی منو قبول میکرد؟!...

وقتی رسیدم ، پ یاد ه شدم و کرایه رو حساب کردم.

زنگ خونه رو زدم که خدیجه خانم درو باز کرد.

+ خدیجه خانم م یشه اقا جونو صدا بزنی؟!

سری تکوم داد و رفت.

بعد از چند دقیقه اقا جون اومد طرفم.

تا اقا جونو دیدم زدم زیرگ ریه!

اقا جون نگران اومد سمتم و بغلم کرد و گفت : دختر قشنگم چی شده؟! چرا داری گریه میکنی؟! چیزی شده؟!

+ اقا جون همیشه من پیش شما زندگی کنم؟!

- معلومه که همیشه ؛ این چه سوالیه؟! اینجا خونه ی خودته نهالم . بگو ببینم چی شده

!؟

+ هیچی . فقط دلم براتون تنگ شده بود!

بوسه ای روی موهام زد و گفت : الهی فدای دل مهربونت بشم دخترم.

+ خدا نکنه اقا جون . ان شالله سا یتون از روی سرمون کم نشه.

اقا جون لبخند مهربونی زد و گفت : خدیجه خانم ، دختر خوشگلم رو به اتاقتش همراهی کن.

لبخند غمگینی به اقا جون زدم و همراه خدیجه خانم رفتم.

واقعا ممنون اقا جون بودم ، بدون ه یچ دلیلی منو باز قبول کرد.

بدون هیچ سوال پ یچی و مهربونی !

انگار تنها کس ای که بهم اعتماد داشتن دو نفر بودن ؛...

یکی اقا جون ، یک ی مادر جون!

وقتی وارد اتاق شدم حس آرامش بهم تزریق شد!

حس آرامشی که خ یلی وقت بود که دنبالش میگشتم !

حس آرامشی که کنار خانوادم میخواستمش !

چمدونم رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد...

با حس کردن دست ی که نوازش بار روی موهام کشید ه میش ه بیدار شدم.

اروم چشمامو باز کردم که مادر جونو دیدم .

لبخند بی جونی زدم و گفتم : سلام مادر جون . وقتی اوم دی نشد پیام ببینمتون .

شرمنده!

لبخند مهربونش که هیچ وقت از روی لبش کنار نمیرفت بهم آرامش میداد .

گفت : نه دختر خوشگلم . این چه حرفیه که میزنی؟! خسته بودی ، خوابی دی !همینکه اومدی پیمون و از تنهایی

درمون آوردی کلی خوشحالمون کردی .

روی تخت نشستم و گفتم : ساعت چنده مادر جون؟!

- ساعت هشت و نیمه دخترم.

چقدر خوابیدم !

مادر بزرگ از اتاق بیرون رفت ، منم ابی به دست و صورتم زدم و از سر ویس بهداشتی بیرون اومدم.



گوشیم لرزید توی جیبم .

درش اوردم که شماره ی یاسین رو دیدم !

جواب دادم : بله ؟!

- حالت خوبه نهال ؟!

+ به تو چه ؟!

- نهال چرا اینجوری باهام حرف میزنی ؟! مگه من چیکار کردم ؟!

+ نمیدونم . یادم ن یست !

یه لحظه ساکت شد ولی بعدش گفت: یعنی چی که یادت نیست ؟!

انگار تعجب کرده بود.

+ اها یادم اومد ! تو برای من یه غ ریب ه ای و دلیلی نمیبینم که سرم داد بزنی و تا یه کاری رو انجام نمیدم و

عصبی میشی زنگ بزنی به کیان ! این کار تو خیلی برام گرون تموم شد!

یاد حرف ک یان افتادم "معلوم نیست چی کار کرده که انداختنش بیرون ! "

- من نمیخواستم اینجوری شه نهال.

+ نمیخواستی ولی شد!

وگوشی رو قطع کردم.

حوصله ی خودمو هم نداشتم ! چه برسه به بقیه !

به قول هانا ت وی فیلم سیزده دل یل برای اینکه گ.و.ه تو این زندگی !

نفس عمیقی کش یدم و لباسام رو آماده کردم برای حموم. ..

قهقهه چیت  
niceroman.ir

گوشی من

از حموم ب یرون اومدم و یه شلوار مشکی و یه پیراهن پسرانه ابی و سفید تنم کردم و دکمه هاشو بستم و استیناش رو کمی دادم بالا. پایشو هم گره زدم ، البته مدلش بودا!

موهامو هم صاف کردم و گوجه ای بستم.

رفتم پاپین اخیه خی لی گشتم بود.

دیدم خاله ها و دایی ها دور هم جمع شدن!

حتما مامان و بابا هم اومده بودن . به امید کورای و بوراک با دور رفتن توی همون سالنی که همیشه بچه ها

مینشستن !

که کورای و بوراک رو دیدم . از خوشحالی پریدم توی بغلشون!

اول تعجب کردن ولی بعدش که دیدن منم ، منو محکم بغل کردن.

+ وای داداش ای گلم . دلم خیلی براتون تنگ شده بود بی معرفتا!

اروم از بغلشون بیرون اومدم و روی پای کورای نشستم و گفتم : خب ، ببخشید ، اول سلام!

که خندم گرفت!

همیشه عادتم بود که وقتی ذوق میکنم خوب حرفامو میزنم بعد میگم اول سلام!

خخخخ

کورای و بوراک هم خندیدن و گفتن : اول سلام.

به اطراف نگاه کردم که دیدم بچه ها دارن با لبخند نگاهمون میکنن .

سلامی بهشون کردم و اروم دم گوش کورای گفتم : یه بهونه بیار بریم توی اتاقم . همه و ایسادن ما رو نگاه میکنن

....!

و به بهونه ای آن حرف روی گونش رو بوس کردم و روی گونه ای بوراک رو هم بوس کردم که یعنی دلم براتون تنگ شده!

که کورای گفت: یادته توی پیام گفته بودی یه چیزی دی میخوای نشونم بدی؟ اول هنگ کردم!

مگه بهم پیام داده بود؟!

یهو یادم اومد شوخیه و سریع اوکی شدم و گفتم: اره اره یادمه. بیاین تا بهتون نشونش بدم، خی لی نازه!

خندمم گرفته بود شدید!

به بچه نگاه کردم و گفتم: بعدا میام پیشتون بچه ها.

اونام سری تکون دادن.

سریع رفتم توی اتاقم که بوراک و کورای هم دنبالم اومدن.

دوباره بغلشون کردم و عطرشونو بو کردم.

یه آرامش نیا ز داشتم و داداشام ای ن آرامشرو بهم میدادن!

خیلی حس خوب و عجیبی بود که داداش داشته باشی!

هیچ وقت از داشتن داداشام، پشیمون نشدم!

روی تخت نشستیم.

+ خب تعریف کنید. بدون منو بهتون خوش میگذره؟!

غمگین نگام کردن که منم چشمم اشکی شد!

گفتم: اگه بخواید جوری رفتار کنید که انگار مردم، پاشید برید! نمیخوام غمگین ببینمتون.

به زور لبخند زدن که خندم گرفت! ای خدا نگاهشون کن چه قیافه های!

+ خب بگید دیگه ،

حواسم نبود پرسیدم : مامان و بابا چطورن؟!

س ریع به خودم اومدم و پاشدم و رفتم سمت چمدون و گفتم : منظورم اینه که خونه در چه وضعیتیته؟!

کورای گفت : خوبه ، خونه هم دلتنگته!

منظورش رو فهمیدم ، منظورش مامان بود .

غمگین وس ایلام رو یکی یکی در اوردم و سر جاشون گذاشتم.

+ منم دلم بر ای خونه تنگ شده ، ولی دوست نداره برم پیشش!

همه ی منظورم به مامان بود . اونام فهمیدن .

رفتم کنار در و گفتم : چیزی میخورید؟!

کورای : نه.

بوراک : یه ل یوان اب بی زحمت.

لبخندی زدم و گفتم : الان میارم .

اومدم ب یام ب یرون که کورای گفت : وا یسا نهال.

برگشتم و نگاس کردم که گفت : پشیمون شدم بر ای منم ی ه چیزی بیارم بخورم . از ظهر تا حالا ه یچی نخوردم!

خندیدم و گفتم : مثل هم یشه . باش الان م یام .

از پله ها اومدم پا این که یهو خاله سم ین منو دید .

و شروع کرد به چرت و پرت گفتن : وا ! این دختره کجا بود من ندیدمش؟!

با اخم گفتم : اولاکه این دختره اسم داره ، نهال.



بعد براس حجی کردم و باز گفتم : فهمی دی ؟ دومن چون همیشه سرت جا یه که نباید باشه!

صد ای مامان روش نیدم : درست صحبت کن دختره ی ب یشعور ! بزرگتره.

قلبم لرزید ، چقدر دلتنگ این صدا بودم!

خیلی خونسرد گفتم : درست مثل شما ، حواستون و عقلتون جا یه که نب اید باشه . یعنی تو کار بقیه فوضولی نکنید !

با اینکه اصلا دلم زاضی به این حرفا نبود ولی انگار یه نفر مجبورم میکرد این حرفا رو بزنم!

مامان بلند شد و اوادم سمتم.

خدایی کمی ترسیدم !

بازومو گرفت و کشید جایی که اصلا روی بقیه دید نداشت یم .

- تو چرا انقدر بی ادب شدی دختر ؟!

سر خوش خن دیدم و گفتم : معض خنده!

بازومو محکم فشار داد و گفت : به خدا میکشمت دختر ! از دست در رفتی !

خندم گرفت و محکم و بی حوصله دستشو ازم جدا کردم و گفتم : برو دست خدا!

حوصلتو دیگه ندارم ! راستی خودت یادم دادی با غ ریه ها حرف نزنم!

و یه پوزخند اوامد روی لبم.

در جا بهش گفتم غ ریه !

ولی خودم از حرفام ناراحت شدم ، ولی یه حسی بهم میگفت ب اید از خودت برنجونیش

رفتم ت وی اشپزخونه و هر چی میخواستم روت وی یه سینی گذاشتم و رفتم ب یرون که سرکان اوامد جلوم.

اوادم از کنارش رد بشم که گفت : و ایس ا .میخوام باهات حرف بزنم ....!

+ نخوام باهات حرف بزنم باید چی کار کنم؟!

- فقط گوش کن!

+ ببین من ب اید برم . وقت بر ای تو ندارم!

- برای یاس ین چی؟! برای یاسین هم وقت نداری؟!

یه ثانیه بعدش گو شیم زنگ خورد!

یاسین بود ، ماشالله چه حالال زاده س این بشر!

گوشی رو بردمش جلوی سرکان و تماس رو قطع کردم و گفتم : گمون نکنم!

پوزخندی زد م و س ر یع رفتم تجی اتاقم.

بوراک : چرا انقدر دیر اوم دی؟!

لبخندی زد م و گفتم : بچه ها منو گرفتن به حرف!

بعدش سینی رو بالا اوردم و با ذوق گفتم : سوپرایز!

سه ت ایی زدیم زیر خنده.

بعدش نشستم روی تخت و شروع کردیم به خوردن.

+ چرا سراغم رو نگرفتید؟!

بوراک : شمارتو نداشتیم . انگار شمارتو عوض کردی . دو سه بار هم با کور ای اومدیم اینجا ولی گفتن نیستی!

+ اوهوم . یه مدت پیش کیان بودم.

کورای با تعجب گفت : رفتی کانادا؟!

نگاه عاقل اند سفی هی ای بهش انداختم و گفتم : نه . کیان اومد از میر! الانم ت وی وی لای خودش زندگی میکنه!

بوراک : دلم برایش تنگ شده . خیلی وقته که ندیدمش ! نظرت چیه با بچه ها بریم بیرون کورای ؟!

کورای : نمیدونم . آگه اقا ای شفیی قبول کن دوتامون مرخصی بگیریم !

+ پسرا!!  
دوتاشون نگام کردن.  
+ میخوام بیام خونه .

با خوشحالی نگام کردن که ادامه دادم : فقط دلم برای اتاقم تنگ شده ، میخوام اتاقمو ببینم !  
خوشحالی ازت وی چشماتون پرکشید و گفتن : فردا مامان میره خونه ی خاله سمین ! تا بعد از ظهر نمیاد . کبید یدک  
رو بهت م یدم ، بعدشم بزارش زیر گلدون دم در.

+ باش . ب ریم پیش بچه ها ؟!  
پسرا : اره ، بریم .

سینی رو برداشتم و اونا رفتن پیش بچه ها ، منم سینی رو تو یاشپزخونه گذاشتم و رفتم پیششون .

سمانه : نهال ، می ای شجاعت و حقیقت ؟!  
+ نمیدونم . هر جور راحت ید !  
دور هم جمع شدی م و دایره زدیم .  
سمانه هم یه بطری آورد و چرخوند.  
رسید به من و سرکان!  
سرکان : شجاعت ی ا حقیقت ؟!  
+ حقیقت .

نیکرمان ایر  
نیکرمان ایر

- خیلی خب ، تو چه حسی به الینا داری؟! به نظرت چطور دختره یه؟!

+ دختر خیلی کسل کننده و مزخرفیه ! حس حال بهم زنی بهش دارم.

کمی مکث کردم و گفتم : ام ید وارم واضح جواب داده باشم؟!

سرکان : اره . تازه زیادی هم واضح بود!

بعدش گوش یش رو بالا آورد و رفت ت وی ضبط صدا و یکی از صداها رو پخش کرد " چه حسی نسبت به الینا داری ؟ به نظرت چطور دختره یه ؟ " ...

عصبی نگاهش کردم و ت وی یه حرکت بلند شدم و گوشیشو از توی دستش کش یدم .

ممری شو در اوردم و ت وی یه حرکت ناگهانی گوشیشو محکم زدم به دیوار کخ خورد شد!

با پوزخند به سرکان گفتم : اوپس !

ممری رو هم نصفش کردم و گذاشتم کف دستش و گفتم : با من شچخی نکن سرکان!

حوصلتو ندارم!

سمانه عصبانی گفت : چرا انقدر وحشی شدی تو دختر؟!

خیلی خونسرد گفتم : وحشی جد و ابادته ! و راجب بهش بگم ، رفتارم رو خیل ی دوست دارم . از این به بعد یاد گرفتم احمق نباشم و حقم رو پس بگیرم از یه مشت عوضی !

و یه لبخند حرص در آری زدم!

بطری رو چرخوندن که اینبار رسید به کورای و سمانه!

سمانه : شجاعت یا حق یقت ؟ کورای

حقیقت رو انتخاب کرد.

سمانه : نظرت راجب به نهال چیه؟!



کورای با لبخند نگام کرد که با لبخند قشنگی جوابش رو دادم که گفت : دختر فوق العاده منحصر بفردیه ! مورد اعتماد .  
معصوم ، خواهر خیلی خوب و دختر فهمیده ایه !

سمانه با کنایه گفت : معصوم؟؟ اقرار نکردی کورای؟!

اومدم جوابش رو بدم که...

که کورای گفت : سمانه جون ، چرا امروز انقدر پاچه میگی یری؟! زورت میاد داداش پشتمن؟! تو چرا زورت م  
یگیری؟! تو که پشتمش و خالی کردی ، مطمئنا هیچ وقت دیگه به تو معصوم بودنشو نشون نمیده ! چون عوضی هستی  
دختر خاله جون . معص اطلاع

کیف کردم با جوابش!

ای قربون قد و بالات بگرده نهال.

بوراک گفت : کورای داداشم ، به نظرم امشب شب ماست و دوست ندارم با چرندیات بقیه خرابش کنیم . پاشو با  
نهال ب ریم بگردیم !

+ وای عالی میشه . پس بزارید من برم آماده بشم . راس تی بچه ها هودتون با زی رو ادامه ب دید !

ورفتم ت وی اتاقم .

یه شلوار جین سورمه ای و یه لباس سفید استین بلند خی لی خوشگل پوشیدم .

روی لباسم تور بود و استینشک لا با تور بود.

پالتوی سفیدم رو هم پوشیدم .

موهامو هم خیس بود باز گذاشتم و کلاه مشکی مو سرم کردم . دستکشامو که انگشتم بیرونشون قرار میگرفت رو هم

پوشیدم .

کیف کولیم و برادشتم و هندسفری وی ه رژ لب کمرنگ و ک یف پولیم روت وی گذاشتم.

گوشیمو هم ت وی جیب پالتوم.

از اتاق بیرون اومدم که کورای و بوراک با شوخی سوتی زدن و گفتن : چه خوشگل ش دی ابجی جونم.



+ ۱. درستت ری ف کنید ببینم .

کورای : علی رو که میشناسی ، دوست کیان . شکاره یمنو ازکیان میگ یره ، و در مورد یاسین بهم م یگه که پسر

خوبیه و که دوست داره . بعد ما هم غیر مستقیمو خیلی طبیعی باهاش آشنا شدیم و رفتار و حرکاتش رو زیر

نظر میگیری م .

+ خب ، نتیجه کنجکا ویتون چی شد ؟!

بوراک خن دید و گفت : م یتونی باهاش دوست باشی و ب ری و بی ای . ولی به یه شرط!

+ چه شرطی ؟!

- که اگه ناراحتت کرد قول ب دی سریع ب یای به ما بگی تا حسابشو برسیم !

خندیدم و گفتم : ف یلم زیاد دی دین ؟!

دو تا شون : تا دلت بخواد .

+ خب به غنچه هم بزار خبر بدم .

- میدونه !

سرمو که ت وی گوش ی بود با سرعت در اوردم و گفتم : تو که گفتی غنچه نیست !

- خب نداشتی ادامه شو بگم!

+ اهان . باش .

گوشی رو توی جیب م گذاشتم و د برو که رفتیم .

اومدیم از حال رد بشیم که مامان با غیظ گفت : کجا ؟!

کورای : م یریم بگر دیم و اگه دیر اوم دیم نگران نباش .

بعد رو کرد سمت اقا جون و گفت : اقا جون منو بوراک پیش نهال هستیم . شما نگران نباشید . اگه چیزی شد بهتون خبر میدم . فعلا خداحافظ .

با دو رفتیم ب یرون که ایندفعه دیگه ک سی جلومو نو نگرفته!



لبخندشودیدم که نوشت: یعنی جدی قهر نیستی؟!!

خندم گرفت که غنچه نگام کرد و پیام رو خونده که اونم خندش گرفت!



نوشتم : آگه یه بار دیگه بگی پشیمون میشما !

خودشم خندش گرفته بود.

نوشت : باشه.

صفحه ی گوشی رو خاموش کردم و گذاشتمش روی میز ، بغل دستم.

بعد از خوردن سفارش هامون پاشدیم و رفتیم پارک.

و ای من عاشق پارک بودم.

هندسفری مو از ت وی کیف برداشتم و زدم ت وی گوشم و اهنگ گذاشتم.

داشتیم راه م یرفتیم که بچه ها گفتن اول یکم بشینیم بعد بریم با زی .

همه یه حلقه زدیم و نشستیم .

به چمنا دستی کش یدم که از سردی ش یخ زدم!

ولی با این حال دو تاشو بهم گره زدم و ارزو کردم که هیچ غوضی ای دیگه ت وی زندگیم نیاد ؛

یه لحه سرمو بلند کردم که دیدم یاس ی ن با لبخند داره نگام میکنه .

سرمو باز انداختم پ این .

اصلا حال نداشتم ، بر خلاف دو سه دق یقه پیش بی جون بی جون شده بودم.

سرمو گذاشتم روی شونه ی غنچه و چند ثانیه چشمامو بستم.

- خواهری چ یزی شده ؟!

غنچه بود.

+ نمیدونم !

ریسک تا عشق  
غنچه : اخیرا مشک لی داشتی؟!

+ اوهوم . ش اید به خاطر کم خونی شدیدی هستش که دارم.

غنچه : چرا بهم نگفتی؟!

+ چون خودمم تازه فهمیدم م ریضم !

بی هوا بغض کردم و گفتم : غنچه یکم می ای یه دوری بزن یم؟!

- اره عزیزم ، پاشو.

بلند شدیم که غنچه گفت : ما حوصلمون سر رفته ، می ریم یکم دور بزنیم ، هر وقت خواستید ب رید سمت وس  
ایل بازی ها بهمون زنگ بزنید .

کورای : باشه .

رفتیم یه ج ایخیلی خلوت نشستیم روی چمنای.

اون قسمت فقط من و غنچ بودیم .

- نمیخو ای حرف بزنی اروم شی؟!

+ تا کجا میدونی؟!

- تا اونج ایی که سر متین چه بلاه ایی سرت اومد ، رفتی پیش بابا بزرگت.

+ بعدش ک یا ن اومد ت وی زندگیم . فکر میکردم مثل بچگیمون بازم خیلی باهام صمیمیه !

البته اولش این طور بود . بعدش خودشو نشون داد بهم . که فهمیدم یه عوض یه به تمام معناس ! بعدشم که یاسین !

- بقیه شو هم که میدونم . حالا میخو ای چی کار کنی؟!

+ میشه یه چیزی ازت بخوام؟!

- تو جون بخواه.

+ همیشه یه قرصی رو یواشکی از دارو خونه پدرت برام بیاری؟!

- چه قرصیه؟!

+ قرص اعصابه . امروز رفتم داروخونه ، گفتم بهم نمیده !

- چرا؟!

+ نمیدونم . فکر میکنم هنوز برای قرص اعصاب کوچیکم !

- باشه . میارم .

+ پولشو هم میارم برات . تو فقط برام جورش کن .

- خفه شو . پول چیه؟! فقط اسم قرصه رو بگو ، فردا یا پس فردا برات میارم .

+ .... اسمش اینه . و مرسی .

- خواهش میکنم .

یکم قدم زدیم و بعدش رفتیم پیش بچه ها!

اوناهم کم کم میخواستن بهمون زنگ بزنن . رفتیم وسایلی بازی .

دوسه تا وسایل سوار شدیم و بعدش که خسته شدیم و رفتیم رستوران .

سفارش دادیم و برامون غذاها رو آوردن....

همش باغذام بازی میکردم .

توی فکر این بودم که نکنه غنچه بفهمه اون قرص اعصاب نیست! وگرنه بیچاره میشدم

غنچه گفت : خواهی ، شامتو بخور دیگه ! همش داری با شامت بازی میکنی !

ریسک تا عشق  
+ م یل ندارم غنچه!

باز رفتم ت وی فکر ! یعنی آگه بفهمند چی؟! یعنی چه اتفاقی افتاد؟!

با دستایی که روی دستم قرار گرفت ، به خودم اومدم و سرمو بلند کردم . که دیدم غنچه س .

به بقیه نگاه کردم که دیدم دارن نگاه م یکنن !

+ چی شده ؟!

غنچه : گفتم غذاتو بخور ! ولی رفته بودی توی فکر ! ت وی فکر چی هستی ؟!

+ هیچی هیچی .

و شروع کردم اروم اروم غذا خوردن .

بعد که تموم شدی ه ریزه عقب رفتم و گفتم : من خیلی دلم پیاده ر وی یک ساعت ، دو ساعته میخواد . به

نظرتون... ) . ( خوبه ؟! اخه اونجا مخصوص پیاده ر ویه !

غنچه گفت : وای اره . منم خیلی دلم کشیده ! ب ریم ؟!

پسرا هم قبول کردن .

توی راه هندسفریم و در اوردم و یه گوششو خودم برداشتم ، اون یکی رو هم دادم به غنچه .

اهنگامو پلی کردم و شروع کر دیدم به راه رفتن .

دست ای همو گرفته بودیم . خیلی هوا سرد بود و دستامون یخ زده بود ولی دستمون از هم جدا نمیشد !

+ هی غنچه ؟!

نگام کرد و گفت : هوم ؟!

+ بیا یه برنامه ی مسافرت جور کنیم . پاشیم بریم بگردیم بابا!

- وای اره ! منم خی لی حوصلم سر رفته بود . ت وی ذهنم بود که بگم!



بعد از کلی راه رفتن برای استراحت یه جا نشستیم .

+ بچه ها . من و غنچه تصمیم گرفتیم که بریم مسافرت!

یهو یاس و یاسین خیره شدن به ما دوتا!

یاس به غنچه نگاه میکرد و یاسین هم به من نگاه میکرد!

من و غنچه هم به هم نگاه کردیم و دوتایی زدیم زیر خنده!

بعد از خنده بهشون نگاه کردیم و گفتی م : خب ، نتیجه؟!

کورای و بوراک : ما که موافقیم !

به یاس و یاسین نگاه کردیم که اونام سرشونو تکون دادن و گفتن : باش . ما هم می ایم

کورای : فقط چهار نفر دیگه هم م یان !

با تعجب نگاه کردم . که گفت : دوست دختر من و دوست دخترم بوراک و کیان و دوست دخترش . شما هم که

جفت ید ! پس همه جفت بشدن ، تنها نمونن!

با زردیم زی رخنه که گفتم : تو دیگه کی هستی؟! بعدشم من جفت ندارم ! اینو بگم خیال برتون نداره!

غنچه اروم گفت : پس یاسین بیچاره چی؟!!

+ هیچی عزیزم ، اتفاقا اونم با دوست دخترش میاد .

یاسین خبره نگام کرد و گفت : چی زی شده؟!!

+ نه فقط با دوست دخترت بیا !

لبخند غمگینی زد و گفت : حتما ، اتفاقا منتظر بودم یه وق تی پیش بیاد بیارمش باهاش آشنا شید .

یکه خوردم ! پس دوست دختر داشت !

ریسک تا عشق

+ نمیدونستم دچست دختر داری !

- اره دیگه . هیچ کس نمیدونه چی کا میکنم و کجا میرم !

+ اوهوم.

گرفته شدم ، حس میکردم دوستم داره !

+ خب پس جور شد همه چی ! فقط یه چیزی !

کورای : چی ؟!

+ من با کسی نیام !

یاس : یعنی چی ؟! همینجوری .

یاسین بهم نگاه کرد که از چشمش خوندم که م یگفت : خودت خواستی !

اخمی کردم و گفتم : آه بس کن !

و بلند شدم.

نفس عمیقی کش یدم و دستی به صورتم کشیدم .

غنچه اومد پیشم و دستم رو گرفت و کشید یه گوشه که اصلا روی بچه ها دید نداشتیم .

زدم زی رگ ریه و گفتم : خسته شدم غنچه ه ! تا اومدم مت یں رو فراموش کنم و به یکی دیگه دل ببندم که انقدر متین

نیادت وی ذهنم هی یکی میزنتم زمین ! فکر کردم یاسین میتونه کمکم کنه!

جلوی ذهنم رو گرفتم که صدام بلند نشه که غنچه غمگین بغلم کرد و گفت : خواهی تو رو خدا گریه نکن!

همینجور داشتم گریه میکردم که غنچه هم زد زیر گریه و گفت : طاقتشو ندارم که ببینم گریه م یکی !

محکم بغلش کرد و ....

اروم گریه مو محار کردم و گفتم : تو رو خدا گریه نکن ! باش منم گریه نمیکنم .

از هم جدا شدیم که اونم اشکاشو پاک کرد و گفت : ب ریم ؟!

+ اوهوم.



+ یاس یه لحظه وایسا . به کمکت نیا ز دارم.

- باشه عزیزم .

س ریع از ماشین پیاده شدم و یا کلید درو باز کردم و پاورچین پاورچی ن رفتم سمت کلید داروخونه!

برش داشتم و با دورفتم و سوار ماشین شدم.

+ یاس برو به ای ن ادرسی که بهت م یگم .

و ادرس داروخونه رو به یاس دادم.

وقتی رسیدیم ، با عجله پیاده شدم و با کلید درو باز کردم و س ریع رفتم داخل . یاس هم دنبالم اومد.

درو بستم و چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم و رفتم سمت قفسه ها!

با دیدن اسم قرصه که ت وی قفسه دیدم ، دو تا بسته شو برداشتم و رو مو کردم سمت یاس و گفتم : بدو بریم !

یاس دستمو گرفت و با دو از داروخونه بیرون رفتیم و درو قفل کردم و کلیدشو توی جیب م گذاشتم.

سوار ماشین شدم .

یاس : بده ببینم چه قرصیه ؟!

+ قرص اعصابه .

و بسته قرصا رو ت وی دستش دادم و کمر بندمو بستم .

رومو کردم سمت یاس که با غم داشت نگام میکرد و بسته قرصا رو بالا آورده بود!

+ چی شده ؟!

- برای چی میخوای این کارو کنی ؟!

+ خب ، دوستمه ! یه چیزی ازم خواسته . بعدشم فقط یه قرص اعصابه !

- یعنی چی غنچه ؟!

+ خب یعنی اینکه نهال ازم خواست این قرصو براش ببرم . مگه چه مشکلی داره ؟!

یاس ف ریاد زد : دیوونه میدونی این چه قرصیه ؟!



بغضت وی گلوم گیر کرد . از دادش خیل ی ناراحت شده بودم!

باز داد زد : این قرص ، قرصیه که اگه بدون نسخه بری داروخونه بگی این قرصو بهم بده زنگ میزنم به پلیس می گیرن  
میبرن ت ت وی پروندت مینویسن میخواندسته خودکشی کنه ، نجاتش دادیم . و تا خوانوادت بیا ن برنت!

زدم زنی رگ ریه و گفتم : یاس . من نمیدونستم . نهال بهم گفت قرص اعصابه!

یاس دست ی ت وی موهاش کشید و گفت : چیزی بهش نگو ! به هیچ کس چیزی نگو ! کی ی بهت گفت برایش همچین  
قرصی جور کنی ؟!

+ امشب . وقتی ت وی پارک بودیم بهم گفت منم نمیدونستم که داره بهم به دروغ میگه قرص اعصابه ! یاس تو رو  
خدا یه کاری کن!

- زنگ بزن بهش ، حالشو بپرس . بی ن چی میگه . بزن رو بلند گو .  
+ باشه .

به نهال زنگ زدم و گذاشتم روی بلند گو .

+ سلام نهال جونم .

- سلام خواهری ، چطوری ؟!

+ خوبم گلم . تو چطوری ؟!

- افتضاح!

با بغض به یاس نگاه کردم که اشاره کرد که بهش بگم چرا ؟!

+ چرا گلم ؟!

- کسی پیشته غنچه ؟!

+ نه کسی نیست !

ریسک تا عشق

داشتم به خاطر نجاتش بهش دروغ م یگفتم خدا ایا!

- چرا دروغ م یگی!؟

یکه خوردم . اخیه چطور فهمید دارم بهش دروغ م یگم!؟

- میدونی کجام!؟

به دور و اطراف نگاه کردم و گفتم : کجایی!؟

یهوزد زیر خنده و گفت : تو خونه ! داشتم باهات شوخی میکردم . ولی میدون م تنها نیستی ! چون خیل ی رسمی صحبت میکنی!....

- به یاس سلام منو برسون . بگو شب هم ولت نمیکنه!؟

لبخند غمگینی زدم .

نهال خوب منو میشناخت !

+ حتما سلام تو م برسونم بهش خواه ری . راستی نگفتی چرا افتضاحی!؟

- هیچی . فقط ک ی میتونی قرصو بهم برسونی!؟

قطره ی اشکی از چشمم پائین اومد .

که یاس بهم اشاره کرد بگم پس فردا!

گفتم : فردا نمیتون م ! خیلی کار دارم گلم ، ولی پس فردا حتما برات میارم .

+ باش . اتفاقا منم فردا خیلی کار دارم .

یکم مکث کرد و گفت : بابت قرصا ، واقعا ممنونم ! خیلی خوشحالم کردی ، خیلی کمکم میکنه ! ش اید بتونم اروم

بشم!

نمیدونستم چی بگم!؟

+ ان شالله . نهال من الان بای د برم.

- باش عزیزم . خوشحالم کردی که بهم زنگ زدی .

+ پس فعلا.

- بای .

و تماس رو قطع کردم.

یاس گفت : دی دی چقدر میپ یچوند بگه چشه !؟

با بغض گفتم : حالا چی کار کنیم !؟

- میخوام همراهت باشم . پس فردا م یریم دوت ای پیش ش !

بعد ، تاک ید بار گفت : غنچه ! بین ، نبینم بگی بهش ها ! پ یششم نرو ! تا خودم بیام .

+ باشه.

یاس رسوندم خونه . اروم بغلش کردم ، آرامش گرفتم!

اومدم پ یاده بشم که یاس گفت : غنچه !؟

برگشتم و گفتم : جانم !؟

- اون قرصا رو بده به من ! تو نیا زی به اینا نداری !

قرصا رو کف دستش گذاشتم.

+ مرسی که هست ی !

لبخند قشنگی زد و گفت : مراقب خودت باش زندگیم .

+ باشه.

قلمه حیرت  
niceroman.ir

کلیس روان

ریسک تا عشق  
و پیاده شدم و رفتم داخل خونه...





به اجبار گرفتم و رفتم.

تا کسی گرفتم و وق تی رسیدم پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.



زیر گلدون رو نگاه کردم ، کلید رو دیدم .

برش داشتم و درو باز کردم . کلید رو ت وی کیفم گذاشتم.

همینکه رفتم داخل ، تموم خاطراتم به مغزم هجوم آوردن!

بغضت وی گلوم گیر کرد.

چرا باید جوری زندگی کنم که یواشکی بیامت وی خونه ی خودم؟!

خودم و مامان جلوم ظاهر شدن " + مامان جون؟!

- جانم دختر گلم؟!

+ م یای بریم بیرون؟ خیلی حوصلم سر رفته!

- به یه شرط.

+ چه شرطی؟!

- به شرطی که کمکم کنی ، خونه که ت میز شد م بریم .

پریدم ت وی بغلش و گفتم : باشه " .

زدم زی رگ ریه .

خدایا چرا انقدر بدبختم؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و رفتم سمت اتاق مامان و بابا و به چارچوب در تک یه دادم.

باز یه خاطره ی دیگه برام مرور شد! " + باب ای؟!

ریسک تا عشق

- بله؟!

+ من پول میخوام . میخوام برم خرید .

- به مامانت کمک میکنی؟!

خندیدم و گفتم : اره . تا دلت بخواد!

- خب باش . فردا خوبه بهت بدم؟!

ذوق کردم و گفتم : وای مرسی . و پ ریدم ت وی بغلش " از شدت گ

ریه روزم ین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

چرا من انقدر ب اید از همه ترد بشم؟!

هههه ، خیلی ضایعس که ، چون بدبختم!

بی کسَم ، تنهام !

خیلی دلم بر ای مامان تنگ شده بود ، دلم بر ای پریدن توی بغلش تنگ شده ! دلم بر ای نوازش کردنش تنگ شده!

اروم بلند شدم و رفتم ت وی اتاق خودم.

ولی باز برگشتم و رفتم ت وی اتاق مامان و بابا.

از ت وی کمدشون ی کی از لباس ای مامان و بابا رو برداشتم و توی کیفم جا کردم ....

رفتم ت وی اتاقم.

روی تخت نشستم . به اتاقم نگاهی کردم که چشمم خورد به عکس پنج نفره ی من و بوراک و کور ای و مامان و بابا.

توی یه قاب خیلی کوچیک بود.

برش داشتم و دس تی بهش کشیدم .

انقدر بهش نگاه کردم و غرق خاطره بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم!

یهو صد ای باز شدن در خونه اومد!

نمی دونستم چی کار کنم!؟

با ترس بلند شدم، یعنی کی بود!؟

خب معلومه مامان بود!

از ترس داشتم چرت و پرت میگفتم!

چشمم به پنجره افتاد!

رفتم سمتش و بازش کردم. اول کیف م و اون قاب عکس ریزه ر پا این انداختم که قاب عکسه شیشه هاش

شکست!

و تقریبا صد ای ب دی داد!

اومد ک از پنجره بپریم پا این که پام به لبه ی پنره گیر کرد و شپلق با صورت خوردم زم ین!

از درد داشتم هلاک میشدم!

خدا رو شکر دستمو جلوی صورتم گرفتم وگرنه صورت خوشگلم داغون میشد!

اومدم بلند شم که دیدم مامان اومد ت وی اتاقم.

مجبور شدم خودمو بکشم کنار دیواره ها!

از درد پام س ریع دستمو جل وی دهنم گرفتم که اخم در نشه!

چشم امو به هم فشار دادم که شاید یکم دردم کمتر شه، ولی بی ف ایده بود!

مامان پنجره رو بست و از اتاق رفت.

نفس اسوده ای ک شنیدم که باز از درد اشک تو چشمم حلقه زد.

قلمه حیرت  
niceroman.ir

نیکرمان

ریسک تا عشق

اومدم بلند بشم که بخاطر پام خم شدم!

ای و ای من! بیچاره شدم، کم بدبختی داشتم مچل هم شدم!

خدا من که نه، تو خودت خسنه مش دی؟!!

اووووووووووف؛

کیفمو برداشتم و انداختم رو شونم.

قاب عکس رو برداشتم، عکس داخلشو در اوردم و توی کیفم گذاشتم و قاب و به همراه خورده شیشه هاتوی سطل زیاله دو سه تا خونه ی بعدی انداختم.

لنگ لنگ دو سه تا کوچه رو رفتم که دیدم نمیتونم تحمل کنم.

حالا چیکار کنم؟!!

یعنی برم بیمارستان؟!!

خب اره، فوقش اگه حالم خوب بود برمیگردم، ولی من یه چیزیم شده!

با بدبختی و گریه یه تاکسی گرفتم و ادرس بیمارستان رو دادم.

وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

رفتم سمت پ زیرش و گفتم: سلام، خسته نباشید. خانم پرستار: سلام عزیزم، چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟!!

+ فکر میکنم پام یه چیزیش شده.

- بشین رو قندلی تا اقای دکتر رو صدا بزنم عزیزم.

+ خیلی ممنون.

نشستم روی صندلی و کمی از پاچه ی شلوارم که دم پا بود رو بالا زدم که دیدم پام کبود شده! دستی بهش کشیدم که

از درد ضعف کردم و اشک تو چشمم جمع شد!



مطمئن بودم یه چ یزیم شده!

پرستاره اومد بالا سرم و گفت : دکتر رو صدا زدم . توی اتاق مع اینه هستند.

+ فقط یه چیزی .

- بفرما گلم.

+ اگه میشه تا اتاق دکتر کمکم کنی؟!

لبخندی زد و گفت : چرا که نشه؟!

لبخند قدر دانه ای زدم و گفتم : خیلی ممنون.

بلند شدم که باز از درد پامو خم کردم.

با کمک پرستار من اون پامو که صدمه دیده بود کمی بالا گرفته بودم و اروم م یومدم که بالاخره رسیدیم به اتاقه.

+ وای واقعا ممنونم.

- خواهش م یکنم گلم . وظیفه س.

رفتم ت وی اتاق . اق ای دکتر تا منو دی دگفت : بیا بشین روی تخت.

یه مرد مسن مهربون بود.

روی تخت نشستم . دوست داشتم از درد جیغ بزوم ولی نم میشد ! حالم اصلا خوب نبود.

- دخترم یکم از پاچه ی شلوارت رو بزوم بالا تا بتونم معاینش کنم.

همین کارو کردم.

به مچ پام دست زد که دستمو مشت کردم که اخم در نره.

بهم نگاه کرد و گفت : درد داری؟!

بعد از معاینه ، گفتم : برای مطمئن شدن از صدمه ای که دیدی ، یه عکس از مچ پات میگیریم و تا نیم ساعت دیگه جوابش میاد .



حالا چی کار کنم؟!

غنچه ، آره ، غنچه!

بهش زنگ زدَم که بعد از چند تا بوق برداشت و گفت : سلام نفسم ، چطوری ؟!

+ وای غنچه تو رو خدا بیا کمکم!

از درد زدَم زیر گریه !

غنچه با نگرانی گفت : خواهری چی شده ؟! + غنچه امروز رفتم خونمون ، یهو مامانم برگشت منم نتونستم از در برم بیرون . از پنجره پریدم پا این پام شکست!

با نگرانی و ناراحتی گفت : مهال جونم ، من واقعا امروز خیلی کار دارم . به یاس ین زنگ میزنم بیاد س ربیع پ یشت ! اشکام رو پاک کردم .

بعد از ربیع ساعت یاسین رو دیدم .

سرمو پا ین انداختم !

به پام نگاه کردم که کمی خَمِش کرده بودم که روی زمین نخوره!

بغض بدی ت وی گلوم پیچید ! چقدر من بی کسَم ! کاش مامان بود الان !

سرمو بالا اوردم و بغضم رو قورت دادم که بدتر شد!

یاسین بهم رسید و نگاهی بهم انداخت و تا اومد چیزی بگه ، گفتم : هیچی نگو ، فقط بیا کمکم کن.

سری تکون داد و اومد زیر بغلمو گرفت و دو سه قدم رفتی م که دیگه نتونستم و زدَم زیر گریه و گفتم : اووف ؛

چی کار کنم حالا ؟! نمیتونستم راه برم!

یاسیم زیر پام و کمرم رو گرفت و بلندم کرد و توی بغلش گرفت و گفت : یکم صبر کن.

الان میرسیم .

وقتی به ماشین رسیدیم منو گذاشت روی صندلی جلو و کمر بندمو بست.

بی صدا اشک م یر یختم ، خیلی حالم بد بود!

و دوست داشتم سر یکی خالی کنم و تنها کسی که باعث این همه بی کسی من شد متین بود!

اشکام رو پاک کردم و گفتم : اگه میشه کنار داروخونه و ایس اتا قرصام رو هم ب گیرم .

- باشه.

راه افتاد و کنار یه داروخونه نگه داشت .

- لیست داروها تو بده بهم . من میرم میگ یرم . تو پیاده مشو!

لبخند غمگینی زدم و ازش تشکر کردم و ازت وی جیبم کاغذ رو بعش دادم .

بعد از چند دقیقه با یه پلاستی ک قرص اومد و قرصا رو بهم داد و اومد راه بیوقته که گفتم : یاسین ؟!

- هوم ؟!

+ چرا اینجوری ش دی ؟!

- چطوری ؟!

+ سرد ! مگه چی کار کردم که اینجوری باهام رفتار میکنی ؟!

- هیچی . فقط حوصله ندارم!

+ آها . پس حوصلمو نداری ! اوکی .

غمیگن رومو سمت شیشه کردم.

منتظر این بودم که بگه هیچ وقت بر ای تو کم حوصله نیستم ! یا حوصلتو دارم و حالم هیلی خوب نیست !

ولی ه یچی نگفت ! دلم گرفت ! بر ای یاسین هم سر بار بودم!

خب اره ، مگه من کیه یاسین بودم ؟!

وقتیم منو رسوند خونه ی اقا جون پیا د هشدم و تشکری کردم.



با سختی رفتم داخل که وقتی کادر جون منو توی اون وضع دید زد ت وی صورت خودش و گفت : وای هاک عالم ، دختر خوشگلم چی شدی ؟!

+ هیچی مادر جون . هیچی نشده . فقط ت وی راه خوردم زمین .

و لبخن دی برای اروم کردن مادر جون زدم.

این بغض لعنتی هم بیخیالم نمیشد !

+ من فعلا برم استراحت کنم.

- باشه عزیزم . برو

پام و کمی اوردم بالا که با زمین برخورد نکنه!

ولی لی کنان از پلهها بالا رفتم و با بدبختی خودمو به اتاقم رسوندم.

با همون لباسام روی تخت دراز کشیدم و کیفم رو پا ین تخت انداختم.

یکی از قرصا رو خوردم و خوابیدم !...

حس میکردم قراره اتفاق ب دی بیوفته !...

وقتی از خواب بیدار شدم ، صبح بود!

و ای خدا ایا ، چقدر خوابیدم !

از جام بلند شدم که درد پام شروع شد !

با غم به پام نگاه کردم و با داد گفتم : خدیجه خانم ، خدیجه خانم.

خدیجه خانم بیچاره ، با دو اومد ت وی اتاقم و گفت : جانم خانم جون ؟!

با ماله گفتم : خدیجا خانم ، گشمنه ولی نمیتونم پاشم!

با تعجب نگام کرد که پاچه ی شلوارم رو کمی دادم بالا و گفتم : پام شکسته ، ولی نمیخوام مادر جون بفهمه!

خدیجه خانم گفت : دختر قشنگم خوب اخه ، اخر که میفهمه !

+ عیبی نداره . تا بفهمه!

خدیجه خانم سری تکون داد و گفت : باشه ، الان برات یه صبحونه ی مفصل میارم که جون بگ یری !

بعد از ده دقیقه با یه سینی پر اومد داخل اتاقم!

با تعجب گفتم : وای خدیجه خانم ، کسی دیگه ای قراره بیاد پیشم بخوره؟! اینکه خیلی زیاده !

- عیبی نداره . هرچی اضاف بود و بعدا میبرم پاین .

+ بازم مرسی .

- خواهش م یکنم دختر گلم.

لبخندی زدم.

دوسه تا لقمه که خوردم ، قرصمو خوردم.

داشتم ادامه ی صبحونه مو میخوردم ، که خدیجه خانم باز اومد توی اتاقم و گفت:

غنچه خانم اومدن شما رو ببین ، یه اقا پسر هم همراهشونه!

با ذوق گفتم : بگو بیان اینجا .

خدیجه خانم رفت ، بعد از چند دقیقه غنچه و یاس اومدن توی اتاقم.

+ سلام.

یاس : سلام.

غنچه : سلام قشنگم . چطوری؟! حالت خوبه؟!

خندیدم و گفتم : بهتر از ای ن همیشه !

با کنایه منظوم به پام بود!

غنچه اخمی کرد و گفت: خب اخه چرا دقت نکردی؟!

+ شرمنده نمیدونستم مامان یهو میاد خونه!

غنچه: حالا بیخیال. اومدیم در موردی ه موضوع خیلی مهم حرف بزنیم باهات!

چشم و ابرو اومدم که یعنی چی؟!

غنچه گفت: یاس میگه.

یاس: تو چه قرصی رو به غنچه گفته بودی برات جور کنه نهال؟!

ناباور به غنچه نگاه کردم، پس بهش گفته بود!

+ مگه قرار نبود به کسی نگی؟!

با ناراحتی به یاس نگاه کرد.

یاس هم ادامه داد: چرا اون قرصوم یخواستی؟!

+ به تو چه مربوط؟!

- میخوام دلیلشو بدونم خب!

+ خب منم میگم به تو چه مربوط؟!

- چون که به غنچه گفته بودی برات همچین قرص خطرناکی رو جور کنه و اگه اتفاقی برات میوفتاد غنچه هیچ وقت

خودشو نمیبخشید! اینو که میدونی؟!

نیکرمان ایر

+ اره خب، هر که مراقب عشقشه که اذیت نشه! تو هم دنبال آرامش غنچه ای. عجب

! حرفتونو زدی د؟ حالا میتونید ب رید!

یاس تقریبا داد زد: تو میفهمی میخواستی چی کار کنی دختره ی بی عقل؟!

غنچه دست یاس رو با ترس گرفت و گفت : یاس ، بهم قول دادی بهش بی احترامی نکنی !

+ عیبی نداره . همه همینجوری باهام رفتار میکنند ، اینم روش ! مشکلی نیست !

و بعدش حرفم خی لی حق یقت ا اومد جلوم که همه چه رفتار ای رو باهام داشتن ! ولی عیبی نداشت ! بالاخره

نوبت بلند شدن من هم میرسه !

+ ببین یاس . تو پسر خوبی هستی ، نمیخوام از چشمم بیوفتی ! پس لطفا مراقب تن صدات و حرفات برای من باش!

و لبخند حرص دراری زدم.

یاس : نهال خب برای چی این کاروم یخواستی بکنی !؟

+ راستی به یاس ین هم گفته بو دید در این مورد !؟

یاس : اره . گفته بودم . حالا جواب سوالم رو بده!

+ هیچی معض خنده میخواستم همج ین کاری کنم!

یاس کلافه دستی ت وی موهاش کشید و گفت : انقدر موضوع رو نپیچون ! درست حرف بزن ! اگه بگی چه مشکلی داری

، قول میدم ، بهت قول میدم خودم قرصا رو کف دستت بزارم ، فقط بگو چه مشکلی داشتی !؟ البته اگه قانع کننده

باهش بهت میدم !

+ دوست داری بدونی !؟

- اره . میخوام بدونم!

+ پس گوش کن ! عاشق یه پسره ی عوضی شدم . سرش جنگیدم ، کتک خوردم ، چه شبا که انقدر حالم بد بود که

فکر خودکشی به سرم م یزد ! بعدش خانواده هامون نداشتن بهم برسی م ....

+ (با هم فرار کردی م .

ولی پیدامون کردن . منو بردن ازم ایش ، چون بهم شک داشتن . بعد از اون منو از خونه انداختن ب یرون ! اقا جون و

مادر جون بال و پرم دادن و الان اینجام .



بعدش فهمیدم عشقم ، عاشق یه دختره دیگه س . بهم گفت برام خسته کننده شدی !

بهم گفت دیگه نم یخوامت !

چقدر سخته بعد از این همه مدت که برای عشقت جنگی دی یهو بی دل یل ولت کنه بره!

جالبه!

بعدش پسر عموم از کانادا برگشت . اومد سراغم ، فکر کردم بر اساس اینکه ما بچگی با هم اوکی بودیم ، بازم هستیم .

براش همه چیو تعریف کردم که اخر به این رسیدم " معلوم نیست چی کار کرده که انداختنش بیرون از خونه " !

بعدش توی مهمونی با یاسین آشنا شدم ، و اگه حواست بود یه پسره وقتی که من با یاسین میرقصیدم اومد

سبتمون و دعوا راه انداخت ، اون متین بود ! عشقمو میگم .

یاسین هم انگاری ه جور خاص بهم خیانت کرد ! بهم امید داد که میتونه کنارم باشه و بعدش متوجه شدم که اونم

دوست دختر داره و داره منو بازی میده ! دوستداری بازم تعریف کنم ؟ ! )

از شدت درد توی قلبم خندیدم و گفتم : اینم از زندگی گ.و.ه.ی من که میخوام ازش راحت بشم ولی شما ها نم

یزارید !

یاس : تو فکر کردی بمیری راحت میشی ؟ !

+ خب اره.

یاس : داری اشتباه میکنی !

+ نه اتفاقا ، درسته !

کمی مکث کردم و گفتم : بین ! تو ، ج ای من نیستی و نبودی ! تو جای من سختی کشیدی که انقدر چرت و

پرت م یگی ؟ ! نه جدی میخوام بدونم .

یاس : نه نبودم ، ولی خیلی ضایعس که به خاطر یه پسر بخوای خودتو بکشی !

+ یاس انگار پنبه کرده بودی توی گوشت داداش !

کلافه گفتم : ) تو حرف منو نمیفهمی و گوش نمیدی و داری چرت و پرت می گی ، منم حرف تو رو نمیفهمم ! حالام اگه حرفاتو زدی ، برو!

چون اگه واقعا دیگه حوصله ی اینو ندارم خودمو توضیح بدم بر ای اینو و اون ، ولی کسی گوش نده!

برید دست خداتون ! منو هم تنها بزاری د ! میدونی ، اون مدت کی پشتم بود و شما دقیقا کجا بودید؟! (

یاس : من اون موقع اصلا تو رو نمیشناختم !

+ اره خب ، معلومه که نبودى ! نبودى ! تو سختیام هیچ کس رو نداشتم ! ه یچ کس پیشم نبود ! درسته ، نبودى ! هیچ کس رو نداشتم ! تو یه پسری ، دختر ن یس تی که اگه همچین اتفاق ی برات افتاد ضعیف ب شی ! غرورمو شکستن ! ابروم رو بردن ! انگ ه ای بهم زدن که خودم از شنیدنشون خ جالت میکشم ، پس چطور م یتونستم همچ ین کار ای کنم؟!

بغضمو کنترل کردم و گفتم : هی چ کس پیشم نبود که بگه میگذره یا بغلم کنه! یاس من هیچ کس رو نداشتم ! ت وی ج ای من نیستی ، تو هیچ وقت نتونستی خودتو جای من بزاری ببینی چقدر درد دارم و کشیدم !

زدم روی قلبم و گفتم : قلبم شکست ! همیشه منتظر کس ی بودم که بیاد دستمو بگیره بگه من هستم ، غمت نباشه ! ولی ه یچ کس نیومد ! میدونی چرا؟! چون حالم بد بود! میدونی کی ی اطرافم پر بود؟! موقعه ه ای که خوشحال بودم ! تو خوشحالی مطمئن باش و منتظر باش هر کس ، هر کسی میاد سمت ! ولی اگه ی ه لحظه ناراحت ش دی ، هیچ کس ، هیچ کس ن میاد سمت ! بالا تر از سیاهی که رنگی نیست ! من بالا تر از سیاهی رو دیدم ...

(+ هیچ وقت از خطر کردن برام مهم نبود ! اخرش مرگه راحت میشم از دست همتون!

شما که از اولش نبودید ، بازم نباشید !

منو بزارید ت وی حال خودم تا بمیرم راحت بشم ! میخوام بدونم اگه تو هم ه مین اتفاق برات ب یوفته و خودتو ج ای من بزاری باز این چرت و پرتا رو میگی یا نه؟!

همه فقط بلدن حرف بززن ! نقاش خوبی نیستم ولی خی لی خوشگل درد کش یدم !

کمی ساکت شدم تا بغضم نشکنه!

نمیدونستم باید چی کار کنم که حس کردم کسی بغلم کرده!

سرمو بالا اوردم که دیدم غنچه با بغض داره نگام میکنه!

به بغل کردنم احتیاج داشتم. حس میکردم انگار یه دنیا، یه عالمه آرامش گرفتم!

زدم زی رگ ریه! این دفعه از ناراحتی نبودا که گریه میکردم! از حس آرامشی بود که خیلی وقته دوست داشتم بیاد

سراغم!

گریم از خوشحالی ای بود که شاید حس میکردم کسی درکم کرده!

منم اونو بغل کردم. بعد از کمی از هم جدا شدیم.

سرمو پایین انداختم و با انگشتم با زی کردم.

یاس گفت: من و غنچه می ریم. تا بتونی بهتر فکر کنی! ولی هر وقت بهمون نیاز داشتی، کافیه فقط بهمون زنگ

بزنی، می ایم پیشت و راجب به یاسین، اون دوست دختر نداره، فقط میخواست لج تو رو در بیاره این حرفا رو

زده! من بهتر از همه داداشمو رو میشناسم.

و بعدش خداحاف ظی کردن و رفتن.

تا رفتن روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم که اگه بمیرم بقیه چقدر ناراحت میشن؟!

فوق فوقش، دوستام سه روز!

کسی که عاشقمه هفت روز!

فامیلام چهل روز!

خانواده ام هم یک سال!

مگه چی میشه؟! انقدر براشون سخته که من نباشم؟!

برای فکر نکردن به این افکار آزار دهنده، چشممو بستم و به خواب فرو رفتم ...!

وقتی از خواب بیدار شدم همه جا تاریک بود!

خیلی تشنم بود ، رفتم پائین که متوجه مادر جون و اقا جون که کنار یه نفر که کف سالن دراز کشیده بود ، نشسته

بودند!

رفتم بالای سرشون که چشمم هورد به کسی که روی زمین افتاده بود!

من ... اون من بودم !

خیلی شوکه شده بودم ! اشک توی چشمم حلقه زد!

اومدم به مادر جون دست بزنم که دستم ازش رد شد!

یا خدا!

+ مادر جون ؟!

هیچ جوابی نداد ! انگار اصلا منو ندیده !

+ مادر جون ، به من نگاه کن ! مادر جون . تو رو خدا بهم نگاه کن . من میبینم ؟!

به خودم که روی زمین دراز کشیده بودم ، نگاه کردم .

انگار رگ دستم روزه بودم!

سرمو محکم گرفتم و به عقب رفتم ، خوردم به دیوار !

خودمو روی زمین انداختم و گفتم : اون من نیستم ! من زنده ام . ببین منو ! من زنده ام!

زدم زی رگ ریه ! حس بدی بود که زنده ای ولی فکر کنن مُردی !

پاهام روتوی خودم جمع کردم .

+ من زنده م .

جیغ زدم : من زنده م لعنتی ها ! منو ببینن ؟!



با دستایی که با شتاب به گونم خورد از خواب پریدم !

چهرم در هم بود ، زدم زیر گریه و گفتم : من زنده م . من زنده م!

حالم اصلا خوب نبود ! حس پوچی داشتم!

به اقا جون که منو توی بغل گرفته بود ، گفتم : اقا جون تو بالای سرم بو دی ! بالا سر جنازم نشسته بودی ! اقا جون ولی من زنده م .

گریم شدت گرفت!

اقا جون : خ دیجه خانم ، خدیجه خانم؟! یه لیوان اب قند بیار!

با صدای ارومی گفتم : من زنده م .

و از هوش رفتم...!

وقتی چشمم رو باز کردم توی ب بیمارستان بودم ! اینجا چی کار میکردم!؟!

شاید اینم یه خوابه ! اومدم بلند شم که متوجه سرم ت وی دستم شدم!

همیشه م یگفتن ت وی خواب هیچ سی رو نداری !

منم برای اینکه مطمئن بشم خواب نیستم ، به سرم دست زدم که دستم ش دید درد گرفت!

پس بیدارم !..

چقدر از خوابیدن م یترسیدم !

چشمم بدجور پف کرده بود . به نظرم واسه کم خوابیم بود!

روی تخت نشستم و پاهامو توی خودم جمع کردم و دستامو دور پاهام حلقه کردم و به دیوار خیره شدم.

نباید میخوابیدم ! دیگه نباید میخوابیدم !

میدونم تصمیم احمقانه ای بود، ولی دیگه طاقت همچین هوا ب ه ای رو هم نداشتم!

بعد از چند دقیقه مادر جون و اقا جون اومدن داخل اتاق.

چشمم بهشون خورد. پیشم روی تخت نشستن.

اقا جون: حالت بهتره دخترم؟!

بهش نگاه کردم و اروم گفتم: بهم میخوره خوب باشم؟!

واقعا کلافه بودم از زندگیم!

مادر جون: نهال دختر قشنگم، میخوای تو رو پیش یه مشاوره بب ریم؟! شاید ینوته کمکت کنه!

+ نه!

اقا جون: راجب به بیماریت خبر داشتی؟!

+ اره.

- پس چرا به ما چ یزی نگفتی دخترم؟!

کلافه از حال بدم، گفتم: اقا جون، تو رو خدا میشه بعدا صحبت کنیم درای ن باره؟!

اقا جون که حال بدم رو دید گفت: باشه. بعدا حرف میزنیم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: ممنون!

بعد از چند دقیقه یهو در باز شد و یاس و یاسی ن و غنچه پ ریدن ت وی اتاق!

اون موقع خیلی دوست داشتم از ق یاف ه هاشون بخندم، ولی اصلا حال نداشتم!

یعنی واقعا جونی ت وی تنم نبود که بخوام عکس العملی نشون بدم!

مادر جون و اقا جون بلند شدن و گفتن: ما م یریم، شما راحت باشید.

+ م یری د خونه؟!

یاسین گفت : نگران نباشید ، ما بعد از مرخص شدن نهال ، می‌رسونیمش خونه.

اقا جون سر ی تکون داد و گفت : ممنون پسرم ، اره می ری م خونه . ولی اگه چ یزی شد حتمی به من بگ ید .



ریسک تا عشق

نمیدونم چرا ، ولی خیلی خوابم میومد!

+ انگار روانیا شدم ! نه میتونم درست ، عین ادم بخوابم ، نع عین ادم زندگی کنم؟! فقط شکلم مثل ادماس ؛

زدم زی ر خنده و گفتم : من ادمم؟!!

یاسین هم خندش گرفا ولی از سر کلاف گی!

- نه پس ...

ادامه ی حرفشو نزد!

ولی فهمیدم میخواد بگه نه پس حیوونی!

+ منظورتو فهمیدم!

یاسین با اخم گفت : ببین نهال من م نظورم به حیوون نبود! منظورم این بود پس اگه ادم نیستی چی هستی؟!!

چه قشنگ ذهنم رو خوندا!

+ تو چرا انقدر به من گیر دادی؟! قیافه مو بی ن! میبینی حال خوب نیست؟! باهام کل کل نکن تو رو خدا، الان

حوصلتو ندارم!

- تو کی حوصله ی منو داشتی؟!!

عصبی شدم و گفتم : من حوصله ی ه یچ کس رو ندارم!

زدم زی رگ ریه ! لعنتی باز ایم حرف از دهنم پرید!

یاس : یاسی ن ، الان حال نهال بده و داره چرت و پرت میگه ، تو که حالت خوبه چرا داری چرت و پرت میگی

!؟

- مرسی داداش جون!



ارنجمو روی زانوم که تو ی خودم جمع کردع بودم گذاشتم و صورتم رو پوشوندم.

من چقدر بدبختم!

- ببخشید!

یاسین بود. و بعدش حس کردم که بغلم کرد!

دستام و از روی صورتم برداشتم.

یاس گفت .... :

یاس گفت : میخواید ما بریم ، راحت باشید؟!!

+ نه بمونید!

بعدش با خنده و شوخی گفتم : تنها ب شیم باز چرت و پرت بارم م یکنه!

یاسین هم با خنده گفت : واقعا؟!!

و منو محکم تر ت وی بغلش گرفت!

نمیدونم چطوری ولی ت وی بغل یاسین خوابم برد...!

بازم همون خواب لعنتی اومد سراغم! و بازم اون حس بد و غیر قابل توصیف!

به در و برم نگاه کردم که یاسی ن با نگرانی نگاه میکرد!

- حالت خوبه؟!!

+ یاسین اصلا حال خوب نیست!

نیکرمان

که یاسی ن باز منو بغل کرد.

یکم که گذشت گفتم : همیشه بریم خونه؟! از بیمارستان خوشم نمیاد!

ریسک تا عشق

- باش . فقط باید سرمت تموم شه !

زستی به صورتتم ک شیدم و رو به رو مو نگاه کردم.

- میخوای بعد که مرخص ش دی ، ب ریم بگر دیم یکم حالت بهتر شه ؟!

+ نه ، یعنی نمیدونم ! لباس مناسب نیست !

- خوبه که!

باور نمیکنید ولی لباسام همون لباسای ی بود که وقتی میخواستم برم خونه ی خودمون!

انقدر حالم بد بود که نتونستم لباسامو هم عوض کنم!

+ باش . راستی برای چی اینجام ؟!

- فشارت حسابی پ این اومده بود!

+ اها.

کلافه بودم ، اومدم بلند شم یاس ین اومد جلوم و بازو هامو گرفت!

توی چشماش نگاه کردم و گفتم : میخوام برم ! ! . ولم کن !

اونم از رفتار ای من کلافه شده بود بیچاره !

- خب و ایسا پرستارو صدا بزنم.

روی تخت منتظر نشستم.

به سرم نگاه کردم که اخراش بود ولی من دیگه حال نشستن اینجارو نداشتم!

یاسین با پرستار اومد ت وی اتاق.

خانم پرستار برام سرم رو در آورد .

به خاطر پام اروم م یرفتم ، یاس ین هم کمکم میکرد .

نمیدونم چرا ولی حس میکردم قراره همین امروز و فردا م تین رو ببینم!

+ کجا میخوایم ب ری م؟!

- پیاده روی که نم یتونیم بریم . به خاطر پات!

+ خب ب ریم پارک ! باز دلم کشیده !

خندید و گفت : تو که دو سه روز پیش پارک بودی !

اخم مصلحتی کردم و گفتم : که چی؟! من میخوام برم پارک!

- لبجاز.

+ راستی ، به بوراک و کورای و یاس و غنچه هم زنگ بزن خبر بده!

- همیشه این دفعه دوت ایی ب ریم؟! تا حالا درست نتونستی م اصلا با هم حرف بزنینم و درست همو نمیشناسیم!

بهش نگاه کردم . راست میگفت بیچاره ، هر وقت هم حرف میزدیم یا من خرابش میکردیم یا بچه ها پیشمون

بودن!

+ باشه ، ب ریم . فقط من کلی تنقلات م یخوام م برام میخوری؟!

لبخند جذابی زد و گفت : اره . میخرم !

بعد با شوخی گفت : جایزه نداره؟!

+ مثلاً چی؟!

- مثلاً یه بوس!

خودمو به فکر کردن زدم و گفتم : ش اید ، بوس میخوای؟!

خندید و گفت : یع نی جایزه م رو میدی؟!

ریسک تا عشق

خندیدم و توی یه لحظه ی آنی گونشو بوسیدم!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: حالا ب ریم؟!!

منم لبخن دی زدم و گفتم: اوهوم. ب ری م.

رفتیم سمت یه سوپرمارکت.

+ خب، یاسین جون بزن ب ریم که کلی خرج رو دستت بزارم.

خندم گرفته بود! اونم خندید و گفت: به بوسه م یار زید!

خندم بیشتر شد و گفتم: پرو!

دستمو گرفا و گفت: بریم پیش به س وی خ رید!

با خنده رفتیم سمت پفک ها و چیپس ها!

با خنده و شوخی چیز میز خریدم و بعدش رفتیم دو تا قهوه خ رییدیم از ت وی پارک و یه جای دنج نشستیم.

یکم که گذشت گفتم: خب اگه میخوای شروع کن.

تخمک ها رو جلو گذاشتیم ولی بعدش گفتم: اولش قهوه هامونو بخوریم. سرد نشه.

- اره. باهات موافقم.

قهوه هه خدا رو شکر زیاد بود، یعنی توی ل یوان بیست سانتی بود و قشنگ گرم میش دی با همین قهوه. و

برلی تلخ یش شکلات ه ای قهوه دارها رو خ رید ه بودیم.

مزه مزه کردم. گفتم: خب، الان تعری ف کن. از خودت بگو.

- خب اسمم که یا سینه!

با خنده گفتم: و ای راست م یگی؟! من نمیدونستم!

یاسین هم خندش گرفته بود شدید! ....



+ خب بگذریم ، ببخشید پریدم وسط حرفت . ادامه بده.

- یه دونه داداش دارم . مامان و بابا مون فوت کردن!

خیلی شروکه شدم !

ارو م گفتم : خدا رحمتشون کنه!

- خیلی ممنون.

بعد از کمی مکث ادامه داد : من و داداشم از بچگی کار کردیم تا به اینجا رسیدیم . الان یه شرکت خیلی معروف توی ازم یرداری م که دو تا مون اونجا کار میکنیم . من عاشق داداشم و خیلی دوسش دارم و براش هر کاری که بتونم میکنم . خیلی اهل دوست دختر و این چیزا نیستم . یعنی در طول ۲۳ سالی که دارم ، تا حالا دو تا دوست دختر داشتم و خیلی کم پیش م یاد که از دختری خوشم بیاد و اگه خوشم اومد تا تهش م یرم ولی اگه طرف نخواد که باهام زندگی کنه ، هیچی دیگه بهم میزنیم . تصمیم رو همیشه میزارم برای طرف مقابلم . تحت فشارش نمیزارم ...

هر چیزی که بود رو گفتم.

منم گوش میدادم . سعی میکردم رفتارم باهاش خوب باشه ولی مگه میشد؟! همش باهام کل کل میکرد!

به گوشیش پیام اومد . سرشوت وی گوشیش کرد . یه لحظه اسم متین رو ج ای اون شخص که بهش پیام داده

بود ، دیدم !

یاد متین افتادم! یعنی میشه این متین ، متینی باشه که میشناسم؟!

خیلی کنجکاو شده بودم که چه خبره؟!

یاسین بهم نگاه کرد و گفت : نظرت بر ای شام چیه؟!

لبخندی زدم و گفتم : ساند ویچ .

اونم در جوابم لبخندی زد و گفت : الان میرم م یگیرم ، و م یام .

ریسک تا عشق

بلند شد و یادش رفت گوش یشو بیره!

شانس اوردم صفحه گوشیش هنوز خاموش نشده بود!

س ریع برش داشتم و با گوشیم از صفحه ی پیام ها و شماره طرف رو عکس گرفتم و برنامه شو بستم و س ریع گذاشتمش  
سرج ای قبلی ش که بعد از چند ثانیه یاس ین برگشت و گفت که گوشیشو جا گذاشته.

برش داشت و باز رفت!

و ای خدای من ، شانس اوردم مچمو نگرفت!

رفتم ت وی گوشیم و عکسارو باز کردم . اول پیامشون رو خوندم:

" پسره متی ن نوشته بود : سلام .

یاسین : سلام داداش ، چطوری ؟!

متین : حال منوب یخیال ، نهال چطوره ؟!

یاسین : خوبه .

متین : چرا بهم نگفتی نهال رو بردن ب بیمارستان ؟!

یاسین : از کجا فهمیدی ؟!" زدم

صفحه ی بعد از عکسا:

" متین : دو سه تا از رفیقام فهمیده بودن . بهم خبر رسوندن!

یاسین : متین الان نمیتونم حرف بزنم . شب ساعت دو اینجا ها پیام بده مختصر برات تعریف میکنم !

متین : باشه "

حواسم اصلا نبود که شمارشو که عکس گرفته بودم نگاه کنم!

مطمئن نبودم که این همون مت ین منه یانه ؟!

هه ! متین من ؟!

کلافه گوشی رو کنارم گذاشتم که بغدش یاسین اومد و بعد از کلی خوردن و تعریف کردن ، شد ساعت ده شب!

منو رسوند دم در و خودش بعد از مطمئن شدن از اینکه رفتم داخل رفت.

باید یه کاری میکردم .

با فکری که توی سرم افتاد با دورفتم توی انباری گوشه ی حیاط و دوچرخه رو کناری گذاشتم و طنابی رو که برداشته بودم رو توی کیفم با زور جا دادم!

خودم رو به خستگی زدم و رفتم داخل.

گفتم : من خیلی خسته ! م یرم بخوابم ! کسی هم داخل اتاقم نیاد . شام خوردم.

ورفتم توی اتاقم . در اتاق رو قفل کردم . لباسام رو بایه هودی خاکس تری و شلوار جین سورمه ای و کفش سفید اسپورت عوض کردم.

کیف کولیم رو خالی کردم و لی تاب و گوشی و هندسفریم و توش گذاشتم و انداختم روی کولم.

طناب رو برداشتم و رفتم توی بالاکن اتاقم .

با احتیاط و محکم طناب رو به یکی از میله های بالاکن بستم.

کلاه مشکی مو جلودر کشیدم و با احتیاط از طناب پائین رفتم!

خیلی سخت بود چون همش سر میخوردم و دستم نابود شد!

به اطراف نگاهی کردم که خدارو شکر کسی رو ندیدم .

دوچرخه ی تقریباً خرابا رو برش داشتم و اروم کنار خودم راه میاوردمش و از خونه زدم بیرون ...

تا به تعمیرگاه برسم نیم ساعت طول کشید .

دوچرخه رو به تعمیرگاه کاره سپردم و به سمانه زنگ زدم.

ریسک تا عشق  
جواب داد: سلام.

+ سلام سمانه.

- چی شده؟!

+ راستش ازت کمک میخوام.

- چه کمکی؟! بگو دیگه زهر ترکم کردی!

+ میخوام دو نفر و یک کنم! ازت میخوام توی ای ن پنج دقیقه ای که بهت وقت میدم با پسر عموت صحبت کنی و راضی کنی!

- نگران نباش من الان پیشتم. راضی میکنم. تا پنج دقیقه دیگه ادرس خونشون رو میفرستم. فقط منم هستم، مشکلی که نیست؟!

+ نه! مشکلی نیست.

- اوکی.

+ پس فعلاً بای.

- بای.

و تماس رو قطع کردم. نفس عکیقی کشیدم.

نیم ساعت، یک ساعت بعد دوچرخه‌ها انگار تازه خرید شده بود!

پولشو حساب کردم و سوارش شدم!

از بچگی دوچرخه سواری بلد بودم. پس مشکلی نبود.

دستی بهش کشیدم که از میزیش کی ف کردم!

از تعمیرکاره تشکر کردم و راه افتادم.



پام چون ضربه دیده بود سخت میتونستم رکاب بزنم و پام شدید تیر میکشید ولی خب بازم کیف میداد .

باز به سمانه زنگ زدم و گفتم : سمانه بیدارید دیگه؟! یکم معتل شدم.

- نگران نباش ، بیداریم .  
و تلفن رو قطع کردم و راه افتادم.  
با سرعت دوچرخه رو م یروندم که بالاخره رسیدم .  
وقتی وارد خونه شدم ، یه خونه ی نقل ی دیدم . خونه ی ش یک و خوشگل بود.  
سمانه و پسر عموش که اسمش ارم ین بود به استقبالم اومدن.  
سلام و احوال پرس ی کر دیم که رسی د به اصل مطلب.  
ارمین : خب چند نفرو میخواستی هک کنی؟!  
+ دو نفر! یکی رو با گوشیم و یکی رو با لب تابم ! البته اگه بشه !  
ارمین : میشه ، ول ی پنج شیش ساعت طول میکشه !  
+ یکی شو که بخوای هک کنی چقدر وقت میبره؟!  
ارمین : فوق فوقش بعد از دو ساعت و نیم میتونم کل گو شیش رو هک کنم ! حالا برای چی میخوای دو نفرو هک کنی؟!  
+ واسه برملا شدن یه حقیقت بزرگ که ازش خبر ندارم و به من مرتبط میشه !  
ارمین به نشونه ی فهمیدن سری تکون داد و گفت : باشه . ردیفه !  
لب تابمو ازم خواست . سریع درش اوردم و بهش دادم .

سمانه که تا به حال نظاره گر ما بود ، دستمو گرفت و روی مبل نشوند و تخمک آورد و نشستیم خوردیم !

همین جور داشتیم میخوردیم و حوصلمون سر رفته بود که ارمن گفت : یکی شونو هک کردم . اول یاسین رو میخواستی هک کنی دیگه ؟!

سری با خوشحالی تکون دادم و گفتم : اره .

لب تاب رو بهم داد . نیم ساعت دیگه تا ساعت دو شب مونده بود .

این دفعه آرمین گوشیمو ازم خواست تا بتونه با گوشیم هم متین رو هک کنه !

منم گوش یمو بهش دادم .

در حال تخمه شکستن بودیم و ساعت دو شد!

دو سه دقیقه بعدش یه نفر به اسم متین به یاسین پیام داد .

سریع رفتم توی پیام ویش . نظاره گر پیامشون بودیم . ( من و سمانه )

" متین : سلام . حالا وقت داری ؟!

" یاسین به سه نکی شیده پیامها رو خوندم و جواب داد : " اره . الان وقتم ازاده!

متین : چیکار داشتی که بهم گفتی نصب شب بهت پیام بدم ؟!

یاسین : با نهال بودم . بعدشم رفتم تو خونه تا هم یاسین تو کارای شرکت کمک میکردم .

متین : اها .

بعد از کمی مکث متین گفت : نهال که به چیزی شک نکرده ؟!

یه نگاه به سمانه کردم که اونم مشکوک به پیامها نگاه میکرد و بعدش به من!

+ یعنی چی رو بای بدونم ؟!

سمانه گریج گفت : نفهمیدم ! ولی شایدم امشب بحثش پیش کشیده شه !

+ ان شاء الله .

با ز سرمونو توی لب تاب کر دیم . که یا سین نوشته بود : " ن میخوای هیچ وقت به نهال حق یقت رو بگی ؟!

متین تند نوشت : حق یقت رو بگم که چی بشه ؟! بدترم یوفته ت وی خطر و ب یشر ازم متنفر میشه ! مثلاً بهش

بگم من هنوز عاشقتم ولی از ترس اینکه مامانم ب لای سرت بیاره عقب کشیدم ؟! یا بگم من الینا رو دوست ندارم

و این ا همش با زیه ؟! .... "

" متین : یه حرف ای میزنیا !

یاسین : به هر حال نهال حق داره حق یقت رو بدونه!

متین : مطمئن میفهمه! ولی الان نه ! نمیخوام به این زودی ها بفهمه ! مطمئن سعی میکنه باهام حرف بزنه و مامانم

با خبر میشه ! همه جا برام باد یگارد و جاسوس گذاشته

!"

از فرط کلافگی و حال بدم دستی به صورتم کشیدم که سمانه با ترس گفت : نهال حالت خوبه ؟! خیلی زرد شدی ؛

بهش نگاه کردم و گفتم : چیزی نیست !

اروم بلند شدم و بالا سر اری ن و ا یساد م .

+ هنوز تموم نشده ؟!

- چرا .

پس از مکثی گوش ی مواز اون رابط ها جدا کرد و بهم داد و گفت : این یکی هم هک شد!

لبخند محوی زدم و گفتم : واقعا ممنونم .

- خواهش میکنم . ولی قول بده که به کسی نگوی من هکرم !

+ باشه . قول میدم . فقط بین خودمون میمونه ؛

تشکری کرد و منم وس ایلام رو توی کیفم گذاشتم و بلند شدم که برم .

ازم خداحافظی کردن و منم رفتم . دو سه بار تعادلم رو از دست دادم ولی خودمو کنترل کردم.

به ساعت نگاه کردم که ساعت چهار صبح بود!

سوار دوچرخه م شدم و تا مقص دی رفام که دیگه طاقت نیوردم و زدم زیر گریه !

اصلا حالم خوب نبود!

کناری زدم و به اطراف نگاه کردم که دیدم رو به روی دریا م !

چند لحظه که بهش نگاه کردم آرامش گرفتم ، اشکام رو پاک کردم و به راه ادامه دادم که رسیدم به جل وی خونه ی اقا جون.

همینکه از دوچرخه م پیاده شدم ، یه نفر محکم بازومو گرفت و با شتاب به دیوار کوبیدم

! از درد اخی گفتم و با اون یکی دستم کمرم رو گرفتم!

اومدم چیزی بگم و فوشش بدم که یه صد ای اشنا با عصبانیت گفت : تا چهار صبح کدوم گوری بو دی هان ؟!

صداش خیلی اشنا بود!

با بهت و صورت جمع شده به پسری که رو به روم بود نگاه کردم.

متین بود ، اره ، متین بود ؛

بغض بدی ت وی گلوم چنگ انداخت!

دست گذاشتم روی دستش تا بازوم رو از دستش که اسیر بود بیرون بکشم ولی مگه ولم میکرد ؟!

مثل خودش حق به جانب گفتم : به تو چه مربوط هان ؟!

برای اروم کردن خودش که حسابی عصبانیت بود نفس عمیقی کشید و باز پرسید : نهال ، تو تا ساعت چهار صبح

کجا بودی ؟!



این دفعه اروم تر گفتم.

کنترل خودم از دست دادم و زدم زی رگریه و گفتم : برو گمشو عوضی ، زندگیمو خواب کردی بس نبود!؟ چرا باز اوم دی توی زندگیم هان!؟

دستاش شل شد که منم بازوموب یرون کشیدم و تخت سینش زدم و در حال گریه گفتم:  
چی میخوای ها؟! میخوای باز منو زجر بدی؟! نامرد من تازه به نبودت عادت کرده بودم! برگشتی باز حالمو بد کنی!  
!؟ تول یاقت منو نداشتی ، هیچ وقت نداشتی! ک سی که به خاطر حرف مادرش که ایا درسته یا نه ، عشقشو ول کرد  
لیاقت هیچی رو نداره!

از شدت گریه دستم روی دهنم گرفتم ولی فایده ای نداشت!

چند قدم ازش دور شدم که همه ی خاطراتمون به مغزم هجوم بر و در صدم ثانیه چشم سیاهی رفت و تاری کی! ...

"متین"

مات به حرفاش گوش میدادم!

نهال انگار همه چی رو میدونست!

اومدم برم سمتش که روی زمین افتاد!

شوکه شدم ولی سریع به خودم اومدم و کلوش زانو زدم و موهاشو که توی صورتش ریخته بود رو کنار زدم!

گفتم : نهال ، نهالم چشماتو باز کن . تو رو خدا چشماتو باز کن.

بلندش کردم و روی صندلی ماشین نشوندمش.

ازت وی داشت بورد بطری ابی رو برداشتم و دستمو خیس کردم و پاشیدم روی صورتش!

بعد از اینکه چند بار این کارو ادامه دادم اروم چشماشو باز کرد و باز بست...!

فکر کردم باز بیهوش شده ؛

اروم از ماشین بیرون اومد رو به روم و ایساد و با بغض گفت : خیلی نامردی کردی در حقم متی ن . هیچ وقت

نمیبخشمت ؛



با قدم ه ای اروم سمت دوچرخه م که افتاده بود رفتم و بلندش کردم و رفتم داخل خونه

دوچرخه رو گوشه ی حیاط گذاشتم و با احتیاط وارد اتاقم شدم.

بی حس بودم و هیچ عکس العملی نشون نمیدادم!

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . به سه نکشیده خوابم برد ؛...

صبح وقتی بیدار شدم به ساعت گوش ییم نگاهی کردم . ساعت 9 بود!

یعنی فقط پنج ساعت خوابیده بودم ؟ ؛

همینجور که دراز کشیده بودم به سقف اتاقم نگاه میکردم که اقا جون اومد توی اتاقم.

با دیدنم لبخن دی زد که منم لبخند محوی بهش زدم که گفت : برای صبحونه می ای پاپین دختر گلم ؟!

+ اراه اقا جون . لباسای خوابمو عوض کنم ، میام .

اقا جون گفت : پس من میرم ، تو هم لباسات رو عوض کن و بیا .

+ باشه اقا جون.

اون رفت و منم لباسام رو عوض کردم و بهشون ملحق شدم!

بعد از صبحونه تشکری کردم و باز رفتم توی اتاقم.

وسایلام رو برای حموم آماده کردم .

همینکه رفتم تو ی حموم چشمم به موهام که تا روی پهلوام بود افتاد!

دیگه دوستشون ندارم ! خسته شدم بودم از موهای بلند ! آدم باید از چیزایی که براش مهمه بگذره ! این قانون زندگیه

و اول این چیزی که برای یه دختر مهمه موهاشه!

پس سعی میکنم از اینجا از دست بدم ؛

قیچی رو برداشتم و موهامو تا یکم بالاتر از شونم کوتاه کردم . وسطاش زدم زیرگ ریه !

دیگه نمیزارم کسی خوردم کنه ! دیگه به خودم اجازه شکست خوردن رو نمیدم ؛ دیگه به خودم اجازه ی عاشق شدن

رو نمیدم !

وقتی موهامو کوتاه کردم به اینه نگاه کردم.

در حین لبخند زدن به خودم که از صد تاگ ریه و غم بدتر بود بغض بدی ت وی گلوم پیچید !

حمومو تم یز کردم که کفِ ش موهام دیگه مباحشه و زیر دوش رفتم و بغضم رو شکستم!

انگاریه نفر دستشو محکم روی گلوم گرفته بود راه نفسم رو بسته بود ! دست ی به گلوم کشیدم که ش اید چاره ای

شه ولی فایده ای نداشت!

هر لحظه شدت گریم بیشتر میشد ! با زانو روی زمین افتادم . دستام رو روی گوشم گذاشتم و هق هق کردم!

یهو یکی به در حموم زد و گفت : دختر قشنگم حالت خوبه ؟!

و از شدت گریه م نتونستم جوابش رو بدم!

از شدت خستگی از این زندگی لعنتی به دیوار تکیه دادم و دستم رو پا پن سرم که بع دیوار تکیه داده بودم ،

گذاشتم.

من این زندگی رو نمیخواستم ! من تحمل این دردا رو نداشتم!

انقدر حالم بد بود که نفهمیدم مادر بزرگ چطور درو باز کرده بود و حوله ام رو دورم انداخت و از حموم منوب

یرون آورد و روی تخت نشوند!

دیگه گ ریه نمیکردم ؛ اروم اروم شده بودم ، دیگه هیچ خب ری از اون همه درد و گ ریه نبود

اومد برام لباس بیاره که اروم گفتم : مادر بزرگ خودم میپوشم !

همینطور که نگاه نگرانش رو بین صورتم و موهای کوتام چرخ میخورد ، گفت : مطمئنی نهال ؟

+ اوهوم.

مادر بزرگ رفت ب یرون .

بعد از کمی که بع دورم خیره شده بودم به سمت کمدم رفتم و یه شلوار مش کی چسبون و راحتی پاچه ۹۰ پام کردم و یه نیم تنه مشکی است یین حلقه ای ساده و یه لباس بافت جلو بسته خاکست ری استین بلند پوش یدم که مدلش جوری بود که یکی از شونه های لباس پا یین افتاده بود و روی بازوم قرار میگرفت .

خیلی نیم تنه معلوم نبود ، فقط استین حلقه ایش دیده م یشد ....

یه دمپ اپی پشمی خاکستری و مشکی پوشیدم . موهامو شونه

کردم و دورمرها کردم .

توی اینه به خودم نگاه کردم . توی اینه یه دختر غ ریبه مید یدم ؛ اصلا خبری از اون

نهال قبلی نبود!

موهام که یه وری بود ، از هر دو طرف کمی از موهام پشت گوشم داده بودم.

پا یین تخت روی زمین چهارزانو نشستم و به رو به روم نگاه کردم که کم کم چشمام گرم شد و همونجا دراز کشیدم و

خوابیدم ! ...



از خواب بیدار شدم که متین رو با لای سرم دیدم ؛

با تعجب بهش نگاه میکردم که سمتم حمله ور شد و گلومو گرفت ؛

با دستام سعی میکردم مانع این کارش بشم ولی اون زورش خیلی زیاد بود !

داشتم خفه میشدم و رنگم به کبودی میزد ؛ که در اخر با

احساس خفگی از خواب پریدم ؛

دستم روی گلوم گذاشته بودم و با شدت نفس میکشیدم !

با ترس اطراف اتاق رو نگاه کردم که خدیجه خانم و مادر بزرگ و اقا جون با ترس وارد اتاق شدن ؛

از ترس شدید خوابم و نفس تنگی ام زدم زیر گریه !

مادر بزرگ هراسون بهم نزدیک شد و منو توی بغلش گرفت !

توی بغلش محکم منو فشرده بود که احساس امنیت کردم و کم کم اروم شدم !

هنوز هم نفس های عمیق میکشیدم که خدیجه خانم برام یه لیوان آب آورد.

ازش تشکری کردم و لیوان آب رو گرفتم.

اب رو که خوردم لیوان رو کنارم گذاشتم و سرمو پایین کردم که مادر بزرگ گفت : چی شده دختر قشنگم !؟

نمیخوای به من بگی !؟

+ فقط یه کابوس بود . چیز دیگه ای نیست مادر جون ! فقط باید یکم استراحت کنم.

حالم خوب همیشه !

اقا جون برای اینکه حالم خوب بشه و بحث رو عوض کنه گفت : راستی اون دوچرخه رو تو درست کردی !؟

به اقا جون نگاه کردم و گفتم : اره . بردمش تعمیرگاه.

اقا جون : کار خوبی کردی بابا جان.

بعد از مکی که دیدن عیج کس حرفی نمیزنه ، از اتاق خارج شدن .

بعد از خروجشون بغضی که قایم کرده بودم رو ازاد کردم که چنم شروع به لرزیدن کرد و اشکام روی گونم سر

خوردن!

نفس عمیقی کش یدم و به بالا نگاه کردم که ش اید کمی از گریه م بند بیاد و موفق هم شدم .

اروم بلند که از درد بدنم خم شدم!

چون روی زمین خوابیده بودم بدنم گرفته بود.

دلم کشید که جلوی بخاری اتاقم بخوابم .

رو فرشی کف اتاقم رو کشیدم جلوی بخاری و یه مشتم بالشت و پتو برداشتم و جامو گرم و نرم کردم.

گوشی و لب تابم رو برداشتم و اونجا دراز کشیدم

لب تاب رو باز کردم و رفتم توی صفحه ی چت های یاسی ن .

به متین پیام داده بود . رفتم داخل چتاشون . ادامه ی حرفای اون شب بود .

بعد از اینکه نوشته بود مامانم با خبر شده ، متین نوشته بود : آگه نهال بدونه که تو هم ، همدست منی و من تو رو اج

یر کردم که بری سمت نهال ، به نظرت چه فکری درباره ی تو م یکنه یاسین؟! بازم دوست داری بری حق یقت رو

بعش بگی؟! بعید میدونم!

شوکه شدم! اجیر کرده؟!!

کلافه نفس عمیقی کشیدم . به نظرک چیزایی که میخواستم بدونم رو فهمیده بودم.

برنامه ی مخصوص هک روتوی لب تاب و گوشی پاک کردم و ارتباطم باهاشون قطع شد!

لب تاب رو کناری گذاشتم و با گوشی بدون هدفون و هندسفری اهنگام رو گذاشتم.

کمی از صداشو کم کردم و بغل دستم گذاشتم و دراز کشیدم .

به فکر فرو رفتم ! چرا واقعا منو یع با زیچه میدونن؟! چرا هیچ وقت مثل یه ادم باهام برخورد نمیکردن؟!

یعنی تقصیر خودمه؟!

بعد از مکثی به خودم گفتم : خب معلومه ! همش تقصیر خودمه ! چون خودم اکازه دادم وارد زندگیم بشن .... !  
انقدر به این چیزا فکر کردم که خوابم برد ....

با احساس صدای پاهایی که بهم نزدی ک میشد با ترس و وحشت از خواب پ ریدم و اطراف اتاق رو نگاه کردم  
که مادر جونو دیدم ؛

سعی کردم با نفس های عمیقی که میکشتم از شدت نفس کشیدنم کم کنم که تق ریبام موفق شدم.

مادر جون شرمنده گفت : ببخشید دختر گم ! اومده بودم بهت سر بزخم ببینم خوابی یا نه؟! واقعا ببخشید .

سرجام دراز کشیدم و گفتم : اشکالی نداره مادر جون . اشکالی نداره.

دستی به پیشونیم که پر از عرق بودک شیدم و بعدش رفتم دست و صورتم رو شستم . همینکه از سرویس بهداشتی  
بیرون اومدم متبن رو کنار پنجره دیدم !

از ترس جیغ خفه ای زدم و به دیوار چسبیدم و چشمامو بستم!

اینا همس توهمه ! همین الان مادر جون اینجا بود . و محاله متبن جرئت کنه و بیاد توی اتاقت!

انتظار داشتم بعد از اینکه چشمم رو باز کردم متبن همونجا باشه ! ولی نبود!

اینا همش یه خیال ه !

قلبم مثل چی به قفسه ی سینم م یکوبید و نفسام تند شده بود!

بعد از اینکه یکم حالم بهتر شد ، لباسام رو با یه شلوار سورمه ای و یه لباس نیم تنه ی مشکی استین بلند که

جلوش یه شکلک با ننگین ه ای ریزه سفید بود پوشیدم .

کفش مشکی اسپورتم رو هم پوشیدم . موهامو که موج دار بود باز گذاشتم و یه وری زدم .

ریسک تا عشق

سویشرت مشکی و سورمه ایمو هم روی لباسم پوشیدم .

کولمو هم برداشتم و هدفون و گوشیم و داخلش گذاشتم و انداختم روی کولم.

از اتاق بیرون رفتم و رفتم پیش اقا جون و گفتم : اقا جون میشه برم یک م بگردم ؟!

حوصلم سر رفته.

لبخندی زد و گفت : اره عزیزم . برو . فقط دیر نشه.

+ باشه اقا جون . مرسی .

و رفتم سمت دوچرخه م . سوارش شدم ولی با فکری که به ذهنم رسید پیاده شدم و روی چمن نشستم و کفشمو در

اوردم و به اون پام که صدمه دیده بود دست زدم که خیلی کم تیر کشید .

باندشو باز نکردم بر ای احت یاط و کفشمو پوشیدم و باز سوار دوچرخه شدم و از خونه بیرون زدم .

به کور ای زنگ زدم و گفتم : سلام داداشی . کج ای ؟!

- من و بوراک خونه ایم . امروز تعطیلمون کردن .

+ کسی هم خونه هست ؟!

- نه مامان پیش اقا جون!

با تعجب گفتم : اونجا چی کار داره ؟!

- هر جمعه میره و یه سری بهشون م یزنه ! تو هبر نداشتی که مامان میاد اونجا ؟!

بغض کرده گفتم : مگه کاری به من داره که من بفهمم میاد اونجا ؟!

- ببخشید نهال . قصد ناراحت کردنت رو نداشتم .

+ بیخیال . خونه بمونید الان م یام پیشتون .

- باشه .



تلفن رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم که بضعم کم شه!

وقتی رسیدم، دوچرخه رو به گوشه ای پارک کردم و زنگ خونه رو زدم.

بوراک درو باز کرد.

چقدر دلم براشون تنگ شده بود! محکم پریدم توی بغلش و عطرشو به مشامم فرستادم و بعدش رفتم توی بغل کورای.

دوتاشون با اخم نگام میکردن که گفتم: چی شده؟!

کورای گفت: موهاتو چرا این شکلی کردی؟!

+ همینجوری! زشت شدم؟!

بوراک با اخم گفت: خیلی!

بغض کردم ولی نخواستم که ببینن. به خودم مسلط شدم و گفتم: مامان کی میاد؟!

کورای: یک ساعت دیگه.

رفتم توی اتاق خودم. تمیز تمیز بود.

بی خیال رفتم توی حال نشستم و گفتم: با یه تفریح پایه آید؟!

کورای و بوراک بعد از اینکه از عصبانیتشون کم شد.....

گفتن: اوهوم.

اخمی کردم و گفتم: یه بار دیگه ببینم اخم کردین یا میشم میرما!

نفس عمیقی کشیدم و به حالت خودشون برگشتم. بوراک: ک یا میان

؟!

ریسک تا عشق

+ نمیدونم! خودتون یه چند تا پ ایه پ یدا کنید .

کورای : اون با من .

+ اوکی ...

بعد از کلی حرف زدن بلند شدم و گفتم : من دیگه برم . الان مامان م یاد ، خوب نیست منو اینجا ببینه !

Handis

- اوکی .

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم و سوار دوچرخه شدم . هدفونم رو به گوش یم وصل

کردم و اهنگام پلی کردم و به اه افتادم . توی راه یه هات داگ خریدم و رفام سمت دریا .

وقتی رسیدم ، دوچرخه م رو بغل دستم گذاشتم و نشستم و شروع کردم به خوردن .

انقدر وفا گذروندم که شد ساعت هفت شب!

بلند شدم که به گو شیم زنگ زدن . به اسمش نگاه کردم که یاسین رو دیدم .

تماس رو قطع کردم و بلاکش کردم .

یادم رفته بود بلاکش کنم پسره ی عوضی رو ! متین هم که بلاک بود!

سوار دوچرخه م شدم و به اه دامه دادم و رفتم سمت خونه ی اقا جون .

وسط ای راه و ایساد م و به اقا جون زنگ زدم . و بعد از اینک ه گوشی رو برداشت گفتم:

سلام اقا جون . راستش یه اجازه ای ازتون میخوام .

- بگو دختر قشنگم .

+ میشه کلاس بُکس ثبت نام کنم؟! یعنی اجازه می دید؟!!

- الان؟!!

با ذوق گفتم : اره.

- باشه . بعد که ثبت نام کردی ب یا خونه و شرایطش رو به من بگو.

با خوشحالی گفتم : و ای مرسی اقا جون .

توی راه سمانه بهم زنگ زد و جواب دادم : سلام ع زیزم . چطوری ؟!

- من خوبم . تو خوبی ؟!

+ منم خوبم .

- یه خبر خوب . رفتم ت وی اسیت دانشجویی . نمیره ه ای کنکورمون اومده . دو تامون توی دانشگاه علمی ( یکی از دانشگاه های معروف و خوب از میر ( قبول شدیم . یه هفته ی دیگه می ریم دانشگاه!

با خوشحالی گفتم : و ای داری شوخی م یکنی ؟!

- و ای نه ! خودمم خیلی خوشحالم!

+ مرسی . واقعا به یه خبر خوشحال کننده نیاز داشتم.

کمی مکث کردم و گفتم : میشه امشب بیای خونه ی اقا جون ، پیش من ؟ شبم بمونی . صبح ب ریم خرید برای دانشگاه.

- اتفاقا میخواستم همینو بگم ! خیلی خوشحال بودم.

+ باشه . تا یه ، یه ساعت دیگه میبینمت !

- باشه عزیزم . خداحافظ.

+ ب ای .

و تماس رو قطع کردم...

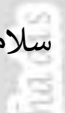
وارد باشگاه بُکس شدم . کمی استرس داشتم!

ریسک تا عشق

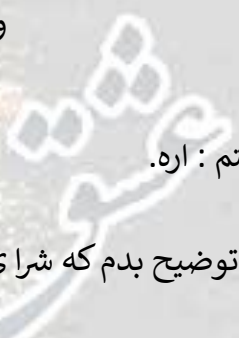
دختر ای رو میدیدم که بکس کار میکردن و روحیه گرفتم که تنها نیستم!

رفتم پیش م دیر باشگاه.

+ سلام.

- سلام. بفرماید؟! 

+ راستش میخواستم بکس ثبت نام کنم. نگاهی بهم کرد

و گفت: مطمئنی?! 

لبخندی زدم و گفتم: اره.

- خب بزار برات توضیح بدم که شرایط چیه.

ساعت های کلاس از نه صبح تا دوازده ظهر. و پنج عصر تا هفت عصره. شه ریه هم ماه تا ماه حساب میشه.

آموزش های اینجا حرفه ای و مورد قبوله. یه مربی خیلی خوب داریم که میتونه باهاتون کار کنه.

بعد از صحبتاش که حسابی گوش میدادم فرمی رو جلوم گذاشت تا پرکنم.


فرمو پر کردم و شه ریه ماه اول رو پرداخت کردم و روزاش شنبه و دوشنبه و چهارشنبه بود و فردا شنبه بود و اولین جلسه

ام!

کلاس ای عصر رو برداشتم.

بعد از آشنا شدن با مربی که حسابی سخت گیر و پرکار بود ولی در عین حال خوش برخورد به سمت خونه رفتم.

همه ی کارام داشت درست میشد! ...



وقتی رسیدم خونه سلامی کردم که سمانه از روی کبل بلند شد و بغلم کرد و بعدش هم دست دادیم.

+ خب بشینید تا برای اقا جون تعریف کنم که چی شد.

بعدش شرایط کلاس بکس رو براش گفتم.



تا ید کرد با کلاس بکسم . فقط یه شرط برام گذاشت که این بود : فقط یه شرطی ، اینکه با رفتن به کلاس بکس روحیه ات اصلا تغیی ر نکنه . یعنی رفتارت خشن نشه ؛ تو دلم گفتم : مگه دست منه ؟!

خخخ

ولی گفتم : باشه . سعی خودمو م یکنم و اخرش نتونستم نخندم و تک خنده ای کردم!

بعدش خودمو کنترل کردم و قاطع گفتم : باشه اقا جون.

اقا جون سری تکون داد و گفت : خوبه . حالا میتونی بری .

با سمانه بلند شدم و رفتیم ت وی اتا قم.

+ خب تع ریف کن.

- چی بگم ؟!

یه لحظه بهم توجه کرد و با تعجب گفت : موهاتو چیکار کردی نهال ؟!

خیلی خونسرد گفتم : کوتاهشون کردم . مگه چطور ؟!

سری تکون داد و گفت : هیچی .

و برای اینکه ناراحت نشم از حرفش لبخندی زد و گفت : ولی خوشگل شدم .

حس کردم اینو ج دی گفت . منم در جواب حرفش لبخن دی بهش زدم.

تا ساعت یک شب نشستیم و حرف زدیم و بعد که خسته شدیم خوابی دیم ....

صبح ساعت ۹ صبح بلند شدیم و آماده شدیم و رفتیم خ ری د .

هر چی دلمون میخواست میخ ری دیم .

تا ساعت یک بعد از ظهر کارمون طول کشید . ناهار و رفتی م فست فودی و بعد از نهار از هم خداحافظی کردیم و هر کی رفا خونشون.

وقتی رسیدم خونه ، سلامی کردم و رفتم ت وی اتاقم . وس ایلا رو کنار اتاق گذاشتم و با دو رفتم سمت حموم و بعد از

حموم هم گرفتم خوابیدم که بر ای اول ین جلسه ی کلاس بکس بی حوصله نباشم ...

با صدای گوشیم از خواب لازم بیدار شدم ! دوست داشتم بزنم تو سر خودما ، ولی نمیشد ! خخخ خ

لباسام رو با یه شلوار مشکی چسبون عوض کردم و یه نیم تنه ی سورمه ای و سویشرت مشکی و کفش سورمه ای پوشیدم .

موهامو هم گوجه ای کردم . وسایل لازم بر ای باشگاه روت وی کیف کولیم گذاشتم و زیپ سویشرتمو تا نوبه بستم .

با دو از اتاق زدم ب یرون و خداحافظی سر سری کردم و رفتم سمت دوچرخه م و سوارش شدم و به راه افتادم . وقتی رسیدم پ یاده شدم و وارد باشگاه شدم .

مرپی که بسنسی صداش میزدن اومد سمتم و گفت : به موقع اومدی .

لبخندی زدم و با دو کیف کولیم روت وی رخت کن گذاشتم و رفتم سمتش ...

هفته ه ای اولی بهم نرمش میداد و بعدش دیگه م یرفتم ت وی کار بکس .

خیلی تمرین هاشون سخت بود ! ولی عالی بود . چون هر چی سخت گیری بشه ادم بیشتر یاد میگیره ! ...

امروز روز اول دانشگاه بود . خیلی استرس داشتم .

آماده شدم و به همراه سمانه به دانشگاه رفتیم .

هر دو تامون رشته ی تجربی انتخاب کرده بودیم و کلاسامون یکی بود .

پس خداروشکر م یکردم که حداقل سمانه پیشمه و غ رپی نمیکنم .

من و سمانه عاقل نشسته بودیم خخخخ خ

که استاد وارد شد . همه به احترامش وا یسادییم که استاد هم دستش رو بالا آورد و گفت : بفرماید .

همه نشستی م . س عی می کردم که تمام اسن های دفتر کلاسی ( یعنی هم کلاس یام ) رو به خاطر داشته باشم .

همینکه به اسم من رسید و دستمو بالا بردم نصب کلاس خیره شدن بهم!

خیلی بد بود ! خیلی معذب بودم که بالاخره بی خیالم شدن.... !

هر نکته ای که استاد میگفت رو یاد داشت کردم که برم خونه بعد مرتبشون بکنم .

دومین کلاس با مشاور مدرسه داشتیم و کلی ما رو نصیحت کرد و بر ای ارتباط بهتر گفت که یه پاکت درست کنیم و به یه ج ای مخصوص که تا این شد وصل کنیم و اسممون رو هم روش بنویسیم و بعدش هر کی که نظری راجب به ک سی داشت و نمیتونست مستقیم بگه از این پاکت ها استفاده میکرد و نامه رو داخل پاکت میداخت !

به نظرم فکر جالبی میومد !

خیلی از این ایده خوشم اومده بود . ی ه نخ به اندازه چند متری این ور و اون ورشو به دیوار وصل کردن و گیره ه ای کوچولوی ی هم روی این نخ گذاشته بودن که یه نی از الان شروع شد فقط ب ای د پاکت درست میکردیم ....

وقتی رسیدم خونه سلامی کردم و رفتم توی اتاقم .

لباسام رو عوض کردم و یه کلاستور برداشتم و نکته ه ای امروز رو توش نوشتم . بعدش هم رفتم برای نهار ...

همه پاکت هاشون رو درست کرده بودن و به اون نخ وصل کردن .

همه ها هم ، هم اندازه بود .

روزا پشت سر هم میگذاشت و هر روز یه نفر به صورت ناشناس برام نقاشی ی ه خرگوش ناز میکشید . دوست

داشتم ببینم کی ه ؟!

تا حالا از ایم خرگوشه که در حالت ه ای مختلف کشیده شده بود پنج تا داشتم ....

امروز داشتم توی کلاس نکته آخر رو که روی تخته نوشته بود رو مینوشتم که یه پسر اومد بالای سرم و گفت : سلام . نهال بودی دیگه !؟

+ سلام . اوهوم.



منم بیخیالشون شدم . توی تصمیم انی گفتم که چرا نرم سینما ؟ خیلی وقته نرفتم!

وقتی آماده شدم از خونه بیرون زدم و با دوچرخه م تا سینمای رفتم.



وقتی پ یاده شدم قفلش کردم و رفتم داخل.

رفتم که بلیط بگ یرم . خلوت بود . ولی حتما کلی ادم توی سالن اصلی نشسته بودن.  
اخه به نظرم یکم از فیلم گذاشته بود!

وقتی بل یط و بهم داد پولشو حساب کردم و اوادم وارد سالن اصلی بشم که سمانه و ام یررو با هم دیدم !

تا منو دیدن یکه خوردن ! حدسشوم یزدم که چه چهره ای در هم میکنند !

بعد از اینکه بل یط گرفتن اومدن سمتم.

لبخندی زدم و گفتم : سلام . مگه شما کاری نداشتید !؟

سمانه : خب راستش کارامون تموم شد . گفایم ش اید تو رفته باشی ما دوتا هم با هم اومدیم ب یرون .

ام یر گفت : سمانه تو برو پفیلا بگ یر تا الان منم ب یام ....

سمانه هم رفت.

لبخندی زدم و گفتم : پس دوست پسر دوست دخترش دید با هم !؟

خیلی خونسرد سرشو پا ین انداخت و بعدش آورد بالا و گفت : به تو چه !؟

از حرفش خیلی ناراحت شدم . با همون حالت گفتم : فکر کردم ما دوست ه ای صمیمی هستیم و هیچ رازی رو از هم

مخفی ن میکنیم !

ام یر : اون مال ق دیما بود!

خیلی از حرفاش ناراحت شدم ! خیلی ؛

+ خیلی خب . پس دیگه مزاحمتون نم یشم . به کارتون برسید .

همینکه خواستم برم سمانه اومد کنار امیر و پرسید چشه !؟

که امیر گفت : زورش گرفته که ما با همیم دختره عوضی ! به احتمال زیاد م یخواد ما رو از هم جدا کنه ؛

در حال رفتن بودم که بغض راه گلومو گرفت با این حرفا و صفت ه ای که بهم دادن!

از سینما خارج شدم و بلیط رو پاره کردم و انداختم روی زمین . سوار دوچرخه م شدم و به راه افتادم.

انقدر گریه کردم و این ور و اون ور رفتم تا تونستم خودمو اروم کنم.

ساعت ۹ شب بود که تو ی راه خونه بودم.

انقدر حالم بد بود که درست جلومو نم دیدم!

و در لحظه اخر با ماشینی برخورد کردم و با شتاب روی زمین افتادم و دوچرخه هم له و لورده شد!

از فرط حال بدم چشمم سیاهی رفت و از هوش رفتم!

"امیر"

سمانه : چی میگفت نهال؟

+ هیچی بابا . زورش گرفته که ما با همیم ! دختره ی عوضی از رفتاراش معلوم بود که میخواد ما رو از هم جدا کنه ! چون اونو ول کردی م و دوت ای اومدیم بیرون !

سمانه : بیخیال اون ، بیا بریم فیلم تموم شد!

لبخندی بهش زدم و رفتیم و روی صندلی نشستیم و نظاره گر فیلم بو دیم . بعد از فیلم کمی گشتیم و

سمانه رو رسوندم خونه و رفتم خونه .

ساعت ای ۹ شب بود که نهال بهم زنگ زد!

اول نمیخواستم جواب بدم ولی کنجکاو شدم که میخواد چی بگه ؟!

+ بله ؟! چی کار داری ؟!

که صد ای مردی اومد : سلام اقا پسر . تو با صاحب این تلفن چه نسبتی داری ؟!

میشناسی اونو؟!

صد ای مرده کمی ترسیده و با عجله بود!

س ریع گفتم : اره ، اره میشناسمش !

- من اتفاقی با ایشون برخورد کردم . و الان ت وی بیمارستانه و خواستم که اگه میشناسینش به خانوادش

اطلاع ب دید.ت وی بیمارستان ) ... ( هستیم .

+ باشه . الان م یا م .

و تلفن رو قطع کردم .

به سمانه زنگ زدم و گفتم : سمانه س ریع ادرس خونه ی پدر و مادر نهال رو بده!

- برای چی میخوای ؟!

+ سمانه وقت ندارم . زود باش!

- با پدر و مادرش زندگی نمیکنه ! با مدر بزرگ و اقا جون زندگی م یکنه !

+ عیبی نداره . ادرس اونجا رو بده.

ادرسو گفتم و منم نوشتم.

قطع کردم و به سمت اون ادرس رفتم .

وقتی رسیدم به یه وی لا خطم شد .

س ریع پ یاده شدم و وزنگ خونه رو زدم.

یه خانومه برداشت : بله ؟!

+ من با اقا ای منصوری کار داشتم.

ریسک تا عشق  
- یه لحظه صبر کن ید .

بعد از چند ثانیه در باز شد و اون خانومه منو به داخل راهنمایی کرد.

همینکه رفتم داخل یه پیر مرد و پ یر زن روی مبل نشسته بودن . ولی اصلا سنشون به قیافه هاشون نمیخورد ! خیلی

جوون ترم یزدن !

سلامی کردم که با هوشروپی جوابم رو دادن.

روی مبل نشستم ، نمیدونستم چطور بهشون بگم ؟!

میترسیدم سخته ای چیزی بکنن ! بعد بیچاره میشدم !

+ راستش میخواستم به چیز مهم بگم.

- چی ؟!

+ نهال . در مورده نهاله.

مادر بزرگش با ترس گفت : نهال چی ؟!

+ نهال تصادف کرده . یه نفر از توی گوشیش بع اخرین نفری که نهال باهاش تماس گرفته که من بودم زنگ

زده.....

سرمو پا ین انداختم.

+ ادرس بیمارستان رو اون طرف بهم گفت . اگه میخواید آماده شید تا شما رو ببرم.

با ترس و نگرانی بلند شدن و گفتن که بریم .

سوار ماشین شدی م و به سمت بیمارستان حرکت کر دیم .

وقتی رسیدیم مشخصات نهال رو به پذیرش دادی م که به اتاقی ما رو راهنمایی کرد.

یه اقا هه دم در نگران منتظر کسی بود!



تا رفتیم جلو مرده سرشو بالا آورد و تا ما رو دید خواست چیزی بگه که پدر بزرگ نهال نگذاشت و گفت : الان نه!

مرده بیچاره هم ساکت شد!

اول مادر بزرگ و پدر بزرگش رفتم و بعد منم پشت سرشون رفتم.

چشماش بسته بود . یکی از دستش و پاش رو گچ گرفته بودن و روی پیشونیش زخم بود که چسبی روش زده بودن و کمی روی صورتش خراش های کوچیک بود.

چند لحظه چشم رو بستم و به خودک لعنت فرستادم که چرا اینجوری با نهال حرف زدیم ! نهال فقط ناراحت شده بود ، نه که حسودی میکرد !

وقتی چشمامو باز کردم پدر بزرگ و مادر بزرگش کنارش نشستند و خواب بود به نظرم.

مادر بزرگش دستی روی گونه ش کشید و بغض کرده گفت : خدایا بین نهالم توی چه حالیه ؟!

خیلی از خودم متنفر بودم ! مرده دری زد و گفت : میتونم پیام داخل ؟!

مادر بزرگش گفت : بفرما ید .

به نظرم نمیدونست این مرده ، کسی یه که به نهال زده!

مرده گفت : این گوشی این خانمه .

و گوشی نهال رو سمت مادر بزرگش گرفت ، مادر بزرگش با دست ای لرزون گوش رو گرفت و بهش نگاه کرد که با

صفحه شکسته که چه عرض کنم ، ترک داشت برخورد شد !

گوشی نهال که هم یشه رمز داشت این چطوری رمز و باز کرده بود ؟!

با گفته ی اون مرده گوشی مرزه نداشته !

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و نظاره گر شون بودم.

پدر بزرگ نهال گفت : چطور اتفاق افتاد ؟! تصادف رو میگم .

مرده اروم گفت : داشتم ت وی خیابون میرفتم تا برسم به خونه ، بعدش دیدم که یه دختر سوار یه دوچرخه هست و میخواست از کنارم و ت وی لاین خودش رد بشه . انگار نمیتونست جلوشو واضح ببینه و به صورتش دست میکشید که حدس م یزدم داشت گریه م یکرد ! بعدش اومدم از کنارش رد بشم که دستش پ یچیده شد و با شدت به ماشین بر

خورد کرد!

تا پیاده شدم تنها چیزی که به ذهنم رسید ای ن بود که به خانوادش و امبولانس زنگ بزنم.

و بعد ساکت شد!

دستی به صورتم کشیدم و کلافه صحنه ای که با نهال بحثم شده بود و حرف ایی که پشتش زدم اومد جلوم !

اووووووف!

پدر بزرگ نهال گفت : میتونی بری ، تا وضعیت نهال معلوم نشه شکایتی ازت نمیکنیم !

مرده هم برای س لامتی نهال دع ایی کرد و رفت.

پدر بزرگ نهال رو به من گفت : مرسی پسرم .

لبخند خسته ای زدم و گفتم : کاری نکردم پدر جان.

پدر بزرگ نهال گفت : تو هم کلاس یش هستی دیگه !؟

+ بله . ت وی دانشگاه با هم ، هم کلاسی هستیم .

کمی که گذشت دیدم کاری با من ندارن گفتم : من دیگه برم . ولی اگر خبری شد حتما من رو هم در جریان بزارید .

و شمارم رو به پدر بزرگ نهال دادم و بعد از خداحافظی رفتم .

گوشی مو چک کردم که سمانه پنج ، ش یش بار زنگ زده بود .

به ساعت نگاه کردم ، ساعت یازده شب بود ! بیخیال زنگ زدن به سمانه شدم ، گفتم شاید خواب باشه.

که دیدم باز زنگ زد!

جواب دادم : بله سمانه !؟

- چی شده؟! هان؟! برای چی ادرس خونه اقا جونو میخواستی؟!!

خسته و غم زده گفتم : نهال.

- نهال چی؟! چی شده؟! بگو دیگه!

+ تصادف کرده . بیمارستانه ، میخواست م به خانوادش خبر بدم!

سمانه ساکت شد! به نظرم شکه شده بود بیچاره!

+سمانه کاری نداری؟! خیلی خسته!

- نه عزیزم . شبت خوش.

+ شب تو هم خوش عشقم و قطع کردم و رفتم خونه . همیکنه وارد خونه شدم مامان و بابا دست به کمر و نگران

منتظرم بودن!

بی اعتنا خواستم برم ت وی اتاق که بابا شوئم رو هل داد به عقب و گفت : کجا بودی؟!!

+ یه کار مهم داشتم .

- چه کاری؟!!

غمگین گفتم : دچستم تصادف کرده و وضعیتش اصلا معلوم نیست ؛ به اخ ری ن کسی که دوستم بهش زنگ زده که

من بودم ، طرفی که باهاش تصادف زده . منم به خانوادش خبر دادم و رفتیم بیمارستان .

مامان و بابا ناراحت گفتن : ان شالله س ریع تر خوب شه.

+ مرسی . و رفتم ت وی اتاقم.

درو بستم و لباسمو غوض کردم و تا صبح به در و دیوار خیره شده بودم و س عی میکردم خودمو کنترل کنم...

"" نهال ""

چشمامو باز کردم و به دور و اطراف نگاه کردم ، خواستم بلند شم که کل بدنم از درد تیر کشید و نگام به دست و پام افتاد!

اینجا چه خبره؟!

و توی یه ثانیه صحنه ی تصادف جلوی صورتم نقش بست و چشمامو باز و بسته کردم!

همینو کم داشتم ! به اتاق نگاه کردم . با دست سالمم گوشه ی مو که صفحه ش کلی خش خشی و ترک شده بود برداشتم و تا صفحه شو روشن کردم یهو گوشه ی دستم خاموش شد ! با بهت داشتم به گوشه ی م نگاه میکردم ، یهو یاد عکس ای متین افتادم که توی گوشیم بود نه روی ممری م!

بغض کردم ! آی خدا ، من شانسم کجا بود؟!

زدم زی رگ ریه و به این فکر کردم که اگه درست نشه تمام عکس ه ای متی ن رو از دست میدادم !

کلافه دستی به پیشونیم زدم و دکمه ی بالای تختم رو زدم که پرستاری سرا سیمه اومد توی اتاق.

گفت : چیزی شده؟!

+ کسی همراه من هست؟!

- بله . مادر بزرگتون با یه خانومه!

+ میشه به مادر بزرگم بگید سریع بیاد؟!

- اره ، الان میگم .

و رفت ب یرون .

بعد از چند دقیقه مامان بزرگ هم سرا سیمه وارد اتاق شد.

باگ ریه گفتم : مامان بزرگ میتونی یه کاری برام انجام ب دی؟!

- جانم . بگوع زیزم .



+ مامان بزرگ گوش یمو بیر تعمیر گوشى . چیزا یچخیلی مه می ت وی گوش یمه ! تورو خدا مامان بزرگ!

- تو چی ؟!

+ منو بیخیال . گوش م مهم تره ! تورو خدا.

- باشه . و گوشى رو بعش دادم.

و مامان بزرگ رفت.

از وضعیت بدم ، دستام روروی صورتم گذاشتم وزدم زی رگریه !

من با این عکسا زنده بودم!

اگه این عکسا هم میرفت واقعا میکشتم خودمو...!

بدنم خیلی درد میکرد ولی پوست کلفت تر از این حرفا بودم که به زبون بیارم !

پرستاره اومده داخل اتاقم و گفت : درد نداری گلم ؟!

بدون هیچ حسی گفتم : نه!

اومدم روی تخت بشینم که اصلا پاهامو حس نمیکردم ! دستی به پام کشیدم که اصلا دستم رو حس نکردم که ر

وی پام قرار گرفته باشه!

با ترس گفتم : خانم پرستار ، پاهام ! پاهام رو حس نمیکنم ! حسشون نمیکنم !

پرستار گفت : مطمئنی ؟!

+ اره ، اره مطمئنم.

پرستار با عجله از اتاق بیرون رفا و بعد از چند دقیقه با دکتر وارد اتاق شد!

دکتر اومد بالای سرم و به کف پام زد ولی هیچی حس نم یکردم !

قلمه حیرت  
niceroman.ir

کلیس روان

با ترس به دکتر نگاه کردم که دو بار این کار و ادامه داد و گفت : تین چند باری که به پات زدم ، اصلا حسشون نکردی ؟!

با ترس گفتم : نه ! نه حس نکردم!

فکر اینکه دیگه نتونم راه برم توی سرم هی میچرخید و بغض بدی توی گلویم چنگ زد!

بی صدا اشکم پر یختم .

گفتم : خوب نمیشم ؟!

دکتر گفت : نمیتونم به یقین جواب بدم ، باید ازم ایشات رو انجام بدیم !

خدایا خودت کمکم کن . اروم سری تکون دادم و دکتر و پرستار تنهام گذاشتن .

دستی به پام کشیدم که اصلا حسش نکردم . خواستم تکونش بدم که هیچ فایده ای نداشت!

بغض شدی دی گریبان گیرم شده بود که از شدت بغضم چونه هام میلرزید ؛

برای اروم کردن خودم و مهار بغضم به بالا نگاه کردم . ولی بدتر شد و بغضم شکست!

خیلی حس بدی بود!

همیشه می گنم به خاطر کارای بد آدم توی این دنیا زجر می کشه ، اخه مگه من چی کار کردم که خدا داره اینجوری مجازاتم میکنه ؟!

محکم با دستم روی تخت زدم و داد زدم : لعنتی ، لعنتی !

گریم شدت گرفت ! تحمل خودم برام خیلی سخت بود!

حس پوچی بهم دست داده بود . پرستار برام نهار آورده بود ولی بهش لب هم نزدم!

مامان بزرگ وارد اتاق شد ، خیلی اشفته بود!

سرد گفتم : چی شده ؟!

- دکترایه حرف ای میزنن .

+ چه حرف ای؟!!

- که تو دیگه نمیتونی پاهاتو حس کنی!

اب دهنم رو قورت دادم و هیچی نگفتم.

بعدش گفتم : گوشه چی شد؟!!

- رفتم مغاده تعم یرگوشی ، بهش نگاه کرد و گفت که صفحه ش شد ید ضربه نخورده چون ت وی کیفیت بوده . و برای این خاموش شده که باتری گوشه خوابیده .

+ یعنی درست م یشه؟!!

- اره مادر جان . اره درست میشه . تا اسم مادر جان رو گفت یاد مامان افتادم!

چقدر دلم براش تنگ شده بود ، خیلی الان بهش ن یاز داشتم ، کاش بود!

رومو سمت چپ کردم و چشمام رو بستم...

یه هفته ای میگذشت و هنوزم پاهامو حس نمیکردم کم کم گچ دست و پام رو باز کردن و برای ورزش به پام صبیح بلند شده بودم .

به خودم نگاه کردم ، یه شلوار ای کمرنگ و سو یشرت ای هم رنگ شلوارم و یه تیشرت سفید پوشیده بودم.

زیر چشمام از بس گریه کرده بودم و افسرده شده بودم س یاه شده بود!

کفش اسپورتم رو به زور پام کردم.

پرستار اومد ت وی اتاق ، تا اومد کمکم کنه بلند شدم ، میخواستم بیوفتم که یک ی زیر بغلم رو گرفت و مانع زم ین

خوردنم شد!

ام یر بود.

ریسک تا عشق

اومدم دستش رو پس بزنم که گفت : بچه بازی در نیار !

چشامو که پر از اشک بود رو ازش گرفتم و با کمک اون راه رفتم.

ورزشم این بود که دو تا میله ی نزدیک به هم رو بگ یرم رو بتونم راه برم!

این ورزش و این وسیله مخصوص ای ن درد بود!

میله ها رو سفت گرفتم و با کمک اونایه قدم برداشتم که تعادل رو از دست دادم و روی زمین افتادم .

زدم زی رگ ریه و داد زدم : من نم یتونم ، من یه مُچلم ! لعن تی !

هر روز کارم همین بود . یک قدم راه رفتن ، افتادن ، گ ریه کردن و فوش دادن به خودم!

دیگه خسته شده بودم ! امیرت وی این دو سه هفته ای که توی بیمارستان بودک هر روز میومد و ازم عذر خواخی

میکرد و م یدی دکه جوابش رو نمیدم م یرف ت !

ام یراروم بلندم کرد و گفت : میخوای ادامه ن دیم ؟!

+ نه ، نه میخوام ادامه بدم.

اشکام رو پاک کردم و باز دستام رو به میله تکیه دادم.

توی دلم گفتم : خدا یا خودت کمک کن . من نا امید شدم ، تو از من نا امی د نشو!

یه قدم به زور برداشتم ، خواستم باز بخورم زم ین که سریع کیله ها رو محکم گرفتم ....

زیر لب گفتم : من میتونم . من باید بتونم .

پاهام میلرزید .

من ب اید راه میرفتم . یه قدم دیگه برداشتم . بغض گومو اذیت میکرد . خیلی بهم فشار میومد .

خودمو روی زمین انداختم و با بغض گفتم : دیگه نم یتونم ! من نم یتونم !

بد جور نا امید شده بودم و کسی مم یتونست من و امید وار کنه!



مادر بزرگ هم تا منو می دید زیر گریه گفتم دیگه نمیخواد به عنوان مراقبت باشی ، پرستارا هستن.

همینجوریش حالم بد بود چه برسه به اینکه یکی به خاطر وضیت گ.و.ه.ی.م گریه کنه!



به خاطر همین فرستادمش خونه.

هی! ...

داشتم با هدفونم اهنگ گوش میدادم . ساعت ای چهار بعد از ظهر بود . در اتاق زده شد!

ارو م هدفونم رو دور گردنم انداختم و گفتم : بفرما ید .

در باز شد و یاس اومد داخل!

اخمی کردم و گفتم : تو اینج اچی کار م یکنی !?

- اومدم باهات حرف بزنم .

+ ولی من حرفی با تو ندارم!

جدی گفت : ولی من دارم!

با کنایه گفتم : پس حق به جانب هم که هستی؟! چه جالب!

هههه .

چشماشو باز و بسته کرد و روی صندلی کنارم نشست.

+ سریع حرفتو بزن ، برو . حوصلتو ندارم!

- خیره خب ... من و متین با هم دوس تیم!

خیلی خونسرد پر یدم وسط حرفش و گفتم : خودم میدونستم!

- مت ین ازم خواهش کرد که حواسم به تو باشه.

ریسک تا عشق

+ متین و تو ، دو تاتون در جا ب رید گم شید ! عوضی ها!

- نهال ساکت شو ! دارم حرف میزنم ، انقدر نپر وسط حرفم!

ساکت شدم و بهش خیره شدم.

- متین خیلی نگران بود!

نا خواسته گفتم : به درک!

- نهال!

+ خیره خب . ساکت میشم .

- به من گفت که مراقب تو باشم.

با کنایه گفتم : هه!

و پوزخندی زدم!

- اولش اصلا حس ی بهت نداشتم . ولی بعد که باهات آشنا شدم ، فهمیدم خی لی دختر خوبی هستی .

+ نیازی به تعریف نیست . خودمم میدونم دختر خوبیم !

خندم گرفته بود ، برای هر حرفش یه جواب داشتم!

- کم کم عاشقت شدم . خیلی بهت اهمیت میدادم و میخواستم بهت حقیقت رو بگم!

+ واقعا؟! من که اینو حس نمیکردم که بخوای حقیقت رو بگی ! هه!

- نهال من تو رو دوست دارم ! چرا نمیفهمی؟!؟!!

پوزخندی زدم و گفتم : وای چه سو تفاهمی . منم خودمو دوست دارم!

- نهال انقدر با کنایه باهام حرف نزن!

+ م یزنم . میخوای چی کار کنی؟!!

قلم: حبیب  
niceroman.ir

کلیس

یاسین با حالت غم یگن گفت : نهال تو بهم اعتماد کردی ، ولی من از اعتمادات سو استفاده کردم . قوبل دارم . ازت معذرت میخوام . واقعا از ته دلم ازت معذرت م یخوام و کاری که مت ین باهات کرد رو با بقیه نکن ! درسته اون ترکت کرد ، تو هم با گرفتن خودت از من کار متین رو تکرار نکن!



و پاشد و رفت!

دلم برایش سوخت ! ولی حقش بود!

اون حق نداشت ح قیقت رو ازم مخفی کنه ... !

ساعت های دو شب بود . با فکری که به سرم اومد ذوق کردم و با کمک عصا م رفتم تو ی اتاق که هر صبح برای ورزش م یومدیم .

رفتم سمت اون و سیله . عصا رو انداختم و سریع دستمو به میله ها تکیه دادم .

من میتونم ! من با ید بتونم!

به زور و بدبختی ی ه قدم برداشتم که ک می درد ت وی پام احساس کردم!

و ای خدای من ! تق ریبا پام رو حس کردم ! دو سه تا قدم دیگه برداشتم که پام شدید درد گرفت و ....

و باعث شد محکم روی زمین بیوفتم !

+ پرستار ، خانم پرستار.

بعد از چند ثانیه در با شدت باز شد و پرستار ترسیده وارد اتاق شد.

با خوشحالی گفتم : پاهام ! پاهام ، من حسشون کردم ! حسشون کردم!

پرستار با خوشحالی سمتم اومد و کمکم کرد که بلند شم . عصامو به دستم

داد و با کمک او به اتاقم برگشتم.

به این فکر میکردم که باز مستونم راه برم!

دیشب اصلا نخوابیدم و منتظر دکتر موندم که بیاد و ازم ایش بگ یر ه که مشکلم بر طرف میشه یا نه؟! خیلی استرس داشتم! دستی به پام زدم که حس خیلی ضعیفی داشتم.

نمیتونسم پاهامو تگون بدم ، خوب البته طبیعی بود!

تق ریبنا من فلج شده بودم و یه و پاهامو حس کردم و بای د با کلی ورزش بتونم باز مثل قبل راه برم.

دکتر بهم گفته بود که اگر که ان شالله پاهات رو حس کر دی باید تم رین و ورزش کنی تا بتونی قدرت فبلی پاهاتو بدست بیاری .

خیلی قدر پاهامو میدونست م . حدود یه دو ماهی بود که پاهامو حس نمیکردم ! و حالا که حسشون کردم واقعا با تمام وجودم خدا رو شکر میکردم !

حتی فکر به اینکه من دیگه نتونم راه برم هم عذاب اور بود چه برسه بع حقیقت !

خلاصه دکتر اومد و بعد از ازم ایشات لازم ، گفت که شانس بهبودی م ۷۰% و خوشحالیم صد برار میکرد !

از خوشحالی زدم زی رگریه ! خیلی حس خوبی داشتم که خوب میشم !

بعد از اینکه خوب گریه کردم و خالی شدم و اشکام رو پاک کردم ، لبخن دی زدم.

در اتاق زده شد ، پرستار بود ، نهار آورده بود.

کمی از غذا رو خوردم و بقیه شو روی میز کوچیکی که کنار تخت بود گذاشتم.

انقدر گذشت که منو دیگه مرخص کردن ولی قرار شد هر هفته بیام بیمارستان و ازما یش بدم .

عصا ت وی دستام بود و با کمک مادر بزرگ راه م یرفت م که به ماشین رسیدیم و اونجا هم سوار شدیم و رفتی م

خونه.

روی تخت نشسته بودم و پاهام رو دراز کرده بودم و پتو رو از سرما روی پاهام انداخته بودم که در اتاق زده شد.

+ بفرما ید .



اقا جون وارد اتاق شد و با لبخند بهم سلام کرد . منم بهش سلام کردم که گفت :  
میخواستم درباره ی دانشگاه ت حرف بزنم . خیلی عقب افتادی .

اهی کشی دم و گفتم : اره . دو ماهه که دانشگاه نرفتم!

- من یه پیشنهاد دارم .

+ چی اقا جون ؟!

- برات معلم خصوصی م یگی ریم تو هم برو دانشگاه و تا اونجایی که عقب افتادی رو معلم خصوصیت بهم یاد میده !

با ذوق گفتم : و ای چه فکر خوبی ! اره همین کارو میکنیم . امروز هم باید یه سری به باشگاه هم بزنم و اعلام کنم که

یه خرده مشکل برام پیش اومده!

- اره بابا جان . کار خوبی میکنی .

لبخند محوی زدم .

اقا جون خواست از اتاق بره بیرون که گفتم : اقا جون ؟!

- بله عزیزم .

با لحنی اروم و غمگین گفتم : مامان اینا نیومدن منو ببین ن ؟!

اقا جون غمگین به چشمام نگاه کرد که جوابم رو گرفتم!

اروم گفتم : اشکالی نداره . خیلی ممنون .

اقا جون هم بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت .

بغضت وی گلوم گیر کردع بود .

به بالا نگاه کردم که شدت بغضم کم شد و نفس عمیقی کشیدم .

ساعت سه بود ... دو سه ساعت خوابیدم و بعدش بلند شدم و آماده شدم و رفتم سمت باشگاه .

ریسک تا عشق

چون دوچرخه م نابود شده بود ، با راننده م یرفتم .

وق ای رسیدم پیاده شدم...

همینکه داخل رفتم ، مرپی که منو میشناخت تا منو دید چ یزی به شاگردش گفت که احتمال م یدم تو ادامه بده تا

من پیام بود و اومد سمت من .

تا دید نم یتونم درست وایسم سرعتش رو بیشتر کرد .

+ سلام .

- سلام . ت وی این دو ماه کجا بودی تو دختر؟!

شرمنده گفتم : واقعا شرمنده . من ت وی این مدت تصادف شدیدی کردم و نتونستم جایی برم و همش توی

بیمارستان بودم .

صورتش گرفته شد از ناراحتی و گفت : ان شالله زود تر خوب بشی .

لبخندی زدم و گفتم : خیلی ممنون .

مرپی گفت : برای این ماه که فردا م یشه یکم ، شهریه نمیخواهی بیاری . ماه اول پرداخت کردی که فقط یه جلسه شو

اومدی .

قدر دان گفتم : خی لی ممنون .

- خواهش م یکنم .

بعد از خدا حافظی از باشگاه بیرون زدم .

مرپی مون یه پسر جوون در حد ۲۵ ، ۲۴ سال بود . خیلی تو کارش موفق بود !

تحسینش میکردم .

امروز یه برنامه ری زی کردم .

صبح از ساعت ۵ صبح تا ۷ صبح پیاده روی ، بعدش م یرفتم باشگاه و اونجا به هاطروضعیتم قبول کرده بودند که صبحا از ساعت ۷ صبح تا ۹ صبح ورزش کنم ، بعدشم برم خونه یا برم دانشگاهو روزای زوج هم باشگاه اصلی .

بعد از ظهرها هم که استراحت ، البته اگه شد!

از فردا شروع میش د . برای اینکه برای پ یاده روی سختم نباشه و یهو شروع نکنم امروز به راننده سپردم که یه جا نگه داره و تا خونه پیاده برم . باید آماده میشد م برای فردا!

از صحبت ای مامان بزرگ فهمیدم که وق تی کامل سلامتیم رو به دست بیارم یه جشن خیلی توپ قراره بگ یرن تا منم بتونم یکم خوش باشم.

هی !

داشتم پیاده روی میکردم که گوشیم زنگ خورد . به اسم طرف نگاه کردم که اسم امیر رو دیدم .

جواب دادم : بله ؟!

- نهال توی ب بیمارستان ن یستی ، مرخص شدی ؟!

آی الهی باز رفته بیمارستان به خاطر من!

+ اره . مرخص شدم!

- کج ای ؟! میشه منم پیام پیشت ؟!

+ دارم پ یاده روی میکنم ، بگی نگی نزدیک ای خونه ام . ول ی کلی مونده!

- خب ادرس دقیق بفرست تا منم تا ۵ دقیقه ی دیگه برسم بهت.

+ باشه.

بعد از قطع کردم تماس ، ادرس رو براش فرستادم و منتظرش شدم...

از دور دیدمش که داشت میومد سمتم.

از شدت افتاب ت وی صورتتم خوردم ، صورتتم رو جمع کردم و قیافم خیلی مظلوم شد!

ام یر فکر کرد چی زیم شده با دو بهم رس ید !

- چی شده؟! حالت خوبه؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : مگه چی شده؟!

- فکر کردم چی زیت شده!

زدم زی ر خنده و گفتم : نه بابا ، افتاب توی صورتتم خورد!

خودشم خندش گرفت و گفت : اهان!

داشتیم پیاده روی میکردیم و تعریف میکردیم و میخندیدیم که یهو نمیدونم یاسین از کجا پیداش شد؟!

اومد جلوم و ایساده و گفت : تا دیدی نمیتونی با من باشی رفتی با این؟!

و به امیر اشاره کرد.

اخمی کردم و هی چی نگفتم .

- چیه جوابی نداری بدی؟! پس بگو چرا دیگه بهم محل نمیدادی !

محکم زدم ت وی گوشش و گفتم : این کار توئه که هر روز با یکی هستی ! و ای ن نشه میری بع دی ! ام یر

دوستمه ! البته خوب اصلا توقعی از درک کردنش رو از تو ندارم!

و با عصبانیت به راه افتادم که میلنگیدم !

ام یر خودشو بهک رسوند و کمکم کرد که درست راه برم!

ام یر به پشت سرش نگاه کرد و گفت: یاسینی که ازش م یگفتی که متین اچ یرش کرده بود ، همینه؟!

با عصبانیت گفتم : اره ، خود عوضی شه .... !

چند قدم رفتم که کم مونده بود کف زمین که ت وی پیاده رو میشد بشینم که امیر با خنده گفت : اینجا نشینی !



با غضب نگاه کردم و گفتم : پس کجا بشینم ؟!

به صندلی ای که خالی بود و صد قدم اون ور تر بود اشاره کرد!

با چشامی گشاد شده نگاه میکردم .

در آخر گفتم : مگه خُل شدی ؟! من م یگم نمیتونم راه برم تو م یگی ب ریم اونجا ؟!

- خل نشدم، یه راهی هست که س ری ع برسیم .

و با شیطنت نگام کرد ! مشکوک نگاه کردم که یهو اومد زیر پام و کمرم رو گرفت و بلندم کرد!

از ترس هییی کشیدم و با تعجب نگاه کردم!

+ چی کار میکنی ام یر ؟! به خدا الان ی کی ما رو میبینه !

- فدا سر دو تا مون!

و خندید ! حرصم گرفت ولی بعدش خودمم خندم گرفت!

چقدر این پسر راحت بود اخه!

قدماش انقدر بلند بود ماشالله ، که س ر یع رسی دیم .

منو روی صندلی گذاشت و خودشم نشست!

زدم زی ر خندی و گفتم : راه حل خوبی بود ! ولی خب...

خودشم خندش گرفت...!

با کلی بدبختی رس یدیم به خونه.

خندیدم و گفتم : مرسی بابت همراه یت !

اونم خندید و گفت : خواهش میکنم بانو!

لبخندی زدم ولی با چیزی که به ذهنم اومد لبخندم رو جمع کردم!

- چی شده؟!

+ تو و سمانه چی شدید؟! رابطه تون خوبه دیگه؟! به هاطر من که بهم نزدی؟!!

- راستش قضیه ش طولانیه! ولی به خاطر تو نبوده! نگران نباش! خودش لجبازه نمیخواه بفهمه که موضوع چیه!  
بعدا توی وات ساپ بهت میگم!

اروم گفتم: باشه.

و بعد از خداحافظی وارز خونه شدم.

مادر بزرگ و اقا جون تا منو دیدن با ترس نگام کردن که ب بینن سالم یا نه؟!!

با خنده گفتم:!! اینجوری نگام نکنید، حس میکنم یه چ یزیمه!

دوتاشون نگاهشون رو ازم گرفتن که خندم شدت گرفت!

آی خدا جون، این دوتا هم پت و مت ه ای من بودن! خخخ خ با کلی خنده نهار رو

خوردیم و بعد از ظهر شد.

توی اتاقم نشسته بودم که اقا جون در اتاق رو زد.

+ بفرماید.

وقتی اومد توی اتاق یهو یاد گوشیم افتادم!

+ راستی اقا جون گوشیم چی شد؟! میشه بریم الان بگی ریمش اگه درست شده؟!!

اقا جون شکه سد و مادر جون رو صدا زد!

با تعجب گفتم: اقا جون چی شده؟!!

مادر بزرگ که اومد، اقا جون گفت: نسرین خانم، بهش گفتم؟!!

مادر بزرگ که کپ کرده بود گفت : نه بخدا ! هیچی بهش نگفتم!

عصبی شدم و با ترس گفتم : !! بگید چی شده خب ؟!

اقا جون گفت : خ دیجه خانم ، بیار اون پلاست یک رو!

خدیجه خانم با دو اومد داخل اتاقم.

پلاست یک رو به دستم داد . با تعجب گفتم : این چیه ؟!

اقا جون گفت : خودت بین .

بازش کردم که ت وی یه جعبه گوشه مو دیدم !

ناباور گفتم : گوشه م ؟!

اقا جون اروم سری تکون داد . صفحه شو روشن کردم .

انگار تازه خ ریده بودمش . نو ، نو بود!

س ربیع اولین کاری که کردم رفام توی گالری ت وی پوشه ی متین که عکساش رو دیدم !

از خوشحالی زدم زی رگریه و گفتم : وای ، واقعا ممنونم!

و پ ریدم ت وی بغل مامان بزرگ و اقا جون .

اقا جون : تنها کاری که از من برم یوم د این بود!

گریم شدت گرفت و بعد از اینکه اروم شدم ، از بغلشون بیرون اومدم و باز تشکر کردیم .

اقا جون با لبخند گفت : آماده شوب یا پ این . مهمون داریم .

با لبخند گفتم : کیه ؟!

اقا جون با لبخند به مادر جون نگاه کرد و گفت : بیا یای ن میفهمی .

ریسک تا عشق  
و دوتایی رفتن پا ین! ...

اوا! این دوتا دست به یکی کردن امروز منو از خوشحالی سخته بدن! خخخ

خودمو آماده کردم و دستی به موهام که موج دار بود کشیدم و اروم اروم راه م یرفتم و دستم به دیوار بود که بتوتم

ازش کمک بگیرم .

وسط ای پله ها خسته شدم و روی یکی از پله ها نشستم.

همون لحظه خدیجه خانم از راه رسید!

خدیجه خانم با تعجب نگام میکرد، گفت: اینجا چی کار میکنی دخترم، مهمون داریم.

بیا پا ین دیگه!

لبمو برچیدم و گفتم: خستم شده، پام درد میکنه. خودم الان م یام!

خدیجه خانم که تازه متوجه وضعیتم شده بود، اهی کشی د و گفت: ببخشید دختر گلم، اصلا یادم رفته بود!

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا خدیجه جونم، این حرفا چیه میگی!؟

خدیجه خانم اومد سمتم و کمکم کرد که بلند شم و با کمک او من تا سالن رفتن.

سرک پا ین بود و مواظب بودم زم ین نخورم!

به سالن که رسیدم از خدیجه خانم تشکری کردم و اونم رفت.

سرمو که بلند کردم اولین کسی که دیم د مامان بود!

بعدش بابا، بعد هم بوراک و کورای!

نمیدونستم چی کار کنم!؟

بغض کرده بودم!

اقا جوم اروم گفت: دخترم بشی ن



اروم به سمت مبلی تک نفره رفتم و نشستم.

سرم پا بین بود و با دستام بازی میکردم .

مامان گفت : حالت خوبه ؟!

سرمو بالا اوردم که ببینم به کی گفته ، که همه به من نگاه میکردن !

فهمیدم به من بوده!

اروم گفتم : ممنون . خوبم.

انگار فهمیده بود که حالم سر جاش نبود ! یعنی نمیدونستم چی کار کنم ؟ هم ناراحت بودم و هم خوشحال!

از این ناراحت بودم که یاد خاطره های بدم و غیره افتادم و خوشحالی از اینکه اومدن منو ببینن !

جمع سنگینی بود!

یهو خدیجه خانم اومد توی سالن و گفت : شام چی درست کنیم اقا ؟!

و به اقا جون نگاه کرد.

بعد از تصمیم ها ، یهو بلند شدم و گفتم : منم م یام کمکت خدیجه خانم.

انگار خدیجه خانم فهمیده بود حال و هوای اینجا برام خفه کننده بود!

همینکه رفتم توی اشپزخونه ، خدیجه خانم گفت : از در پشتی ، یعنی اون گوشه اشپزخونه برو توی باغ ،

اروم که شدی باز بیا از هم ین در تو ، آگه از اون در بری ، میبیننت و مطمئن نمیخوای بدونن که چی شده!

غمگین نگاه کردم و گفتم : آخه شما از کجا میدونید من حالم بده ؟!

خدیجه خانم لبخند غمگینی زدو گفت : از چهرت زار میزنه که حالت خوب نیست ! و اون جمع برات مناسب نیست !

حالا برو.

لبخند محوی زدم و تشکر کردم و از در پشتی رفتم توی باغ.

هوای سرد که به صورتم و بدنم خورد نفس عمیقی کشیدم و از سرما تنم لرزی د!

روی چمن دراز کشیدم و دستامو از هم باز کردم و چند لحظه چشمامو بستم اروم اروم اشکام

مهمون صورتم شدن و صورتم رو خیس کردن!

به ماه نگاه کردم . امشب ماه کامل بود و ستاره ها زیاد !

همیشه عادتم بود که شب ها به اسمون نگاه کنم ، آرامش بخش بود!

یعنی ماه از تنها بودن خسته نشده ؟!

انقدر با خودم حرف زدم و خودمو اروم کردم ، که به حالت شاد و روحیه اورم برگشتم.

با زاز همون در وارد اشپزخونه شدم که خدیجه خانم رو در حال شام پختن دیدم .

+ خدیجه خانم کاری ندارید من انجام بدم ؟! حوصلم سر رفته!

- نه عزیزم .

بعد یه نگاه به کیز نهار خوری توی اشپزخونه کردم و وسایل سالاد رو دیدم ! ...

خندم گرفت و گفتم : مطمئنید خدیجه خانم ؟!

رد نگاهمو دنبال کرد و خندید و گفت : از دست تو...!

اومدم روی صندلی بشینم که پشیمون شدم و روی میز چار زانو نشستم و وسایل سالاد رو جلوم گذاشتم!

خدیجه خانم تا منوروی میز دید با خنده و نگرانی گفت : دخترم بیایین الان میزه میشکنه ! میوفتی نابود

میشی !

به شوخی ، خندیدم و گفتم : یعنی من سنگینم ؟!

خدیجه خانم خندش شدت گرفت و گفت : نه منظورم این نبود ، منظورم این بود که این میزه خیلی جون نداره!

به قول امیر گفتم : فدا سر دوتامون!

و بیشتر خندم گرفت!

با خنده و شوخی شام رو درست کردیم و سالاد رو درست کردم و بعدش رفتم توی سالن



کورای : حل شد ، تو نگران نباش!

بوراک : یاس و یا سین و غنچه ، و یک ی از دوست ای من و کورای و دوستم هم گفت که یه دوست پ ایه داره ،

اونم با دوست دخترش م یاد!

+ اها . خوبه . هر چی بیشتر باشیم ، بهتره ! حالا کجا می خوایم بریم؟! و ک ی می ریم?!

کورای : جاشو دوست ، یکی از دوستام که گفتم ، میدونه ! گفته بود که قبلا یه بار با دوست دخترش رفته اونجا !  
گفته که جای خیلی سرسب زیه ! و بیرون از شهره.

+ اها . پس خوبه . یعنی تنها ما اونجا هستیم?!

کورای : اره . اینجایی که این طرف میگه هنوز شناخته نشده که همه ب یان اونجا.

+ عالیه . راستی کی میخواستید ب رید?!

بوراک : سه روز تع طیلی رسمی توی تق ویم . تا اون روز ، دو روز دیگه مونده!

+ اها . اوکی ، پس حله?!

کورای : اره.

انقدر صحبت کردی م که بر ای شام صدامون زدن.

وق ای رسیدیم پ ای میز ، همه نشستند.

سرم پا ین بود و هی با غدام بازی میکردم .

که مامان گفت : گشتت نیست?!

سرمو بلند کردم و به مامان نگاه کردم .

انگار سعی داشت که باهام اشتی کنه!

ولی خب ، من نم یخواستم!



کم بلا به خاطر یه پسر سرم نیووردن !

البته شاید حق با اونا بود ! چه میدونم ؟!

وق ای به خودم اوم دم داشتم نگاهش میکردم و اونم داره نگاه م میکنه !

گفتم : اره . یعنی نه . گشمنه !

اصلا نفهمیدم چی گفتم چه برسه به مامان!

خخخخ

دوسه تا قاشق خوردم که حس کردم م یخوام بالا بیارم و با دو بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی !

نمدونم چم شده بود ؟!

امقدر بی حال بودم که به در تکیه دادم و نشستم .

مامان به در سرویس بهداشتی زد و گفت : حالت خوبه نهال ؟! چی شده ؟!

خودمم نمیدونستم چم شده ؟!

بعد از اینکه دوسه بار بالا اوردم خیلی نگرانم شده بودن و تصمیم گرفتن که دکتر خانوادگیمونو خبر کنن!

تو اتاقم دراز کشیده بودم که در اتاق زده شد.

همه اومدن توی اتاق و در آخر دکتر...!

بعد از معاینه گفت که مسموم شدم ، و آخرین بار که غذا هورده بودم ، یعنی غیر از شام ، یادم به لازانی ا

افتاد که ظهر قبل از اینکه برم خونه گرفته بودم ، افتاد....!

یعنی به خاطر اون غذا بوده ؟!

یابرای غذا های بیمارستان ؟!

داشتم به بقیه نگاه میکردم که مامان گفت : الان بهتری؟!!

یهو یاد اون روزی افتادم که بردنم ازم ایش!

اخمی کردم و جوابی ندادم!

این رفتارم اصلا دست خودم نبود! ولی حقشون بود!

باعث شدن به اتفاقی تو زندگی ب یوفته که همیشه جلوی چشمه!

خیلی بهم بدی کردن!

هیچ وقت نمیبخشمشون!

بعد از اینکه همه از اتاقم رفتن بیرون، استراحت کردم و خوابم برد...!

صبح ساعت ۵ بیدار شدم. تا آماده شدم

شد ساعت ۱۰:۵.

س ریع از خونه زدم بیرون و به مقصد باشگاه پ یاده روی کردم.

دو ساعتی میشد! چون نمیتونستم یک سره راه برم و پام توی این شرایط س ریع تر خسته میشد!

ساعت ۷ بود که به باشگاه رسیدم.

وارد شدم که مربی و ایساده بود و داشت با یکی از شاگرداش صحبت میکرد.

بعد از صحبتاشون منو دید و اومد سمتم.

- آماده ای؟!!

نفس زنان گفتم: ان شالله!

هنوز به خاطر اون همه راه رفتن نفسم جا نیومده بود!

منو سمت وسیله ی ورزشی برد و بعد از تم ریبات لازم ی که بهم داد رفت!

منم مشغول انجام ورزش بودم!

خیلی سخت بود! واقعا خسته م یشدم! با زور یکی از تمرینات رو تمون کردم و رفتم سراغ بعدی!...



با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم ! گیج بودم هنوز که دستی به صورتم کش یدم و صدای گوشی رو قطع کردم.

ابموازت وی کیفم در اوردم و کمی خوردم که حالم جا اومد .



هنوز پنج دقیقه ی دیگه تا اومدن استادمون مونده بود ، که مشاوره مون بود ، این زنگ با مشاوره مون داشتیم . سهو ذهنم به اون پاکتا افتاد .

رفتم سمت پاکت و توشو نگاه کردم که دو تا کاغذ دیدم . برشون داشتم و رفتم

نشستم .

یکی شو باز کردم که نوشته بود : " وقت ی خوابی خیلی نازم یشی ! " بهش خیره شده

بودم که دو تا کفش پسرونه جلو پام ظاهر شد!

سرمو بالا اوردم که یه پسر چشم مشک ی جلوم دیدم !....

لبخندی زد و گفتم : سلام.

- سلام ، بغل دستت ج ای کسیه ؟!

به بغل دستم که خالی بود گفتم : نه ... نه جای کسی نیست ! گپسره هم لبخندی زد و گفت : ممنون.

+ خواهش میکنم .

نامه دومو باز کردم که نوشته بود : " وق تی سر کلاس ن یست ی کلاس کسل کننده س ! الان دوماهه که نمی ای

دانشگاه ! قبلا هم نامه نوشتم برات ، و لی برشون داشتم ، چون نیوم دی ، ان شالله زود تر خوب بشی ! " ناشناس

بود ! ح ی ف ، یعنی اینو کی نوشته ؟!

به اطرافم نگاه کردم که پسر بغل دستی م داشت نگام میکرد !

به نظرم میخواست چیزی بگه!



یهو اروم گفتم : اق ای جنسون داره نگات میکنه ! یه ۵ دق یقه میشه که اومده تو کلاس!

با عجله به اق ای جنسون یا همون مشاور مون نگاه کردم ، که نشسته بود و تک نگاهی بهم کرد.

خدارو شکر با کسی حرف ن میزدم که بعد متوجهش بشم ، وگرنه منو از کلاس م پنداخت بیرون !

ساکت سرم پا ین بود ، بعد از حضور غایبی یکی از دخترای کلاس یه برگه به اق ای جنسون نشون داد و بعدش

یه چیزی بهش گفتم ! حس میکردم درباره ی منه!

اق ای جنسون به دختره گفتم که بشینه .

به دختره نگاه کردم ، بلند شد و برگه رو تو دستش گرفت و شروع به خوندن کرد:"

ارامش در حد مرگ میخوام ! فکر میکنم هیچ حسی به زندگی و فردا ندارم ! حس پوچی

"....

و ای یا خدا ، ای ن که نوشته های منه!

با عجله بین دفتری که این نوشته رو گذاشته بودم رو نگاه کردم ولی نوشته نبود !

حتما از بین دفترم افتاده بود!

دفترت وی کیفم گذاشتم و دستمو بغل گوشم گذاشتم و ارنجمو به میز کوچکی ک صندلی تک نفره م تکیه دادم و

سرمو پا ین انداختم!

بغض بدی ت وی گلوم گیر کرده بود!

حس بدی داشتم که داره نوشته هام خونده میشه !

ولی خدارو شکر اسمی درش نبود ! از این بغض کرده بودم که با خوندن این نوشته ها دوباره خاطرات تلخم ستم

هجوم م ی آورد!

قطره اشکی از چشمکام پا ین اومد که اروم و بدون اینکه کسی بفهمه پاکش کردم.

سعی میکردم به حالت عادی خودم برگردم ولی اشکی که توی چشمم حلقه زده بود رو نتونستم کنترل کنم!

بعد از چند ثانیه که به چیزای خوب فکر کردم اشک از چشمم رفت.

بعد از خواندن متن ، همه دختره رو سوال پیچ کرده بودن که چرا میخواد خودشو بکشه!

فکر کرده بودن دختره ایو نوشته!

دختره گفت : من این نوشته رو ننوشتم ! یه نفر توی کلاس خودمون اینو نوشته که یاد از دستش افتاده یا از لای

کتاباش!

و بعدش نشست و ادامه داد : من واقای جنسون تصمیم گرفتیم که این نوشته رو بخونیم تا اون شخص بدونه

که تنها نیست ! و ما پشتش یم .

یعنی میدونن من این نوشته رو نوشتم !؟

اقای جنسون گفت : همینطور که خانم مالک گفتن ، اون شخص تنها نیست ، مدرسه پشتش هست و اینو بهش م یگم

که تا اون مسئله رو پیش نکشه و به من چی زی نگه ما هیچ کمکی نمیتونیم بهش بکنیم ، چون خودش نمیخواد که ما

بدونیم ! ....

یکی از پسرا گفت : یعنی الان کاری براش نمیکنید ؟! و رهاش میکنید ؟!

اقای جنسون گفت : مجبوریم . چون هیچی ازش نمیدونی م و ناشناسه!

همینجوری سرم پ این بود و میترسیدم یه و بفهمند که من اونو نوشتم!

بعد از اینکه بحث رو تموم کردن منم به حالت عادی خودم برگشتم!

بعد از اینکه کلاس تموم شد از کلاس بیرون رفتم که یکی صدام کرد!

برگشتم که همون پسر بغل دستیم بود.

و ایسادم تا بهم برسه.

وقتی بهم رسد گفت : میشه باهاتون صحبت کنم ؟!

+ بفرما ید .

به اطرافش نگاه کرد و گفت : اینجا نمیشه ! به خاطر خودتون میگم !

سری تکون دادم همراهش رفتم.

از دانشگاه که خارج شدیم به ماشینش رسیدیم و در ماشینش رو باز کرد.

با تردید سوار شدم و درو بست و بعدش خودش هم سوار شد.

بعد از ۱۰ دقیقه رانندگی به یه جای صخره مانند رسدیم .

ایستاد و پیاده شد . منم پیاده شدم.

لبه ی صخره نشست و منم کنارش نشستم.

جوری پاهامون اویزون بود که دقیقا لبه ی صخره بودیم !

+ خب ، گفتم میخوای باهام صحبت کنی !

- اره ... راستش من میدونم اون دختری که اون یادداشت رو نوشته بود ، کیه !

با تردید گفتم : کیه ؟!

- آگه، ناراحت نمی شی تا بگم !

+ نه مشکلی نیست !

چطور بهش اعتماد کرده بودم ، نمیدونم ! برام عجیب بود!

- راستش اون دختر ، تو بودی ! تو اونو نوشته بودی !

+ از کجا فهمی دی ؟!

قلمه حیرت  
niceroman.ir

نیکرمان

- یه مدت توی دانشگاه حال خوبی نداشتی . دو ماه هم دانشگاه نیومدی ، بعدشم با خوندن نوشته حالت اصلا خوب نبود ! یعنی اگه کسی بهت توجه میکرد ، م یفهمید که اونو تو نوشتی !

جوابم سکوت بود!

بعدش گفت : اوه ، معذرت میخوام ، اصلا خودمو معرفی نکردم ! من تارهان م . و دستشو دراز کرد . منم

دستشو کم ی فشردم و گفتم : منم نهالم .

لبخندی زد و گفت : کل دانشگاه میدونن ، یعنی میشناسنت!

با تعجب گفتم : منظورت چیه ؟!

- تو بدون اینکه متوجه بشی ، همه رو شیفته خودت کردی !

بعد از مکثی نفس عمیقی کشید و گفت : چرا میخواستی خودتو بکشی ؟!

سکوت کردم ! چی باید میگفتم ؟! یعنی بهش اعتماد کنم ؟!

دلوزدم به دریا و براش تعریف کردم!

یه حس بهم میگفت بهش اعتماد کن ، تو به یه رفیق خوب نیا زداری !

تارهان گفت : چه زندگی پیچیده ای داری !

تلخ خندیدم و گفتم : دیگه ، دیگه ! تو چی ؟! تو هم مشک لی داری ؟!

- راستش من نه ، زندگی نرماله!

لبخندی زدم و گفتم : خدارو شکر.

نیکرمان

+ من باید به چه چشمی نگات کنم ؟! یعنی منظور ب دی ندارما ! فقط میخواستم سوال کنم!

- مشکلی نیست ... به هر چشمی دوست داشتی !

+ به چشم رفیق چگونه ؟!



لبخندی زد و گفت : عالیہ . ولی یہ مشکلی هست ! این مشکلو ب اید حل کنی !

+ چه مشکلی ؟!

- اینکه زود باوری ! و سریع به دیگران اعتماد میکنی !

یہ لحظه با این حرفش شک به دلم انداخت کہ نکنہ از پسر ای عوضی دانشگاه باشہ و برہ رازہامو فاش کنہ!  
تارہان کہ ذہنمو خونہ ، گفت : نگران نباش ، من از اون عوضی ہا ن یستم کہ بخوام چیز ای کہ تو بہم گفتی رو بہ  
کسی بگم .

توی دلم گفتم : ان شاءلہ!

کمی کہ حرف زدیم باز سوار ماشین ش دیم و اون منو رسوند خونہ و خودش گفت....

۴ رسیدم خونہ ، اخہ ۳ کلاس تموم شد و یک ساعت ہم با تارہان بودم.

وقتی وارد خونہ شدم سلامی کردم و بدون حرف دیگہ ای رفتم سریع تو اتاقم و خوابیدم

ساعت ۴:۴۵ دقیقه کوک کردم...

با صدای گوشیم بیدار شدم و یہ اب بہ صورتتم زدم.

امروز شنبہ بود ، ب اید میرفتم باشگاہ!

آمادہ شدم و بہ رانندہ گفتم کہ منو برسونہ.

وق ای رسیدم وارد باشگاہ شدم و کیفمو توی رختکن ت وی کمد خودم گذاشتم و رفتم سمت مربی مون.

بعد از سلام و احوال پرسی ، ہمراہ تا کنار کیسہ بکسی اومد و گفت کہ باید بہ این کیسہ مشتم بزوم!

بار اول یواش ، بار دوم یواش ، بار سوم ہم یواش زدم!

از دستم کفری شدہ بود!

- محکم تر مشت بزن دختر! فکر کن یه ادم جلوت وا یساده ، اگه یه موقعی ، خدایی نکرده یکی بهت حمله کرد تو اینجوری میزنیش؟!

غیرتم گل کرد و منم بی مقدمه و خبر محکم زدم به کیسه بکس که انقدر محکم زدم که کیسه بوکس بهش خورد و

باعث شد کمی عقب تر بره!

منو بگو نیشم تا بنا گوش باز بود!

نگام کرد و گفت : هنوز برای محکم تر زدن مشت جا هست!

نیشم بسته شد و با عصبانیت گفتم : ولی من خیلی محکم زدم!

از قیافه م خندش گرفت و گفت : امروز ۵۰ تا مشت مثل اخری رو تحویل این کیسه بدی ، میزارم بری!

با تعجب گفتم : برای روز اول زیاد نیست؟!

- نه ! اتفاقا کمه!

برای اینکه زیادش نکنه ، گفتم : همینم خوبه ، شروع میکنیم .

نصب مشت اپی رو که میزدم اصلا حساب نمیکرد!

دیگه عصبی شده بودم و اخری ها رو خیلی محکم میزدم که وقتی تموم شد گفتم : ۵۰ تا تو تموم کردی ، حالا

میتونی بری!

به ساعت موچیم نگاه کردم که ساعت ۹:۳۰ دقیقه رو نشون میداد!

تو دل خودم با کنایه گفتم : حالا هم نم یزاشتی برم!

تشکری کردم و اومدم برم که باز برگشتم و گفتم : این ۳ روز آینده اینجا هم تعطیله؟!

- اره . تعطیله .

+ خیلی ممنون ، خدا حافظ.

-خدا حافظ.

وق ای رسیدم خونه سلامی کردم و در جا نشستم روی صندلی میز شام.

اروم غذا میخوردم که اقا جون گفت : امروز کورای زنگ زد.

به اقا جون نگاه کردم و گفتم : چی گفت ؟!

- گفت که پس فردا میخواید بری دتف ریج . ، و اجازه خواست!

+ و اجازه ی شما ؟!

- اجازه دادم . فقط نکته ه ای رو به کورای و بوراک گوش زد کردم.

+ اها.

بعد از خوردن شام یج راست رفتم خواب یدم !...

صبح ساعت ۵ بیدار شدم و بعد از آماده شدن ، با دو از خونه بیرون زمد.

برای پیاده روی امروز باید زود تر م یرس یدم !

دیروز ساعت ۷ دق یق رسیدم . سر ۵ دقیقه هم زود برسم یه پیشرفته !

به راه افتادم . وسطای راه کمتر و ایم یستادم .

وق ای به دم در باشگاه رسیدم ، ۵۵:۶ دقیقه رو نسون میداد !

پس تم رینات امروز تا اینجا خوب بوده!

بعد از ورزش توی باشگاه ، به خونه برگشتم و بعد از اینکه رفتم حموم ، ساعت ای ۱۰ اینجا ها بود!

اخه تا ساعت ۹ توی باشگاه بودم!

آماده شدم و رفتم دانشگاه.

ریسک تا عشق

امروز از ساعت ۱۱ تا ۴ بعد از ظهر کلاس داشتیم .

تارهان از دور دست تکون داد و منم با لبخند دسا تکون دادم!

وق ای رسید بهم گفت : سلام.

+ سلام.

- چطوری؟!

+ ش اید بشه گفت خوب!

- ان شالله روزی م یرسه که ش اید رو بزاری کنار و قطعی بگی ! ...

تو ی کلاس امیر رو هم دیدم .

من و تارهان رفتیم سمتش ، که امیر بلند شد و اول به تارهان دست داد و بعد به من دست داد و سلام و احوال پرسید کرد.

+ تو تارهان رو میشناختی؟!

لبخندی زد و اروم روی شونه ی تارهان زد و گفت : رفیق خودمه!

با تعجب به تارهان نگاه کردم!

بهم نگفته بود ! بیخیال شدم و گفتم : بچه ها فردا میخوایم بریم تفریح با دو سه تا اقوام و اینا ! شما دو تا هم

حتما با ید بیاد ! من اونجا حوصلم سرم یره !

تارهان گفت : منظورت ای ن سه روز که تصطیله ، هست؟!

+ اوهوم.

تارهان : شرمنده ! ولی من با ید برم پیش مادر بزرگم ! از هفته قبل برنامه ری زی کردیم ، اگه نرم ناراحت م یشن !

ناراحت شدم که نم یاد ول ی گفتم : غیب ی نداره ، ان شالله دفعه ی بعدی ب اید باهامون بیای !



تارهان : حتما!

به امی ر نگاه کردم و گفتم : تو می ای دیگه ؟!

ام ی ر سری تکون داد و گفت : ا ره ، میام . فردا چه ساعتی حرکت میکنید ؟!

+ ساعت ۵ صبح حرکت میکنیم ، یکم مس یر دوره ، ساعت ۹ میرسیم اونجا!

ام ی ر : اوکی ، حله!

+ پس خوب شد ، ولی کاش تو هم م یوم دی تارهان ! خی لی کیف میداد !

تارهان گفت : تا شب خبرت میدم ، ش اید یه موقع دیگه ر فتم پیش مادر بزرگم!

با ذوق گفتم : واقعا ؟!

تارهان گفت : ا ره . شمارمو یادداشت کن ، شب ساعت ۹ بهم پیام بده ، خبر و بهت میدم

! به امی ر نگاه کردم که اونم از اومدن تارهان خوشحال بود...!

ساعت ای ۹ شب بود که به تارهان پیام دادم اونم گفت که میاد و بعدش ساعت و همه چیرو بر ای تفریح پرسید و بعدش خداخافظی کردی م .

یه ساک کوچولوی مشکی و سف ید روی تخت گذاشتم و ۵ دست لباس توش گذاشتم.

میدونستم اونجایی که میخوایم بریم اب هست به خاطر همین لباس زیاد م بیردم !

یه دمپ اپی خیلی خوشگل انگشتی ت وی ساک گذاشتم .

شونه و کش مو و همه چی داخلش گذاشتم .

پاور بانک ( شارژر همراه ) م رو هم ت وی کیف گذاشتم.

کلی تنقلات و این چیزا هم ت وی ساک گذاشتم و بعدش حوله مو هم توش گذاشتم و زیپ ساک رو بستم.

ریسک تا عشق

فقط هدفون و گوشی م مونده بود!

اونو هم کنار گذاشتم برای صبح...!

ساعت ۴:۳۰ بیدار شدم .

س ریع صورتمو شستم و بعد از سروی س بهداشتی ، موهامو صاف کردم.

بلرسو یخی مو پو شیدم و زیرش یه لباس سفید با طرح های مشکی که یه خرس روش بود و است ین حلقه ای .

بلرسو م تا بالای زانوم ، یعنی کوتاه بود.

یه سو یشرت طوسی هم تنم کردم.

سو یشرت تق ریبا با بلرسو هماهنگی داشت.

موهامو فرق زدم و بالای سرم خرگوشی کردم و بعد گوجه ایش کردم و دوتا تاراز موهام رو از فرق وسطی که زده بودم

بیرون انداختم.

خیلی ناز شده بودم!

کفش سفید اسپورتم رو هم پوشیدم .

یه برق لب هم زدم .

هدفونم رو دور گردنم انداختم و گوشیموت وی دستم گرفتم و بعد بند ساکم رو روی شونم انداختم.

ساکم اندازه ک یف باشگاه بود و جمع و جور بود.

توی اینه به خودم نگاه کردم!

خیلی ناز شده بودم!

گوشیم زنگ خورد ، کورای بود.

+ جانم داداشی؟!!

- بیا پاپین ، اومدیم .

+ الان م یام .



بعد از اینکه همه جمع شدند اون شخص که هنوزن دیده بودمش ، از همه جلوتر م یرفت و ما هم پشت سرش.

ریسک تا عشق

کمی خوابم م یومد ، همینکه چشمامو روی هم گذاشتم ، خوابم برد...!

وق ای چشمامو باز کردم ، بیرون از شهر بودیم .

شچامو کمی مالیدم و توی اینده ی ماشین به خودم نگاه کردم ، خدا رو شکر موهام به هم نریخته بود!

+ کجایم الان؟!

کورای : تقریباً نزدی کیم . با اطلاعات دوستم که از اون پسر گرفته ، ۵ دقیقه ی دیگه میرسیم .

+ اوکی .

به گوشیم پیام اومد . بازش کردم که از تارهان بود.

نوشته بود : من و امیر با هم ایم . امی ر ماشین آورد . چقدر دیگه راه هست ؟!

نوشتم : ۵ دقیقه ی دیگه میرسی م !

- اوکی . به بیرون نگاه کردم ، خیلی اطراف برام آشنا بود!

ولی هیچی یاد من می اومد!

حس میکردم قبلاً اینجا اومدم!

انقدر فکر کردم ، ولی به نتیجه ای نرسیدم ...!

وقتی رسیدیم سری ع پیاده شدم و چرخ دور خودم زدم و زمزمه کردم : اینجا خیلی شناس!

فکرمو به کار انداختم ، من اینجا رو از کجا دیدم که برام شناس ؟!

یه لحظه خاطرات خودم و متین جلوم ظاهر شد!

"متین : یه سوپرای ز دارم!

+ چه سوپرایزی ؟!

- اگه بگم که دیگه سوپرایز نمیشه ! "



متین منو آورد اینج ! !

متین ، اره خودشه ! متین منو اینجا آورده بود ! دقیقا شب تولدم!

شب تولدم ، سوپرا یزش این بود!

بهم گفته بود کسی از اینجا خبر نداره و اینجا فقط مال ما دو تاست!

یعنی جز من و متین دوست ، دوست کورای هم خبر داره از اینجا؟!

کنجکاو شدم ببینم کیه؟!

ولی ای ن بغض لعن تی باز گریبان گیرم شده بود!

کورای گفت : نهال یه لحظع بیا .

رفتم سمتش که گفت : چی شده خواهی؟! هوم؟! چرا بغض کردی؟!

با بغض گفتم : کورای ، متین منو یه بار اینجا آوردع بود!

و سرمو پا ین انداختم!

کورای بغلم کرد و گفت : نهالم ، اروم باش . تو باید قوی باشی ! به خاطر من قوی باش!

از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم : فقط به خاطر تو!

کورای لبخن دی زد و اشکام رو پاک کرد و گفت : حالا لبخند بزن ، اخه لبخند خی لی بهت میاد !

منم برای اینکه دل کورای ننگیره لبخندی زدم که بچه ها صدامون کردن!

همه یه حلقه زده بودن ، رفتیم پیششون .

رفتم سمت امیر و تارهان و بعد از دست دادن و بغل کردن ، به بقیه سلام کردم ، به آخرین کسی که تازه بهمون

ملحق شد ، خواستم سلام کنم که متین رو دیدم !

ریسک تا عشق  
این امکان نداره!

به کور ای نگاه کردم ، انگار اونم خبر نداشت که متین و الینا اینجا هسن!

به الینا گفتم : تو اینجا چی کار میکنی ؟!

الینا : راستش ، من با متین اومدم ، و متین اینجا رو به دوستات نشون داده!

تازه پی بردم کسی که ما رو اینجا کشونده متین بوده!

یاد حرف کور ای افتادم " : یکی از دوست ای ، دوستم اونجا رو بلده ! گفته بود که یه بار با دوست دخترش اینجا رفته " !

پس منظور از دوست دخترش ، من بودم .... !

با کنایه به متی ن نگاه کردم و گفتم : اینجا که شناخته شده س ! همه اینجا رو بلد بودن!

من ، تو ، الینا ، کوراب ، بوراک و بقیه ! ولی خب ، بازم خوبه ! مرسی !

و از کنارشون رد شدم!

در واقعه دروغ گفتم که همه بلدن اینج ا رو ، فقط من و متین از اینج خبر داش تیم ! حتی الینا هم اینجا رو بلد نبود.

اووووووووف خدا یا ! من چطور تا ۳ روز این سه تا رو تحمل کنم ؟!

یکی یاسی ن ، یکی متین و یکی الینا !

داشتم م یرفتم سمت ماشین کور ای که صد ای اشنایی گفت : نهال!

برگشتم که یاسین رو دیدم !

خیلی سرد گفتم : هوم ؟!

- تو چت شده دختر ؟!

+ من ؟! من که چی زیم نیست !

- تو واقعا دیوونه ای! انقدر یعنی مت یں برات مهمه که هنوز نتونستی فراموشش کنی؟!

+ چه ربطی داره اخه؟!

رفتم رو به روش و ایسادم و گفتم : مت ین دیگه برام مهم ن یست ! همینطور که تو برام مهم نیستی ! یاد گرفتم از  
این به بعد کس ایی برام مهم باشن ، که بهم نارو نزده باشن!  
شیر فهم شدی؟! حالا هم برورد کارت !

و با شدت ازش دور شدم!

نفس عمیقی کش یدم و زیر لب گفتم : به خاطر کور ای نب اید توی این تفریح ای ن حرفا رو به دلت بگ یری !  
فقط به خاطر کورای !

و وس ایلامونو پیاده کردیم .

قرار شد بعد از نهار اب با زی !

صبحونه رو خور دیم و هر که چادر های خودشوزد.

غنچه اومد پیشم و گفت : هنوز ازم دلخوری؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : واسه چی ب اید دلخور باشم؟!

- خب راستش ، من به یاس اون موضوع رو گفتم ! فقط به خاطر خودت بود!

نمیخواستم از دستت بدم نهال!

+ چه جالب ! دیاگتو از کجا برداشتی؟! اخه خیلی شاعرانه بود !

و بعدش گفتم : مت از کسی دلخور ن یستم .

غنچه پرید توی بغلم و گفت : وای خواهری خودمی تو!

غنچه رو از خودم جدا کردم و گفتم : فعلا م یرم پیش ام یر و تارهان!

ریسک تا عشق  
و رفتم پیششون .

تق ریببا با غنچه اشته ی کردم و بعدش با امیر و تارهان آشنا شد . هرکاری میکردیم

که زور اون سه تا رو دراریم !

متین همش نگاهش روی من بود ! و منم برای اینکه حرصش بدم به تارهان و امیر میچسبیدم !

و هی من من و غنچه به الینا تیکه مینداختیم !

خخخخ

نهار همه دور هم خوردیم و بعدش همه آماده برای اب بازی شدیم .

همه توی اب بودیم و با شماره ی ۳ همه شروع به اب ریختن روی همدیگه کردیم !

انقدر آبه سرد بود که هممون بخ زده بودمی ولی از اب بیرون نمیرفتیم !

انقدر بازی کردیم که غروب شد!

همه از سرما می لرزیدن !

چون همه چادر داشتیم رفتیم توی چادر هامون و لباسمون رو عوض کردیم .

من یه هودی مشکی با یه نوشته سفید جلوش و شلوار سورمه ای جینمو پوشیدم .

موهامو با حوله ک می خشک کردم و با حالت نم دار از چادر بیرون اومدم و دستی توش کشیدم و یه و ریش کردم .

یه اتیش درست کرده بودن ، و همه دورش نشسته بودن منم بهشون ملحق شدم .

+ بچه ها بیاید شجاعت و حق یقت ! خیلی وقته که این بازی رو نکردیم ! دلم برات تنگ شده

همه موافقت کردند.

بطری چرخید و روی من و متین افتاد .

+ شجاعت یا حق یقت !؟



- حقیقت!

+ قصدت از اینکه ما رو اینجا اوردی چی بود؟! مگه نم یگف تی اینجا فقط برای ما دو تاست!

شکه شد! توقعشو نداشت که همچین حرفی بهش بزنم!

+ منتظر جوابم متین!

- قصدی نداشتم. با آوردن بچه ها به اینجا، اینجا مال اونا که همیشه! اومدن تفریح کنن! ورگنه پ ای حرفم هستم و اینجا برای ما دو تاس....!

+ چه جالب! هنوزم میگی ما دو تا؟! دیگه م ای وجود نداره اقا متین! از نظر من، تو الینا میتونید بهم بگید ما، ولی منو تو دیگه ما نمیشیم! اینو تو گوشت فرو کن!

متین: میشه این بحثو تموم کنیم؟!

+ چرا؟! اذیت ش دی که این حرفا رو شنیدی؟! آخی، ال هی بمیرم برات! پس فکرشو کن منه بیچاره که تنه اش گذاشتی، ت وی شرایطی که خیلی بهت نیاز داشت چه دردی داره!

بغض بدی ت وی گلوم ریشه کرده بود!

چونم لرزید! اروم از جام بلند شدم که یه قطره اشک از چشمم افتاد.

ازشون دور شدم، انقدر دور شدم که اصلا دی دی روم نداشتن!

با یادآوری تموم خاطراتمون بغضم بدجور شکست و هق هق کردم!

خدایا چرا نمیتونم فراموشش کنم؟!

با زانور وی زم ین نشستم که هق هقم بیشتر شد!

یهو یه نفر جلوم ظاهر شد و جلوم زانو زد و منو توی اغوشش گرفت!

امیر بود!

+ امیر ، مگه من چی از لینا کم داشتم؟! مگه من چه گناهی بهش کرده بودم اخه؟!!

- تو هیچ گناهی نکردی! و هیچی کم نداری! تو بهت رین دختری هستی که تا حالا تو عمرم دیدم ، بهت ری ن!

انقدر گ ریه کردم که اروم شدم.

ام یر بلند شد و دست منو هم گرفت و منو هم بلند کرد.

اروم بغلم کرد و گفت : هیچ وقت خودتو دست کم نگ یر! تو فوق العاده ای . و از بغلم بیرون اومد .

اشکام رو پاک کرد و با لبخند غمگینی گفت : گ ریه بهت نم یاد ، بخند!

انقدر روی خودم مسلط شدم که زیرگ ریه نزنم ، بعدش رف تیم سمت بچه ها.

لبخند زدم و منو ام یر کنار هم نشستیم .

وقتی نشستیم دستمو گرفت و اروم گفت : من پشتتم!

لبخند خسته ای زدم و گفتم : ممنون.

و رومونو سمت بچه ها کر دیم .

حس میکردم رفتار لینا عوض شده و مرموز تر شده!

یا اینکه من خیلی روش کلیک کرده بودم! نمیدونم!

انقدر چرخید که رس ید به من و یکی از دوست ای کور ای .

- شجاعت یا حقیقت؟!!

+ حقیقت .

- به نظر تو کسی که میره بیشتر درد م یکشه یا کسی که م یمونه؟!!

بدون درنگ گفتم : کسی که م یمونه! ... کسی که م یره ، دیگه رفته! ولی کسی که میمونه با تموم خاطرات و یه عالمه

فکر میمونه!

- حتی اگه اون ک سی که میره ، مجبور بشه ؟!

+ اره ، هنوزم سر حرفم هستم ! کسی که مجبوره بره ، خودش انتخاب کرده که باید بره!

وگرنه هیچ کس ح تی اگه مجبوره ، نمیره !

لبخند زد و گفت : جوابت رو خیلی دوست داشتم ! درکت بالاس.

لبخند کم رنگی زد و گفتم : خیلی ممنون.

چرخید و رسید به یاس و غنچه.

یاس : شجاعت یا حق یقت عشقم ؟!

لبخندی زد به این عشقشون!

غنچه : حقیقت .

یاس : اولین بار که توی پارٹی اومدی سمتم ، چه دلیلی داشتی ؟!

یهو با این سوال من و غنچه پقی زدیم زیر خنده!

همه با تعجب نگاهمون میکردن !

به غنچه گفتم : تو تعریف کن!

غنچه غش کرده بود از خنده!

بعدش گفت : باش ... من و نهال یه شب رفتیم پارٹی ، شرط بستیم م که هرک ی بتونه س ریع تر ۱۰ تا پیک نوشیدنی

بخوره ، ی ه چیزی م یگه و اون طرف که میبازه با ی د قبول کنه ! مسابقه شروع شد و نهال برد ! بهم گفت که ب اید

برم یکی از پسرای ت وی پارٹی رو بوس کنم و بهش بگم که دوست دارم ! گفتم باشه ! بعدشم که دیگه خودت م یدونی

گلم ! گبا یاد اوری اون خاطره خوبمون لبخندی زدیم....

یاس : اها .

بطری چرخید و افتاد بین دو تا از دوست ای کورای و بوراک.

- شجاعت یا حقیقت؟!

- شجاعت.

- داد بزن که تو سلن رو دوست داری .

و به دوست دخترش اشاره کرد.

پسره آماده شد و بعد یهو فریاد زد : دوست دارم سلن!

همه براشون دست زدیم و دو سه نفرم سوت میکشیدن !

دو دفعه ی دیگه چرخید که همه نوبتشون شد.

بعدش رسید به من و الینا !

- شجاعت یا حقیقت؟!

+ شجاعت!

- ربع ساعت با یدت وی اب دریا بمونی !

بلند شدم و گفتم : باشه.

م ایر و تارهان با هم گفتن : نهال اب الان خیلی سرده ! ساعت ۱۰ شبه!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم : عیبی نداره!

کفشمو در اوردم و همه بچه ها کمار اب و ایساده بودن .

من ب اید روی این الینا ی نکبت رو کم کنم که بفهمه شجاعت و جسارت دارم !

همینکه رفتم تو ی اب ، تازه به شدت فاجعه رسیدم !

خیلی اب سرد بود ! بعد از ۵ دقیقه ت وی اب بودن ، عادت کردم....





۵ دقیقه ی دیگه مونده بود ، پاهام خسته شده بود ، اومدم این پا و اون پا کنم ، یکی از سنگ ای زیر پام سر خورد و توی اب فرو رفتم!

هر چی دست و پا میزدم فایده ای نداشت ! اخه شنا بلد نبودم!

نفسم داشت بند م یومد که یکی دور کمرم رو گرفت و منو کشید بالا!

همینکه به روی اب رسیدم نفس عمی قی کشیدم و سعی کردم ضربان قلبم رو پایین بیارم

چون اب توی دهن و بینی م رفته بود ، پشت سر هم سرفه میکردم !

کسی که منو نجات داده بود کورای بود!

به نظرم یوم د چند نفر دیگه هم میخواستن نجاتم بدن ولی کورای سریع تر توی اب پریده بود.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم که کورای منوتوی بغلش گرفت و گفت : نهال ، خواهری ، حالت خوبه ؟!

پریده ب پریده گفتم : اره.

بعد از اینکه حالم بهتر شد ، با کمک غنچه لباس ای خ یسمو بایه بافت زرشکی عوض کردم.

شلوار مشکی پاچه ۸۰ م رو هم پوشیدم .

موهامو یکم خشک کردم و کلاه مشکی مو سرمو کردم و پالو خاکست ریمو هم پوشیدم .

کفشمو هم از کنار اب برداشتم و پوشیدم .

این تف ریخ برام صیبت بود فقط!

تا نشستم ، کورای و بوراک اومدن پیشم و توی بغل گرفتندم.

انقدر تعریف کردن و خندیدن و مسخره بازی در آوردن که همینطور که سرم روی شونه ی کورای بود ، خوابم برد.... !

با کبوس ب دی که دیدم با ترس از خواب پریدم !

به نظر نیمه شب م یومد ! یهو به کسی که روبه روم ت وی پادرم بود نشیته بود ، ترسیده اومدم جیغ بزنم بزنم که سمتم اومد و گلومو گرفت و منو محکم به زمین زد!

یا خدا ، خودت کمکم کن.

- از مت ین دور باش ! فکر کردی خرم ، نمیفهمم داشتی نقش بازی میکردی دختره ی عوضی؟! هر چی خواستم باهات مثل ادم رفتار کنم، خودت نخواستی !

تلاش میکردم که دستشو از روی گلوم بردارم!

نفسم داشت بند م یومد و رنگم کبود شده بود که ولم کرد!

پشت سر هم نفس عمیق میکش یدم و دست به گلوم میزدم !

الینا بود!

اون کثافت ، الینا بود!

همینکه منو ول کرده بود ، از چادر بیرون زد.

انقدر حالم بد بود که روی بالشت سرمو گذاشتم.

حس گرما داشتم ، کلاه و پالتوم رو در آوردم و کنارم گذاشتم و پتومو روم کشیدم !

اشکام اروم اروم مهمون صورتم شدن . فکر نمیکردم که الینا ذات کثیفی داشته باشه .... ! بعدشم من که به م تین نزد یک نشده بودم ! و نقش بازی نکردم!

واقعا افتادم ت وی اب ! تقص یر من که نبود!

برای اینکه گ ریه مو بند بیارم ، نفس عمیقی کشیدم و به هواب رفتم...!

وقتی از خواب بیدار شدم ، با یادآوری دیشب به بدبخت بودن خودم شک نکردم!

با همون بافت دیشبی از پادر بیرون اومدم.

بچه ها روی یه رو فرشی نشیته بودن و تخمه میشکستن .

تارهان تا منو دید ، بلند شد و اومد سمتم و گفت : حالت خوبه نهال؟!!

+ نه تارهان ، حالم خیلی بده!

- نهال رنگت خیلی پریده ها!

به چشمات نگاه کردم و با غم گفتم : دیشب الینا اومده بود توی چادرم ! داشت منو خفه میکرد تارهان ! داشتم خفه میشدم ! منو تهدید کرد و بعدش رفت!

تارهان اخمی کرد و اومد بره سمت الینا که بی جون دستشو گرفتم و گفتم : جون من بیخیال ! قول بده بهم که بیخیالش شی !

جون من به کسی نگو!

تارهان کلافه گفت: یعنی چی نهال؟! اون عوضی میخواست تو رو خفه کنه ! بعد تو میگی بیخیال؟!!

با التماس نگاهش کردم و گفتم : خواهش میکنم !

به زور راضیش کردم که کاری نکنه و به کسی چیزی نگو!

تارهان همچین با غضب به الینا نگاه میکرد ، انگار براش مقشه داشت!

نشسته بودیم که امیر گوشیشو برداشت.

انگار بهش پیام داده بودن . یه نگاه به تارهان کردم که اونم گوشیشو دستش بود.

امیر یه نگاهی به تارهان کرد و اروم سرشو تکیه داد!

یا خدا ! چی شده؟!!

رفتم پیش امیر نشستم که صفحه ی گوشیشو قفل کرد!

+ چی بود؟!!

امیر : چی ، چی بود؟!!

ریسک تا عشق

+ کی بهت پیام داده بود؟!

- هیچکس!

+ امیر تورو خدا کاری نکنید!

نگاهی به چشمام کرد و گفت: چرا به من نگفتی؟!

+ خب نخواستم ککش بدم.

تارهان گفت: بچه ها باشید بریم لب دریا.

همه موافقت کردن.

منم با این امی د که کاری نمیکنن همراهشون رفتم.

الینا و متین داشتن میرفتن که یهو تارهان به الینا زی ر پایی زد و هولش داد که بیچاره با صورت روی شن ه ای اونجا ر

وی زمین افتاد!

نمیدونستم نگرانش باشم یا بخندم؟!

اخرم خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده!

غش کرده بودم از خنده و اروم نمیشدم!

غنچه که متوجه ه یچی نشده بود و فقط صدایی شنیده بود، برگشت که الینا رو پخش زمین دید، اونم پ قی زد زیر

خنده!

اصلا اوضاعی بود!

متین به الینا کمک کرد که بلند شه! ه مینکه دستشوت وی دست الینا گذاشت خندم تموم شد.

الینا هم خوب از این خوردن زمین به نفع خودش تموم کرد و الکی بغض کرد که یعنی دردش گرفته!

شن ها، نرم نرم بود!



منم با کن ایه گفتم : چقدر لوسی تو ! شن ها که نرم نرم بود ! گریه ت دیگه کجا بود !؟

اخمی کرده بود ولی نمیخواست خودشو نگه داره که ضایع نشه!

منم با یه پوزخند از کنارشون رد شدم!

بعد از کلی بازی ، ساعت ۱۲ شد و بچه ها جوجه درست کردن و داشتیم میخوردیم .

فلفل بغل دستم بود و رو به روم هم الینا .

یعنی اومدم فلفلو بردارم ، کپش کردم روی غذا ای الینا ( بیچاره کپ کرده بود ) !

نمیدونست چی کار کنه !

با تک خنده گفتم : وای واقعا معذرت میخوام ! دستم خورد !

تارهان و امیر و غنچه و کور ای و بوراک که از موضوع خبر داشتن غش کرده بودن از خنده!

وقت نهار هم گذشت.

الینا رفته بود لب دریا .

فرصتو غنیمت شمردم و به بچه ها اشاره کردم که حواسشون باشه کسی لب دریا نیاد !

....

پشت سر الینا و ایسادم و با پام محکم پشت زانوش زدم که از درد جیغ خفه ای زد و روی زمین افتاد.

دقیقا جلوی دریا و ایساده بود و توی اب افتاد ولی عمق دری ا در حدی بود اون قسمت که برسه به روی زانوی

من.

اخه جلو بود و افتاد توی اب.

موهاش و از پشت گرفتم و سرشو زیر اب کردم و گفتم : سعی نکن که بهم اسیب برسونی بچه قرتی ! توی عوضی

عشق منو قاپیدی ! معلوم نیست از کدوم جهنمی اومدی ، ولی از متی ن دوری کن ! وگرنه قلم پاهاتو خورد میکنم !

سرشو بالا اوردم که نفس عمیقی کشید و با التماس نگام میکرد .

توی اب هلش دادم که تموم لباساش خیش شد و با هل دادن من باعث شد توی اب که نشسته تا روی شکمش م یومد ، ب یوفته !

با پوزخند بهش نگاه کردم و خم شدم و گفتم : ازش دور باش اینا ! باور کن من دختر ارومیم ، اما به پاش برسه عوضی تر از خودم پیدا نمیکنی ! همچین ب لای سرت میارم که هر روز ارزوی مرگ کنی دختر !... هشتار من به تو بود ! و بلند شدم و رفتم سمت بچه ها . غنچه پاشد ، اومد سمتم و گفت : لباسات خیس شده نهال ! برو عوض کن ، هوا هم سرده!

لبخندی زدم و گفتم : باشه . متین خیلی

دقت میکرد بهم!

از بین لباس ای که آورده بودم یه لباس کورکی ابی اسمونی ، همون رنگی که مت یه عاشقشده دو اوردم و پوشیدم .

یه دامن چسبون سفید تا بالای زانوم هم پوشیدم .

دامنم جیب داشت ، گوشه مو تو جیب ی که داشت ، یعنی جیب پشتی گذاشتم.

کفش اسپورت سفیدم رو هم پوشیدم .

موهامو صاف کردم و موهای جلومو جدا کردم و موه ای پشتمو بالای سرم گوجه ای کردم

از موه ای جلوم یه تار از موهامو که به صورت یه وری بود برداشتم و بقیه شو خیلی شیک به موهای گوجه ایم

اضاف کردم.

برف لبم رو هم زدم و رفتم بیرون .

دوست دختر کور ای که دختر ریزه میزه و باحالی بود ، گفت : نهال ، چرا باز لباس عوض کردی ؟!

+ با الینا اب بازی میکر دیم ! جاتون خالی !

و تک خنده ای کردم که متین با اخم نگام کرد!

به نظرم فهمیده بود چه کرم ی ریختم !

به درک!

تا اوادم بشینم مت ین محکم دستمو کشید و چون همه گرم گفت و گو بودن متوجه ما نشدن.

منو کشون کشون دنبال خودش میکش ید که دیگه دی دی روی بچه ها نداشتیم ، ولم کرد.

است ین لباسمو به خاطر هو ای سرد بیشتر کشیدم و تا روی انگشتم اوردم.

+ چی شده؟! خیل ی وقت ندارم ، حرفتو بزن!

- نهال این کارا چی ه میکنی؟!!

+ چی کار میکنم؟!!

- با الینا اب بازی میکر دی؟!!

تک خنده ای کردم و گفتم : خب اره ، مشککش چیه؟! چون دوست دختر توئه نباید پیام سمتش؟!!

نگام کرد و گفت : تو عوض ش دی نهال ! دیگه اون نهال قب لی رو اصلا رو به روم نمیبینم .

+ نکنه یادت رفته دلیل تغییرایی که الان میبینی خودتی؟!!

کلافه و تح دید وار گفت : نهال ، از الینا فاصله بگ یر !

با بغض خندیدم و گفتم : من از الینا فاصله بگیرم؟! ....

+ چرا این حرفا رو به الینا نم یزنی؟! چرا بهش نمیگی که برات نصب شبو تعریف کنه که تو چادر من چی کار کرده؟!!

چرا ازش نمیپرسی که داشت چی کار م یکرد؟!!

بغضم شکست و گفتم : چرا ازش نمیپرسی؟! .... متی ن دیگه نمیخوام ببینم ت ! چون ...

چون تو خیلی عوضی هستی ! برای اینکه تو رو فراموش کنم دوستتو اجیر کردی منو عاشق خودش کنه ! برای اینکه منو ت وی این شرایطی که ب رات میمردم ول کردی ! تو یه ادم عوضی هستی که هیچ وقت دوست م نداشتی و منو عاشق خودت کردی و بعدش رفتی !

اشکام و پاک کردم و گفتم : میخوام از زندگیم بری ! تو دیگه برام مهم نیستی ! و دیگه دوست ندارم ( ولی تو ی دلم داد میزدم عاشقتم عوضی ! ) تنها چیزی که ازت م یخوام اینه که بری ( نرو تو رو خدا )!

- منم یه چ یزی ازت میخوام .

+ تا خواستمو انجام ندی ، هیچی نمیتونی ازم بخوای !

- خواستتو انجام میدم نهال!

بعد از چند لحظه محکم منو ت وی اغوشش گرفت!

گریم شدت گرفت.

نمیخواستم بری متین ! اما مامانت منو تهدید کرد که ب لای سر خانوادم م یاره !

ترسیدم ب لای سر خانوادم بیاد !

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و منو بوسید و بعدش رفت!

سعی میکردم خودمو اروم کنم ولی ن میشد ! روی چمنانشستم و گوشه موبایرون اوردم.

توی گالری م نگاه کردم ، درد این بود که بیشتر از متی ن ، از خودش عکس داشتم!

توی تموم لحظه هامون عکس م یگرفت م ازش.

اهنگ ای غمگینمو گوش میدادم ، کم کم اروم شدم.

با دستام باد رو به چشمم فرستادم که یکم قرمزی چشمم بره!

بعدش هم رفتم پیش بچه ها.



داشتن تعریف میکردن ، انقدر ساکت نشسته بودم که یه لحظه به این نگاهم افتاد!

لباسشو عوض کرده بود و یه گوشه نشسته بود و داشت با متین حرف میزد. از لب خونی متی نفهمیدم

که داره قضیه ی دیشبو میپرسه ازش!

جواب بده اینا! حالا نوبت منه!

دروغ بگی خودم راستشو به متین میگم .

با موافقت بچه ها ، همه پاشدی وسط وسط و بازی میکریم .

متین و کورای کنار وایساده بودن و بقیه وسط .

منم یه گوشه نشسته بودم و نگاهشون میکردم .

اصلا حوصله ای اینارو نداشتم!

رفتم توی چادرم و نشستم لباسمو که خیس بودند و یه جا پهن کرده بودم و خشک شده بودن رو مرتبتوی ساک گذاشتم.

یکی زیپ چادرم رو باز کرد .

به در چادر نگاه کردم که ملیس ( دوست دختر کورای ) رو دیدم .

لبخند خسته ای به ملیس زدم که گفت : مبتونم پیام داخل؟!!

+ اراه عزیزم ، این چه حرفیه . بیا داخل .

ملیس اومد داخل چادر و منم وس ایلام رو کمی جلوی خودم کشوندم و ملیس نشست .

داشتم وس ای لای اضافی روتوی ساکم جا میدادم که گفت : اون پسر رو دوست داری؟!!

+ نه!

ریسک تا عشق

لبخند کمرنگی زد و گفت : پس دوستش داری که فهمی دی کی رو میگم !

یرمو پا ین انداختم و به کارم ادامه دادم.

- چرا بهش نمیگی؟!

+ چیو؟!

- که دوستش داری !

+ میدونه !

- پس چرا نمیداد سمت؟!

+ چون خودم خواستم!

- خب چرا؟!

+ چون که مادرش از من خوشش نمیداد و منو با خانوادم تهدید کرده!

ملیس ساکت شد و هیچی نگفت....

- به نظرم خیلی دوستش داری .

لبخند غمگینی زد و گفتم : خیلی !

- داداشت خیلی پسر خوبیه .

+ اوهوم ، خیلی دوستش دارم . اگر پسر بدی بود که حتما بهت میگفتم !

وزدیم زیر خنده!

+ راستی تو چرا نرفتی بازی کنی با بچه ها؟!

خندید و گفت : توپه بهم خورد!

خندم گرفت.



- دوست دارم کمکت کنم!

+ مرسی ، ولی هی چ کس نمیتونه کمکم کنه!

به گوشیم پیام اومد.

از تارهان بود: " کج ای نهال؟! " نوشتم

: ت وی چادرم .

نوشت : اها . پاشو بیا .

وسایلام رو قشنگ جمع ، جمع کرده بودم.

گوشیموت وی جیبم گذاشتم و گفتم: بریم بیرون؟! اینجا یکم کوچولوئه!

ملیس خندید و گفت : باشه.

از چادر که بیرون زدیم، کورای با لبخند بهمون نگاه میکرد و اومد سمتون دست انداخت دور

گردن مل یس و گفت : چی میگفتید به هم؟!!

ملیس خندید و گفت : به اقامون مربوط نیست!

و منم خندم گرفتم.

کورای هم با شوخی ادای کسایی که م یخوان طرف رو بزندن دویید سمت مل یس و گفت :

الان اقاتون میزننت!

ملیس هم با خوشحالی میخندید و جیغ میزد و میدوید!

با لبخند بهشون نگاه میکردم و بعدش رفتم نشستم.

تق ریا بعد از ظهر شده بود و هوا سرد.

قهقهه  
niceroman.ir

ملیس

ریسک تا عشق

بچه ها باز اتیش رو راه انداختن و دورش نشستیم .

انگار پسرارفته بودن اب تی .

اخه همشون لباسشون خیس بود!

بعد از چند دقیقه ، پسرکه اومدن ، خیره شدم به متین !

همون پیراهنی که من همیشه بهش میگفتم اینو بیوش رو باز پوشیده بود!

رنگ مورد علاقه منم بود ، یاسی !

یه شلوار به رنگ شیری هم پاش کرده بود!

خیلی بهش میومد این لباس!

سرمو پا این انداختم .

انقدر تعریف کردن ، که شد ۱ نصف شب!

یهو ملیس گفتم : بچه ها بیاید بخونی م .

با خوشحالی گفتم : اره ، منم موافقم!

غنچه یهو گفتم : نهال خیلی صداس قشنگه !

با سرعت و غضب به به غنچه نگاه کردم و و گفتم : دروغ میگه صدای خودش خوشگله .

وت وی دلم گفتم : بر منکرش لعنت ! خخخخ

با اصرار همه من و غنچه میخونیدم و بقیه ریتم میزدن !

حالا با هرچی کا داشتیم ، مثل چوبی ، بیت باکس ، هرچی !

یه اهنگ خیلی خوگشل و تقریبا غمگین انتخاب کردم و با بچه ها هماهنگ شدیم .

با غنچه شروع کردیم به خوندن که خادرات دیدن متین اومد توی ذهنم که داشتیم تم رین میکریم !



بغض گلومو گرفت ولی سریع کنترلش کردم و به خوندن ادامه دادیم و تا بالاخره اهنپ تمو شد!

همه دست و سوت میزدن و کلی تشویقمون کردن...

داشتیم تعریف میکردیم که یهو صورتم داغ شد و چشمام سیاهی رفت.

بلند شدم تا برم توی چادرم و استراحت کنم که یه قدم برداشتم که محکم روی زمین افتادم و چشمام بسته

شد...

"امیر"

به نهال دقت میکردم ، از بعد از ظهر بدجور توی خودش بود.

میخواستم برم پیشش ولی یه حسی بهم میگفت آگه میخواست بگه ، خودش بهت میگفت!

یه لحظه صورتش جمع شد و اومد بلند شه که روی زمین افتاد!

با ترس گفتم : نهال.

و با دو خودمو بهش رساندم و سرشوروی زانوم گذاشتم گفتم : نهال ، هی ، نهال!

به کورای نگاه کردم و گفتم : چی کار کنیم ؟!

بعد از چند ثانیه مل یس با دو اومد کنارم نشست ابو دستم داد و گفت : کمی بپاش روی صورتش!

و اروم دستاش رو گرفت....!

اروم اب رو روی صورتش میپاشیدم که بعد از چند دقیقه به هوش اومد!

همینکه نهال به هوش اومد مل یس با خوشحالی دستشو فشار داد و منم توی بغلم گرفتمش!

+ نهال حالت خوبه ؟!

ریسک تا عشق  
اروم گفت : اره .

اصلا توان بلند شدن رو نداشت.

زیر پا و کمرشو گرفتم و بلندش کردم.

دستی به پیشونی ش کشید و گفت : الان میوفتم امی ر!

تک خنده ای کردم و گفتم : انقدر وزنت کم شده ، که اصلا امکانش نیست که با این وزن کمت تو رو بندازم ! انگار پر  
گاه شدی به خدا!

ملیس زیپ چادر نهال رو باز کرد و منم نهال رو ت وی چادرش گذاشتم و پتو رو روش کشیدم .

لبخندی بهش زدم که نگام کرد.

+ اگه چ یزی شد ، بهم پیام بده ، باشه ؟!

- باش .

رفتم بیرون و زیپ چادر شو بستم و رفتم پیش بچه ها!

کورای و بوراک با هم گفتن : حالش خوبه ؟!

+ اره ، فقط سرش گیج رفته بود.

متوجه شدم که مل یس نداشته بود که برن پیش نهال ، فکر میکرد اونان یان بهتره ! چون سوال پیچش میکردن و حال  
جواب دادن هم نداشت!

یاسین خیلی نگام میکرد !

پیش تارهان نشستم.

تارهان : خیلی داره نگاهمون میکنه ! شیطونه میگه دهنشو سرویس کنم پسره ی عوضی !

دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم : الان نه ، شب!

نگام کرد و گفت : یعنی پایه شی ؟!

+ اره ، چرا که نه ؟!

پوزخندی به یاسین زدم!

اصلاً ازش خوشم نمی اومد ! درسته من خودم هم به نهال ضربه زده بودم ، درسته ، ولی در حدی نبود که با واسطه کسی ا جیر شده باشم که برم سمتش!

نصب شب ساعت ۲،۳ اینجا ها بود که همه پاشدن بخوابن.

همینکه یاسین می خواست پاشه ، من و تارهان که نشسته بودیم پ ای اتیش گفتیم :

بشین !

برگشت نگاهمون کرد و گفت : من ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : اره ، خود خودت !

همون لحظه متین متوجهمون شد!

متین : یاسین ب یا ، کارت دارم!

معلوم بود شک کرده بود!

از حرفاشون فهمیدم که متی ن هی میگه منم بشینم پیشت ، ولی یاسین نم یگذاشت ، و میگفت برو.

متین با تردید رفت و فقط ما سه تا مونده بودیم .

نشست رو به رو مون.

به تارهان نگاه کردم که خندش گرفته بود!

تک خنده ای کردم و گفتم : تارهان ساکت شو ! بیشعور منو هم به خنده انداختی !

تارهان : خب چی کار کنم ؟!

یاسین : بگید چی کار دارید ؟!

تارهان ج دی شده بود و اصلا تا حالا در این حد ج دی ندیده بودمش!

تارهان گفت : بین یاسین ، هر کی میخو ای باش ، چه پولدار چه فقیر ، برام ه یج فرقی نداری ! نمیتونی د یگه به نهال  
نزد یک شی ! نمیتونی با پولات نهال رو بخری عوضی !

من این اجزه رو بهت نمیدم !

یاسین : چی داری میگی تو ؟!

تارهان عصبی شد و رفت سمت یاسی ن و گلوشو گرفت و زدش زمین و گفت : نمیخواد برام نقش بازی کنی ! میدونم که  
چطوری زندگی نهال رو به گند کشیدی ! کثافت اون بهت اعتماد داشت ! اون به تو اعتماد داشت ! وق ای هیچ کس رو  
نداشت اون موقع به تو فقط اعتماد داشت!

بعد با کم ایه ادامه داد : بعد اقا اجیرش کرده بودن که نهال رو عاشق خودش کنه ! اخه تو چی داری که بتونی نهال رو  
عاشق خودت کنی ؟! عذاب وجدان نمی گرفتی که داشتی این کارو با یه دختر معصوم میکر دی ؟! پول میگیری که مردم  
رو عاشق خودت کنی ؟! ....

تارهان رو کشیدم عقب و گفتم : تارهان قرار بود گوش ما لیش کنیم ، قرار نبود خفه ش کنیم .

تارهان بدجور عصبانی شده بود!

گفت : اخه مگه نم بینی هنوزم دنباله نهاله ؟! پسره ی عوضی !

تارهانو به زور بردمش ت وی چادرش و گفتم : بیرون نمی ایا !

- خیلی خب نیام !

رفتم سمت یاسین که همینجور داشت نفس عمیق میکش ید .

+ شنیدی که ! تارهان همیشه رو حرفشه ! نمیزار ه بری سمت نهال ، پس الکی تلاش نکن و ازش دوری کن ، چون  
بلایی اون وقت سرت میاد که نفهمی از کجا خور دی بدبخت!



نگاهی با اخم بهم کرد که رفتم!

رفتم توی چادرم و خوابیدم ..



" نهال "

وقتی از خواب بیدار شدم به ساعت گوشیم نگاهی کردم که ساعت ۱۰ صبح بود.

توی اینه ای که آورده بودم نگاه کردم که حسابی رنگم پریده بود.

موهامو مرتب کردم و دستی به لباسام کشیدم و از چادرم بیرون اومدم.

کورای تا منو دید ، اومد سمتم دستم رو گرفت و گفت : حالت خوبه ابجی جونی ؟!

+ اره .

منو نشوند روی چمنا پیش بقیه و بعد از چند دقیقه یک ک یک و نسکافه داد دستم و گفتم : ایمو بخور تا باز غش

نکردی !

لبخند زدم و گفتم : مرسی .

داشتم میخوردم که باز چشم سیاهی رفت.

یه لحظه نسکافه و کیک رو روی ل یوان ، روی زمین گذاشتم و روی چمنا درازک شیدم .

چند لحظه جسمام رو بستم که کسی صدام زد.

اروم چشمام رو باز کردم و به اطراف کردم که یاسین رو دیدم !

اروم بلند شدم ، ک می حالم بهتر شده بود.

+ بفرماید .

ریسک تا عشق

- همیشه باهات حرف بزنم؟!

+ داری حرف میزنی هم الان!

بغل دستم نشست.

گفت: کسی توی زندگیت هست؟!

بهش گفتم: نه، نیست!

- پس تارهان و امیر کی تو میشن؟!

بی حوصله گفتم: دوستان یاسین.

- تونستی منو ببخشی؟!

توی چشمات دق ق شدم و گفتم: بای د ببخشم؟!

- منظورم یه چیز دیگه بود.

کمی سکوت کرد و گفت: تو میخوای از زندگیت برم؟!

هیچی نگفتم!

هنوزم که هنوز، برات احترام قائل بودم.

نخواستم ناراحتش کنم به خاطر همین هیچی نگفتم.

- میخوای تو زندگیت بمونم؟!

بازم هیچی نگفتم!

چه وضعیت سختی بود! دلم برای یاسین میسوخت! ولی کاری که در حقم کرد خیلی بد بود!

اون اصلاً به خواست خودش نیومد سمت من!

اون اصلاً عاشقم نبود ولی میخواست منو عاشق خودش کنه!

- خیلی خوب ، جوابم رو گرفتم . بابت اینکه برام وقت گذاشتی خیلی ممنون!  
و از جاش بلند شد.



با تعجب نگاه کردم که گفت : برای چی هنوز با یاسین حرف میزنی?...!  
اروم گفتم : بهش یه شانس دوباره دادم ، بهش گفتم که آگه یه بار دیگه ...

یهو وسط حرفم پ رید و گفت : نه انگار تو ادم بشون یستی !

+ همیشه درست صحبت کنی تارهان؟! اونم ادمه و ج ایز الخطا! قرار نیست که همه همیشه خوب باشن ممکنه گاهی کار ای اشتباهی انجام بدن!



متین گفت : به بق یه اعتماد ندارم یاس ین ! تو رو مثل چشمام میشناسم . م یخوا م از نهال خبر داشته باشی و تا من نیستم ، تو حواست به نهال باشه!



یاسین : خیلی خب ، قبول . میشم خبر چین تو . هر اتفاق ی افتاد به تو میگم .

اشک ت وی چشمام جمع شد . دیگه نشستن روح ایز ندونستم و بلند شدم که متین و یاسین منو دیدن !

دوتاشون با تعجب به من ، و من با چشم ای اشکی به اونها نگاه میکردم !

فکرم یکردم یه ادم میتونه خوب بشه!

و یه شانس دوباره باید بهش بدم!

رفتم جلو ، یاسین گفت : نهال ، برات توضیح میدم !

قطره اشکی از چشمام پا این اومد و پشت سر اون بدون وقفه صورتم خنک شد!

با تمام توانم زدم ت وی گوشش که بغضم شکست.

+ من بهت اعتماد کردم و تو باز بهم دروغ گفتی . بازم بهت اعتماد کردم و بهم دروغ گفتی !

و ول کردم رفتم.

یاسین بازومو گرفت و گفت : نهال و ایسا .

با تهدید و در حال گریه ریختن گفتم : خفه شو.

دستمو به علامت تهدید بالا اورزم و گفتم : با اون زیون کث یفت اسم منو نیار ! دیگه نمیخوام ت وی زندگیم

باشی ، برو گمشو ! فقط برو گمشو!

و بازومو ازت وی دستش بیرون کشید .

تارهان تا منو در حال گریه دید ، منو کناری کشید و محکم منو ت وی بغلش کشید .

هق هقم شدت گرفت .

خدایا خودت صبر بده بهم ! دیگه کم اوردم!

انقدر توی بغلش گ ریه کردم که اروم شدم.

منو اروم نشوند روی چمن ، اروم گفتم : راست م یگفتی ، من هیچ وقت ادم نمیشم !

تارهان منوت وی بغلش گشید و گفت : هی ، این حرفا چی ه میگی ؟!

اروم روی پاش سرمو گذاشتم.

+ من ... من هیچ وقت ادم نمیشم !

- کی اینوم یگه ؟!

+ همه!

- همه ، غلط کردن !

+ یاسین باز میخواست منو احمق فرض کنه!

- چی شده مگه ؟! میشه برام تعریف کنی ؟! ...

هر چی که شنیده بودم رو برایش تعریف کردم.

تارهان هم با دقت گوش میکرد .

برای اینکه تنها نباشم ، تنهام نداشت و همونجا نشستیم ولی سکوت کرده بودیم !

حس آرامش بهم دست میداد وقتی سکوت کرده بودیم و طبیعت رو نگاه میکردم .

+ تارهان من از نظر تو چطور دختری ام ؟!

بهم نگاه کرد و گفت : باز رفتی سمت اون حرف ؟!

+ نه ، همینجوری پرسیدم .

- اوکی ... ساده ، مهربون ، خیلی مظلوم ! و خوش اخلاق.

+ ساده از چه نظر ؟!

- زود باوری!

+ اها.

- ولی برای من که شخصیت باحالی داری .

لبخند کمرنگی زدم.

انقدر حرف زدیم که ناهار آماده شد و ا میرا اومد دنبالمون.

نشسته بودیم پ ای سفره ، که مل یس گفت : کاش بیشتر م یمونددیم ، خیلی اینجا خوب بود.

+ اره ، منم اینجا رو دوست دارم . ولی دیگه برگردیم بهتره ، اخه دیگه زده می شیم از اینجا . دفعه ی بعد من یه

جایی میبرمتون که تا حالا کسی اونجا نرفته!

بعد از ناهار کم وسایلامونو جمع کردیم و حرکت کردیم ...

توی راه هم انقدر شوخی کردیم که نگو.

وقتی رسیدیم خونه ، رفتم حموم و درسام رو خوندم و خوابیدم ...

صبحش رفتم دانشگاه و ساعت ۱۱ ظهر اومدم خونه و بعد از ناهار خوردن و استراحت، برای باشگاه آماده شدم که

گوشیم زنگ خورد.

ناشناس بود.

+ بله بفرماید .

- بهت گفته بودم که از پسر دور باش ! ولی رفتی سمتشو بغلش کردی !

با تعجب گفتم : ببخشید ، ولی به جا نمیارم !

- مادر متینم !

از تعجب شاخم در اومد!

ریسک تا عشق

- قراره همین الان تصفیه حساب کنیم . به اون ادرسی که بهت میدم بیا .

+ من متین رو بغل ...

اومدم بغل من متین رو بغل نکردم که تماس قطع شد!

بابا ابن زنه خُله !

مطمئنم میخواد ک لی تهدید کنه منو باز!

ولی من سمت متین نرفتم ! خودش سمت من اومد!

به خاطر همیم امروز باشگاه رو بیخیال شدم و لباسام رو با لباس بیرونی عوض کردم و به اون ادرس که برام فرستاده

بود ، رفتم .

یه ساختمون بزرگ بود.

تا حالا اینجا ن یومده بودم.

یهو یکی گفت : هوی !

با ترس برگشتم که مادر متین رو دیدم !

با اخم اومد سمتم.

+ بفرما ید گلی خانم.

اومد جلو، یهو زد توی گوشم!

اشک توی چشمام جمع شد و با ناباوری گونه مو گرفتم و به مادر متین نگاه کردم!

- گفته بودم بهت که از متین دوری کنی ، وگرنه یه بلایی سر خانوادت میارم .

+ ببینید ، من سمتش نرفتم ! اتفاقی توی تف ریخ بود ، من اصلا خبر نداشتم ! کاری با خانواده م نداشته باشید ! به خدا

من سمت متین نرفتم ! من خیلی وقته که م تین برام مهم نیست !



پوزخندی زد و به بالای ساختمون اشاره کرد!

با ترس به بالای ساختمون نگاه کردم که کورای رو با دست ای بسته دیدم که ی ه مرده گرفته بودش!

اروم و با ترس گفتم : کورای ! داداشی تو اینجا چی کار میکنی؟!

با ترس زدم زیرگ ریه و گفتم : تو رو خدا ، بزار بره ! منو بگ ی ر ، اصلا منو بکش ولی کاری به کورای نداشته باش !  
خواهش میکنم . التماس میکنم ! به پات م یوفتم تو رو خدا کورای رو ول کن . خواهش میکنم .

باگ ریه به کورای نگاه کردم ، بلند داد زدم : کورای ، کورای داداشی نجات میدم !

رو کردم به سمت مادر متین و گفتم : تو رو خدا کاری باهاش نداشته باشید. کورای که گناهی نداره!

کورای بلند داد زد : نهال.

باگ ریه گفتم : جانم ، جانم داداشی؟! ... !

کورای : مگه بهم قول ندادی گ ریه نکنی؟!

گرم شدت گرفت و رو کردم سمت مادر متین و گفتم : تو رو خدا ، جون هرک ی دوست دارید ، بزارید بره!

با زانوروی زمین نشستم و گفتم : خواهش میکنم ، خواهش میکنم ! تو رو خدا بزارید بره!

به کورای نگاه کردم ، مرده داشت هولش میداد !

جیغی کشیدم و گفتم : بسه دیگه ! بزارید بره ! اصلا منو بکشید ، ولی بزارید کورای بره!

یهو گوشیش زنگ خورد.

خیلی ازم دور شد و بعد جواب تلفنشو داد .

فوصتو غنیمت شمردم و گوشیمو در آوردم و به تنها کسی که فکر کردم که میتونه جلوش رو بگیره ، متین بود!

شمارشو به یاد آوردم . و با دستای لرزون بهش زنگ زدم.

بعد از دو سه تا بوق جواب داد: متی ن، متین تو رو خدا کمک کن، کور ای، کور ای تو خطره! ادرسو برات میفرستم  
تو رو خدا بیا! مامانت، میخواد کور ای رو از یه ساختمون بلند پرت کنه پا این.

گریم شدت گرفت و گفتم: تو رو خدا!

- خیلی خب، نهال، گریه نکن. اروم باش! ادرسو بهم بگو. من یادداشت م یکنم.  
ادرسو بهش دادم که گفت: نزدیکم.

س ریع تماس رو قطع کردم و بع کور ای نگاه کردم.

به خاطر من اگه چ یزیش میشد، هیچ وفا خودمو نمیبخشیدم!

یه نگاه به اون مرد بغل دست کورای کردم که داشت با تلفن حرف م یزد. حدس م یزدم که داره با مادر متین حرف  
م یزنه!

یهو کور ای رو جلو تر هل داد!

از ترس سخته کردم.

و همینجور کور ای رو صدا میزدم اونم فقط در جوابم میگفت: نهالم، اروم باش. هی چ اتفاقی نم یافته!

تلفن رو که قطع کرد، اومد سمتم و گفت: الان قشنگ تماشا کن، مُردن داداش تو جل وی چشمات نگاه کن. گفته  
بودم که از متین فاصله بگیر ولی رفتی سمتش! انگار خانوادت برات مهم نبودن، پس گمون کنم برات هم مهم نباشه  
که داداشت بمیره!

با ترس گفتم: تو رو خدا کاری با کورای نداشته باشید!

زدم زی رگ ریه.

مادر متین منصرف نمیشد!

رفتم جلو تر و دق یق ا جلوی ساختمون و ایسادم و گفتم: اقا، تو رو خدا داداشتم رو ول کن. قول میدم به هیچ  
کس نگم که امروز چی شده بود! تو رو خدا.

یهو کور ای داد زد : نهال ، التماس نکن ! من بهت یاد ندادم که به کسی التماس کنی !

+ کورای ، داداشی ، الان حرف نزن ... اقا ، تو رو خدا اگه دادتشمو بندازی پای ن ، عذاب وجدان م یگیری !



اخه چطور ممکنه ؟!

متین قرار بود س‌ری ع‌بیاد ! قرار بود کور ای رو نجات بده!

ریسک تا عشق

قرار بود داداشم رو نجات بده!

هق هقم قطع شد ، ولی هنوزم اشک میریختم .

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم کسی که منو بغل کرده مت یین بود!

کم کم انبولانس و پلیس ها هم اومدن!

+ متین بزار یه بار دیگه لمسش کنم کنم ، بزار بهش بگم س ریح خوب شه!

متین هم حسابی به هم ریخته بود!

با تردید ولم کرد .

اروم رفتم سمت کورای و محکم بغلش کردم و گفتم : داداشی ، سریع خوب شی ! من میدونم تو زنده ای ! من

میدونم بازم میای پیشم .

زدم زی رگ ریه که همون لحظه مامور ها اومدن پیشم و منو از کورای جدا کردن.

بی حرف فقط اشک می ریختم .

پرستارا اونو روی همون تخت کوچولو گذاشتن و وارد ماشین انبولانس کردن.

مادر متین همینجور نگام میکرد ؟

هنوز پلیسا و ایساده بودن ! با تنفر و اشک بهش گفتم : عوضی !

رفتم سمتش و یقه ی لباسش رو گرفتم و گفتم : عوضی ! تو یه عوضی هستی اشغال کتیف !

زدم زی رگ ریه و گفتم : م : اخیه مگه کورای به تو چی کار داشت ؟!

همون لحظه متین اومد کنارم و اروم جدام کرد و گفتم : مجازاتشو یکشه ! حتی اگه مجازاتشو نکشه ، خودم

مجازاتش میکنم !

بغض کرده رو به من تین گفتم : اون ، اون باعث همه ی این اتفاقاته ! اون باعث شد کورای بیوفته !



زدم زی رگ ریه و محکم زدم تخت سین ش و گفتم : همش تقصیر توئه!

پشت به او و ایسادم و دستی به پیشو نیم کشیدم و سعی کردم خودمو اروم کنم ، ولی چطوری اخه ؟!

اومدم تاکسی بگیرم ، ولی یه قدم که رفتم نتونستم وزن پاهامو تحمل کنم و روی زمین افتادم و توی صدم ثانیه وقتی چشمامو باز کردم ، توی بیمارستان بودم.

متین بالای سرم و ایساده بود.

+ کورای ... کورای کجاست ؟!

- بزار الان می ریم پ یشش .

+ باشه.

روی تخت نشستم و اومدم سرم رو از دستم جدا کنم که متین سریع دستکو گرفت و گفت : حداقل بزار اول سرمت تموم شه!

+ متین میخوام برم پیش کورای !

معلوم بود یه چیزی رو داره ازم قای م م یکنه !

متین رو خوب میشناختم !

+ متین چی شده ؟!

یه لحظه ذهنم به کورای خطور کرد.

+ ک... کورای ، کورای ، کورای چیز یش شده ؟!

اومدم بلند شم که متین دستمو که روی سرم بود برداشت و منو خوابوند روی تخت و پرستار رو صدا زد.

+ متین ، نکن ، بهت م یگم میخوام کورای رو ببینم ! براز برم خب!

پرستار چیزی به سرم زد که بعد از چند دقیقه تموم تنم بی حس شد و کورای دستشو از روی شونم برداشت و چشمام بسته شد ...!



با کلی بدبختی ماماو ره رو راضی کر دیم که بریم داخل !

اونم وقتی اجازه داد که گفتیم که میخوایم ببینیم این پس ری که مُرده ، نوه ی ایشونه ی انه ؟! وگرنه نمیگذاشت !

ماموره کور ای رو از اون محفظه در آورد و پارچه رو از روی صورتش کنار زد.

اشک ت وی چشمام جمع شد!

به پدر بزرگ نهال نگاه کردم که یهو قلبشو گرفت و صورتش جمع شد!

س ریع زیر بازوهاشو گرفتم و از سرد خونه بیرون اوردمش و روی یکی از صندلی ها نشوندمش و س ری ع اب

پیدا کردم و بهش دادم.

یکم از اب رو خورد و بعدش من به صورت پدر بزرگ اب زدم.

یکم بهتر شد ولی وضع روحیش بدجور بهم ریخته بود!

اروم گفت : نوه م پر پر شد ! دیگه پیشمون نیست !

سرشو اروم بلند کرد و گفت : تو میدونی کی ای ن بلا رو سر شیر مردم آورد ؟!

نمیدونستم چی بگم ؟! بگم مامانم کورای رو کشت ؟!

اگه اینو بگم نمیتونم نهال رو دیگه ببینم و ارومش کنم ت وی این وضع مسخره!

اروم و غمگین گفتیم : نه ! ... نهال به اولین کسی که به ذهنش رسیده بود زنگ زده بود، که من بودم ، گفت که کمکم

کن کورای تو خطره ! و ادرس رو فرستاد ! ولی وق تی من رسیدم که دیگه دیر شده بود ! کار از کار گذشته بود ! ... غم

اخرتون باشه ، تسلیت م یگم

- پسرم منو میبری پیش دخترم ؟!

میخواست بره پی ش مادر نهال.

+ بله البته ، آگه م یشه یه سری به نهال بزئم ! بعد از اون اتفاق حالش بد شد ، اوردمش بیمارستان ، سرم بهش وصل کردن!

پدر بزرگ تازه به نهال فکر کرده بود و گفت : اره ، منم میام همراهت !

لبخند تلخی زدم و گفتم : به روی چشم پدر جان.

اروک بلندش کردم و کمک کردم تا به اتاق نهال رسی دیم .

وقتی وارد شدیم ، نهال هنوز خواب بود.

اخه تازه بهش ارامبخش زده بودن.

پدر بزرگ رفت پ پیش نهال و کنارش نشست.

دستی به گونه ش کشید و اروم گفت : نهالم ، نوه ی خوشگلم خیلی درد کشیدی !

بعد از کمی بلند شد ، س ریع رفتم با پرستار هماهنگ کردم که خیلی حواسش به نهال باشه تا برگردم.

و رفتم پیش پدر بزرگ که گفت : من به راننده خبر میدم ! تو پیش نهال باش و اصلا تنهانش نزار!

برای اینکه تسکین دردش بشه ، اروم اونوت وی بغلم گرفتم .

اونم بدجور شکست ! خیلی بد شکست !

خیلی حالم بد بود ! خیلی حس بدی بود که یه ع زیزت بمیره !

از بغلش بیرون اومدم و بازم گفتم : تسلیت میگم پدر جان.

دستی به شونم زد و گفت : خیلی ممنون پسر.

بعد از رفتن پدر بزرگ نهال ، رفتم پیش نهال.

بعد از چند دقیقه بیدار شد .

وقتی به خودش اومد ، گفت : متین الان م یشه بریم پی ش کورای ؟!



ریسک تا عشق

هیچی نگفتم!

به سیرمش نگاه کرد.

گفتم : باش ، بزار سیرمت تموم شه!

با حالی زار گفت : میبری منو دیگه؟!

+ اره ، میبرم !

بعد از ده دقیقه ای سیرمش تموم شد.

پرستار رو خبر کردم و اونم سیرم رو از دستش ب یرون آورد.

نهال روی تخت نشسته بود ، اومد بلند شه که گفتم : یکم بشین ، یه چیزی بهت م یگم ، بعد می ریم ببینیش !

اخه چطور بهش م یگفتم؟!

نهال داغون میشد ! از واکنش نهال حالم بد بود!

نمیدونستم چطور بهش بگم؟!

- مت ین بزار اول ب ریم پیش کور ای . بعد بهم بگو .

+ نه ، خیلی مهمه !

نشستم پیشش و گفتم : دکترا وقتی کورای رو اور دیم بیمارستان ، گفتن که...

و ادامه ندادم ! خی لی برام سخت بود همچین خبری رو به نهال بدم!

- چی گفتن؟!

به نهال نگاه کردم و با غم گفتم : ما قبل از اینکه کور ای رو به بیمارستان برسو نیم کور ای تموم کرده بود!

- یعنی چی که تموم کرده بود؟!

ریسک تا عشق  
+ یعنی کورای مُرده!

از شدت بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه‌ش متوجه ضربان قلبش شدم!

با بغض گفتم: داری دروغ می‌گی! کورای زنده‌س! حالش خوبه، داری تلافی تفریح رو در میاری که حرصت دادم.

سرمو پا این انداختم.

بلند شد که بره محکم دستشو گرفت.

+ کجا میری نهال؟!

زد زیر گریه و گفتم: میرم پیش کورای! میدونم داری دروغ می‌گی! میدونم حقیقت نداره! داداش من زنده‌س!

محکم توی بغلم کشیدمش که هق هقش بیشتر شد.

با گریه گفتم: من می‌زنم داری دروغ می‌گی! میدونم! اون... اون بهم قول داد... قول داد.

و انقدر هق هقش بیشتر شد که دیگه نتونست حرفشو ادامه بده!

محکم تر توی بغلم گرفتمش با بغض گفتم: نهالم، نهال، اروم باش. کورای دوست نداره تو رو اینجوری ببینه

! اگه کورای بود حتما ناراحت می‌شد!

با هق هق گفتم: نیست، دیگه نیست! نیست، نیست!

و خودش رو روی زمین انداخت، انقدر هق هق کرد توی اغوش من بود، که کمی اروم شد.

بلند شد و گفتم: می‌خواه کورای رو ببینم!

و از اتاق خارج شد.

نیم‌روز

سریع پشت سرش دویدم و بازو شو گرفتم و گفتم: اجازه نمیدن بری! نمی‌زان ببینیش

وقتی به جلوی در سرد خونه رسی دیم ماموره یه نگاه به من کرد و یه نگاه به نهال ، نهال انقدر مظلوم و بغض شدی دی که داشت حرف زد که دلم براش ریش ری ش شد!

- اقا ، میخوام داداشمو ببینم ! میخوام ببینمش ، تو رو خدا!

اون نگهبانه به من نگاه کرد و گفت : تو اینجا بمون ، خب؟! اگر چ یزی شد خودم خبر میدم!

ارو م و پریشون س ری تکون دادم.

همینکه کورای رو از کشو فلزی ب بیرون آورد پارچه رو کنار زد ، نهال چشمش رو ، رویهم فشار داد و اشکاش سرازی رشدن!

نهال گفت : میشه منو با داداشم تنها بزاری؟! میخوام باهاش حرف بزنم ! خواهش میکنم .

ماموره اومد بیرون و گفت : تسلیت م یگم!

+ خیلی ممنون .

" نهال "

وارد اتاق شدم و به ماموره گفتم که بره بیرون .

وقتی رفت ، به کورای نگاه کردم و دستامو روی صورتش کشیدم .

+ هی کورای ، مگه قرار نبود که پیشم بمونی؟! مگه نگفتی که تا تهش باهام ی؟! ... پی چرا رفتی؟! مگه بهم قول

ندادی که چ یزیت نمیشه?!

از شدت تکون خوردن چونم زدم زیرگریه و محکم ت وی بغلش گرفتم.

هق هقم انقدر سوزناک بود که تمام بیمارستان رو پر کرده بود!

+ کورای ، با پاشو بگو نهالم ، باز پاشو و حامی م شو! با پاشو و جل وی مامان ازم دفاع کن!

با صدای بلند گفتم: کورای؟! بلند شو! شوخی ت اصلا خوب نبود! م یزونم که تو هیچ وقت زیر قولت نمیزی!

که همون لحظه در با شتاب باز شد و دو سه تا مامور منو از کورای جدا کردند.

جیغ زدم: کورای! کورای! بیا بی ن نهالت شکست! کورای ...

همون لحظه متین منو از حصار مامور! به زور در آورد و محکم ت وی اغوش خودش کشید.

+ متین تو به کورای بگو پاشه! شاید به حرف تو گوش کنه!

این حرف اخرمو انقدر سوزناک گفتم که خودمم واسه خودم دلم سوخت...!

دو سه پرستار که بدجور نگرانم بودن منو به اتاقی راهنم ای ی کردن، متین منو به زور وارد اتاق کرد، پرستاره یه قرص

بهم داد که با بی حالی پشش زدم و گفتم: نمیخوام!

میخوام برم پیش کورای! اون تنهاس، همیشه بهم میگفت از تنه ای م یترسه! بزارید برم پیشش!

متین بدجور نگرانم شدع بود.

قرص ول یوان اب رو از پرستار گرفت.

خودشو عصبی نشون داد و به زور اون قرص لعنتی رو توی حلقم فرستاد و اب رو هم پشت سرش!

تا اومدم قرصه رو تف کنم، دیر شده بود!

عصبی و در حال گریه گفتم: این چه قرصی بود بهم داد دادید هان؟! م یخواید منو روانی کنید؟! بگو دیگه!

قرصه چی بود؟!

یکی از پرستارا گفت: ارامبخش بود!

با تمسخر گفتم: به نظرتون من به ارامبخش نیاز دارم؟!

گریم شدت گرفت و با چونه ای لرزون گفتم: من به داداشم نیاز دارم! نه قرص!

اومدم بلند شم که جدی متین خیلی عصبی شده بود!



محکم بازومو گرفت و گفت: بیهوشی ای، چیزی دارین بهش تزریق کنین اروم بگیره؟!

هنوز عقلش نیومده سر جاش!

پرستارها رفتن بیرون به دستور پرستار ارشد و اون به متین گفت: نواز تکون بخوره تا پیام!

متین سرشو تکون داد وقتی اومد یه قوطی شیشه ای کوچیک و یه بتمد محکم!

+ میخو این چی کار کنین؟! ولم کنی روانیا! ولم کنین!

محکم با زانوم زدم تو شکم متین که دستش شل شد، اومدم از اتاق سر ریع بزنم بیرون که دو تا مامور و ایساده بودن

دک در و منو گرفتن!

متین کلافه گفت: نهال، به خودت بیا! تو رو خدا به خودت بیا!

اومدم جیغ بزنم که محکم جلوی دهنم رو گرفت!

با کمک مامورها منو رو تخت بند کردن و دستامو به لبه ی تخت بستن!

+ متین به خدا میکشمت! متی ن میکشمت! روانیم کر دین! به خدا میکشمتون!

همتون رو میکشم، بزار اقا جون بفهمه دارین باهام چی کار میکنین همتونو با دست ای خودش میکشه!

متین دیگه از دستم کلافه شده بودم.

هی م یومدم حرف بزنم ولی دیگه توانشو نداشتم!

به پرستاره نگاه کردم که بالای سرم و ایساده بود و چیزی به سرم وصل میکرد!

با بی حالی کم کم چشمم سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم.

" متین "

انقدر که نهال زجه میزد منم دردشو حس میکردم!

تنها راهی که در نظر گرفته بودیم که ک می اروم شه این بود که اونو به یه ج ای ببیندیم ! بعد از اینکه بیهوش شد ، از پرستار تشکر کردم و کنار نهال نشستم.

پدر بزرگ نهال بهم زنگ زد.

+ بله ، بفرما ید پدر جان.

- نهال حالش خوبه ؟!

مجور شدم که همه چی رو براش تعری ف کنم ، و پدر بزرگ هم گفت که فعلا اینجوری بهتره ! هر چی کور ای رو

ببینه بد تر م یشه !

و گفت که بعد از ظهر میاد که نهال رو ببینه !

فردا تشهیج جنازه کور ای بود!

نمیتونستم نهال رو اونجا ببرم ، اونم با این حالش!

بعد از دو سه ساعت اروم لای چشماشو باز کرد و اطراف رو نگاه کرد!

اومد دستشوروی چشماش بزاره که دید بسته س!

بهم نگاه کرد و گفت : متین منو باز کن!

+ نمیتونم !

- اقا جون خبر داره چه بلایی سرم اور دید ؟!

لبخند خسته ای زد و گفت : اره ، خبره داره!

- و هیچی نگفته ؟!

+ نه ، اتفاقا گفت اینجوری بهتره!

اخمی کرد و گفت : برو گمشو!

+ شرمنده ، نم یتون م گم شم ! چون تمام مکان های این شهر رو بلدم!

اخماش بیشتر شد ، اومد اون وری شه که نتونست و گفت : این دست لعنتی منو بازکن...!

" نهال "

زدم زی رگ ریه و گفتم : مگه عاشق من نیستی؟! تو که دوست نداشتی زجرک شیدن منو ببینی ! پس دست ای منو بازکن!

متین پاشد رفت!

انقدر دستم و کشیده بودم که ج ای اون بانده روی دستم کبود شده بود...!

عصر منو مرخص کردن.

ساعت ای ۵ بود که رسیدیم خونه .

اقا جون از متین تشکر مهربانانه ای کرد و گفت : مدیونت م پسرم!

منم رفتم تو ای اتاقم . درو قفل کردم ، پرده رو کشیدم و چراغ رو خاموش کردم.

لباسامو عوض کردم و روی تخت نشستم.

البومی که روبه روم بود ، از توش عکس ای کورای روب پروم اوردم و روی تخت گذاشتم.

توی هر یکی از عکساش لبخند میزد .

بغض بدی ت وی گلوم بود.

چونم لرزید ، باورن میکردم کورای به ای ن سادگی کورای رفت ! واقعا باور نمیکردم !

زدم زی رگ ریه و ب بین عکس ای کورای به خواب رفتم.

صبح بلند شدم که آماده شم بر ای تشه یح جنازه کورای !

ریسک تا عشق  
اماده رفتم ب یرون .

تمام لباسام مشکی بود.

همینکه اقا جون منو اماده دید ، گفت : کجا؟!

تک نگاهی به اقا جون کردم و گفتم : تشهیح جنازه کور ای نیم ساعت دیگه س ! میخوام برم اونجا!

اقا جون گفت : تو نمیری !

با تعجب گفتم : اونوقت برای چی؟!

اقا جون اخمی کرد و گفت : دیروز رو یادته؟!

منم اخمی کردم و گفتم : اره ، اتفاقا طرفداری شما از متی ن رو هم یادمه !

اقا جون گفت : تو همینجا میمونی ، نمای ای اونجا ! نمیخوام باز تو روت وی بیمارستان ببینم !

با بغض خندیدم و گفتم : شوخی میکنی دیگه؟! درست میشنوم یعنی میخواید بزارید من برم تشهیح جنازه

داداشم؟!

اقا جون گفت : درست فهمی دی نهال!

زدم زی رگ ریه و اومدم برم ز خونه بیرون که یهو متی ن رو جلوی در دیدم !

متین گفت : به موقع اومدی و در و باز کردی !

یعنی چی اخه؟!

به متین اشاره کردم و گفتم : این برای چی اینجاس؟!

اقا جون اخمی کرد و گفت : این نه ، متین ! بعدشم اومده مواظب تو باشه!

این دفعه دیگه عصبی شدم و گفتم : ج دی که نمیگی د؟!

اقا جون قاطع گفت : جدی ، جدی ام!



کلافه دستی روی پ یشونیم کشیدم و گفتم : من اینجا نمیومم .

و دیدم سمت در اصلی که متین دستشوروی در گذاشت و گفت : برو بشی ن نهال ، نمیخوام به زور بگیرمت !

+ ولی داری میگ پری !

داشتن حسابی منو اذیت میکردن !

کنترل خودمو از دست دادم و جیغ زدم و گفتم : شما ها کی هستید که نمیزارید من برم تشهیج جنازه داداشم؟! هان

؟! شما ها کی هست ید ؟!

و رفتم ت وی اتاق . باید میرفتم .

در و قفل کردم و رفتم ت وی بالاکن.

دو سه تا بند از توی کمدم برداشتم و به هم وصل کردم و به میله ه ای بالاکن بستم.

بع در اتاق نگاه کردم!

فکر کرد ید م یتونید منو بگ یر ید؟!!

و پوزخندی زدم.

از اون بند ها کم کم پا ین اوادم که دستم از شدت درد میسوخت !

پشت سرمو نگاه کردم که دیدم مت ین داره همینجور نگام میکنه !

کلافه تر از کلافه بغضی توی گلوم گ یر کرد!

محکم چند بار پامو روی زمین کوبیدم و سع بار پشت سر هم گفتم : لعنتی ! لعنتی ، لعنتی !

متین با اخم بازومو کشید و گفت : بجنب !

و بع نگهبانا گفت که اون بند ه رو بکنن بعدم بندازن سطل اشغال !

باگ ریه گفتم : ولم کن مت ین ، میخوام برم ! میخوام برم پ یش داداشم ، ولم کن ....!

متین منو کشون کشون برد داخل خونه و کلی دی از توی جیبش در آورد و درو و قفل کرد

!



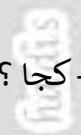
من که خیلی اروم حرف زدم!

+ خودتی !

- پس فهمیدم فوش داده بودی ! چون بهت بر خورد.

و تک خنده ای کرد!

اخمی کردم و پاشدم که اونم پاشد!

+ کجا؟! میخو ای پاشی بری خونتون؟! 

و با خوشحالی نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت : شتر در خواب بیند پنبه دانه !

اخمی کردم!

+ پس کجا میری؟؟

خیلی خونسرد گفت : دنبال تو!

حرصی سر جام نشستم ، اونم نشست!

از حرصم گفتم : ای خدا!

که تک خنده ای کرد.

روی مبل دراز کشی د و ساعدشو روی چشماش گذاشت.

بعد از نیم ساعت که مطمئن شدم خوابیده ، رفتم سمتش دست کردم توی جیبش که کلید بود ، دیدم !

با ذوق اومدم برش دارم که متین محکم مچمو گرفت و کشید طرف خودش و چون انقدر این مدت بی جون شده

بودم ، نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم توی بغلش!

اروم دم گوشم گفتم : این فکر رو از سرت بیرون کن نهال ! نمیتونی از این خونه بری بیرون !

با حرص هولش دادم اونور و گفتم : روانی !

و با دو رفتم توی اتاقم . درو قفل کردم.

با فکری که کردم ، ذوق زده رفتم توی حموم و در حموم رو هم قفل کردم.

کیفمو محکم به خودم چسبوندم و در پنجره ریزه رو باز کردم.

سر تا پامو نگاه کردم ، میشد رد شم ولی به سختی !

رفتم روی وان و یسادم و کیفم و اول پرت کردم که به شاخه های درخت روبه روی پنجره گیر کرد.

خدارو شکر کردم که نیوفتاد کیفه !

نصبم از پنجره رد شده بود . پاهامو هم رد کردم که میخواستم با صورت ب یوفتم که س روی ع شاخه رو گرفتم انپار میمون شاخه رو بغل کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با یکی از دستام با احتیاط عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

کیفم یه شاخه اونور تر بود.

با روش میمونی باز از شاخه ها رد شدم و کیفمو هم برداشتم و اروم از روی شاخه های درخت روی دیوار حیاط پریدم .

تا اینجا موفق شده بودم!

به ارتفاع دیوار تا زمین نگاه کردم که صحنه ای افتادن کور ای جلوی چشمم جون گرفت!

اشک راه دیدنمو پوشونده بود و همه چی رو تاری دیدم .

سریع اشکام رو پاک کردم و بی واسطه خودمو پایین انداختم!

پام و تنم بدجور درد گرفت!

اخی از درد کشیدم که از لحن سوزناکم دلم واس خودم سوخت....!

بلند شدم و خودمو تکوندم . یکم وایسادم ، خدارو شکر جا می صدمه ندیده بود!

مرت ب ، دستی به موهام کشیدم و سریع یه تاکسی گرفتم و ادرس قبرستون رو بع راننده دادم.



وقتی رسیدم ، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

سخت نبود که جای کورای رو پ یاد کنم !

چون بای دیه جمعیت رو جمع کرده باشن دور خودشون!

همینکه پیداشون کردم س ریح خودکو رسوندم و بقیه رو کنار زدم و امیدوار بودم که دیر نرسیده باشم!

همه با تعجب نگاه میکردن !

حتما میگن چه خواهریه که دق یقع ی نود اومده تشهیج جنازه برادرش!

همینکه همه کنار رفتن دیدم که دارن کورای رو میزارن توی قبر!

س ریح گفتم : و ایسید !

نگام کردن و کورای رو نگه داشتن!

رفتم سمت پدر و پدر بزرگ که درو کورای بودن.

+ میخوام برای بار اخز باهاش خداحافظی کنم.

بغضتوی گلوم گیر کرد و اروم اروم اشک صورتم رو پر کرد.

باکلی بدبختی بهم اجازه دادن.

جلوش زامو زدم و نشستم.

اروم بغلش کردم و گفتم : داداشی جونم ، ببخش منو تورو خدا ! به خاطر من الان اینجا پی !

سرمو روی سینش گذاشتم و بغضم شکست!

گفتم : ببخش من داداشی ! منو ببخش ... خیلی دوستت دارم ، اینو بدون ! همیشه دوستت خواهم داشت ! هیچ

وقت فراموشت نمیکنم ، همیشه به یادتم . انتقامتو میگیرم ، قول میدم ! قول میدم .

از بغلش بیرون اومدم و بوسه ای رو گونه هاش کاشتم که دیگه منو به زور از کور ای جدا کردن!

زیر لبم در حال گریه گفتم : قول میدم انتقامتو بگ یرم دادا شی !

اقا جون منو کناری کشید و گفت : مگه بهت نگفتم ت وی خونه بمون ؟!

بی توجه به اقا جون اومدم برم که مچ دستمو گرفت و گفت : بگو ببینم چطوری اون متین ب یچاره رو پیچوندی

!؟

باگ ریه گفتم : ازک ی تا حالا متین شد ب یچاره ؟! ازک ی تا حالا متین برات ع زیز شده ؟! ازک ی تا حالا به جای

من تصمیم میگ یری دکه نیام تشهیج جنازه برادرم ؟! ازک ی تا حالا برام پادو گذاشتید ؟! هان ؟؟ ازک ی ؟ ؟

اقا جون با حالتی پ ریشون گفت : نگرانتم نهالم!

+ نگرانی ؟! واقعا ؟!

و با سرعت از اونجا دور شدم.

دلم خیلی بر ای کور ای تنگ شده بود ! خیلی دلم تنگ شده بود ، خیلی !

داد زدم : نامرد چرا رفتی ؟! مگه بهم قول ندادی همیشه پ یشمی ؟! پرا پس رفتی ؟!

مگه نگفتی همیشه پیشتم ؟! پس چرا الان نیستی ؟!

که همون لحظه چشمام سیاهی رفت و تا اومدم روی زم ین بیوفتم فقط مت ین رو دیدم که منو گرفت و بعدش س

یاهی مطلق ....!

وقتی چشمامو باز کردم ت وی خونه ی اقا جون بودم ، ت وی اتاقم.

اومدم دستمو روی چشمام بزارم که متوجه ب یرم ت وی دستم شدم!

به اطرافم نگاه کردم که متی ن متوجهم شد .

اروم دستمو گرفت و گفت : حالت خوبه ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : اره ، خوبم!

دستم از توی دستش بیرون کش یدم و اومدم سِرمو از دستم در بیارم که م تین گفت:

نکن ! فاشرت خیلی پائینه ! هنوز یه سِرم دیگه هم ب اید بهت وصل کنن!

+ متین من ب اید برم ، کار دارم!

- چه کاری که از سلامت یت مهم تره ؟!

قاطع و با بغض گفتم : انتقام ! انتقام خون کور ای !....

- خودم کاراشو انجام میدم !

+ تو کاری نم یت وی بکنی ! اخه جرئتشو داری از مادرت انتقام بگیری ؟!

- اره ، چون کار بس یار اشتباهی کرد ! الانم دستگ یرش کردن با شهت ه ای من!

با شنیدن اینکه الان مادر متین ت وی زندانه ، دلم کمی خنک شد و دیگه نمیخواستم لجوج باشم.

اروم روی تخت نشستم . چشمام همونوزم س یاهی میرفت !

به متین نگاه کردم که اونم نگاهم کرد!

- گشتن نیست ؟! اخه از دیروز ه یچی نخوردی !

+ اوهوم ، گشمنه!

- و ایسا الان میام .

تارفت ، عکسای کورای رو از توی کشو در اوردم . عکساشو تک تک روی پام چیدم .

بهشون نگاه کردم که باز حالم بد شد ، چشمام رو بستم و سرمو به پاتختی تکی ه دادم اشک از چشم ای بستم ، پائین م

یرخت !

و من تلاشی بر ای پنهانش نمیکردم !

ریسک تا عشق  
حس می‌کردم کمی باگ ریه کردن اروم م یشم .

در اتاق زده شد .

اروم و با لحنی مظلوم گفتم : بیا تو.

و اشکام رو پاک کردم و در باز شد.

مامان اومد داخل!

تا مامانو دیدم زدم زیرگ ریه !

صورتش حس‌تی پکر و ناراحت بود . من و خوانوادم چه بلایی سر خودمون آورده بودیم

!؟

به بی‌رم ت وی دستم نگاه کرد و با چشم ای اشکی کنارم نشست . محکم رفتم ت وی

بغلش و هق هق کردم!

واقعا به یه بغل مادرانه نیا ز داشتم که جز مامانم نم یتونست کسی حس اینو بهم هدیه بده!

حالا میفهمیدم که اینایی که از ماماناشون تعریف میکنن واقعا حق دارن!

از بغل مامان بیرون اومدم ، دیگه گریه نمی‌کردم! مامان پرسید : چطوری!؟

فقط نگاش کردم.

جوابم رو با نگاه خستم دادم!

دستمو گرفت و بوسه ای روش زد و روی صورتش کشید و گفت : دخترم ، نهالم ، جوونهی مامان ، با خودت چی کار کر

دی!؟

آهی کشیدم !

سخت بود که باور کنم این همه اتفاقات ت وی ۱ سال افتاد!



خسته و با بغض گفتم : مامان ؟!

- جان مادر ؟!

+ مامان ... من خستم ! از زندگی خستم ! دیگه نمیکشم .

انگشتش روی لبم گذاشت و گفت : با کمک هم از پشش برم یایم !

+ چطوری اخه ؟! ... دلخوشی ای که دیگه برام نمونده مامان !

زدم زی رگ ریه و صورتمو با دستام پوشوندم و گفتم : من خ یلی وقته همه چ یواز دست دادم و هیچی ج ایگزینش

نمیشه ! انقدر درد کشیدم که واقعا اندازه توانم نبود ! حقم نبود ، حق من ایم نبود مامان!

مامان منو بازت وی بغلش کشید و گفت : میگذره دخترم ! میگذره !

مامان هم به حرفاش اعتماد نداشت!

نفس کم اوردم ، از بغل مامان بیرون اومدم و هی نفس عمیق میکشیدم ، قفسه ی سینم درد بدی کرد!

صورتم جمع شد و با نفس ای ب ریده گفتم : م...ما ... مامان!

و چشمم تار شد... !

" متین "

توی پله ها با سین ی غذا داشتم میرفتم سمت اتاق نهال ، که یهو جیغ ای خاله رو شنیدم

با ترس سینی رو گوشه ای گذاشتم دیدم سمت اتاق نهال و درو باز کردم که دیدم نهال داره به زور نفس میکشه

!

خاله تا منو دید س ریع و با گریه گفت : متین یه کاری کن!

زیر پ ای نهال رو گرفتم بلندش کردم و س ریع از خونه خارج شدم و سوار ماش ین شدیم .

خاله هم س ری ع خودشو رسوند و سوار شد.

باخ رین سرعت به سمت بیمارستان روندم...!

منتظر دکتر بودیم که از اتاق خارج شد !

با سرعت رفتم سمتش!

+ اقای دکتر ، نهال حالش چطوره ؟!

دکتر گفت : حالش وخیمه ! بر اثر شُکه خیلی بدی این جوری شده... !

دکتر : الان با دستگاه م یتونه نفس بکشه!

و وقتی به هوش اومد بعد از معاینات باز بهتون خبر میدم !

سری تکون دادیم و دکتر رفت.

خاله رفت کنار پنجره اتاق که داخل اتاق معلوم بود.

باگ ریه به نهال نگاه میکرد !

منم رفتم کنار خاله و دستی روی شونه ش گذاشتم گفتم : بهتر نیست به بقیه هم بگیم

!؟

خاله سری تکون داد و به پدر و اقا جون نهال زنگ زد و موضوع رو گفت.

اوناهم نیم ساعت دیگه رسیدن بیمارستان .

دو سه روز نهال ت وی همون حال بود که خوب شد بهمون گفتن که نهال بای د بره آسایشگاه که درمان

بشه!

همون مخالفت کردیم ولی نشد ، دکتر میگفتن از شدت اتفاقات دورش نتونسته خودشو اروم کنه و کمی روانی شده!

همین ج دی کم مونده بود که نهال بره اس ایشگاه !

کلافه بودم ، نهال هم اصلا مخالفت ن می کرد!

نمیدونم چه فکری داشت میکرد که چرا مخالفت نم یکنه ؟!

از مامانم متنفر شدم!

خیلی بی رحمانه زندگی همه رو ریخت بهم!

" نهال "

برای این مخالفت نمیکردم که شاید اونجا اگر درمان بشم بتونم باز نهال قبل بشم!

ولی همه ، حتی خودمم میدونستم دیگه اون نهال سابق ن میمونم !

اون نهال قبلی مُرد !

وسایلام رو جمع کردم.

دانشگاه مو هم بی خیال شده بودم.

قرار بود هر هفته مامان اینا ب یان ملاقاتم.

دوره درمانم ۳ ماهه بود . شاید اونجا ، توی سکوت میتونستم با خودم کنار بیام ! کم اوردع بودم ! وگرنه مخالفت

میکردم با رفتنم!

هیچ تلاشی برای اثبات دیوونه بودنم ن میکردم !

حس میکردم اگه بگم من دیوونه نیستم اینا که باور نم یکنن !

عیبی نداشت . شاید با رفتن به اونجا حالم بهتر بشه!

پنجره حیات  
niceroman.ir

پنجره حیات

ریسک تا عشق

وسایلام رو که جمع کردم دادم به پرستار ، که بعد از رفتن من خودشون برام ب یارن .

وسایلام رو کمی چک م یکردن !

بازم عیبی نداشت.

مقابل مامان و ایسام ، اون داشت گریه میکرد .

لبخند ارومی زدم و گفتم : گریه نکن عزیزم ، به زور که منو نمیبرن ! اونجا جام امنه ! هر هفته هم که میاد به دیدنم .

بغض دردناکی کرده بودم ، ولی نمیخواستم بفهمه!

با همه خداحافظی کردم و سوار ماشینی شدم...

الان یک ماه هست که توی اسایشگاه بودم.

رفتارم خیلی اروم شده بود ، اروم و ساکت!

در روز ۱ ساعت سرم توی گوشی بود و بقیش یا استراحت میکردم یا توی حیاط هوا میخوردم .

دکتر وقتی دیدن حالم رو به پیشرفته ، دوره درمان رو از ۳ ماه ، به ۲ ماه کردن.

یعنی یک ماه دیگه اینجا بودم!

همینطور که گفته بودم ، با سکوت اینجایم ، حالم بهتر شده بود ...

روز پشت سر هم میگذشت و هر هفته خانوادم میومدن پیشم .

برای اینکه حال روحی خرابم رو نبینن ، جلوی اونا خوشحال بودم و توی تنه ای خودم ، غمگین ترین دختر دنیا

میشدم !

بازم

شب شد و باز مثل هر شب درد و دلایم با کورای شروع شد!

+ سلام داداشی جونم ، چطوری؟! بدون من خوشی؟!!

خندیدم و گفتم : من که بدون تو خوشم !



خندم خیلی طول نکشید و یهو وسط خنده زدم زیرگ ریه !

+ دلم برات تنگ شده کور ای ! همیشه حداقل به خوابم بی ای ؟! بس که عکساتو نگاه میکنم ، دیوونه شدم ....!

انقدر با کور ای حرف زدم که اروم اروم خوابم برد...

امروز قرار بود مرخص بشم.

خیلی سریع دو ماه گذشت و دکتر سلامتیم روت وی پروندم گزارش کردن و مرخص شدم

با مامان همون روز که اومده بود پیشم تو ی خونه ی اقا جون ، یعنی ۲ ماه پیش ، اشتی کرده بودیم ....

قرار بود که من دیگه برم پیششون ، یعنی برم خونه ی خودمون.

دلم بر ای اتاقم تنگ شده بود.

چقدر خاطره داشتم ت وی این خونه!

با مامان ، با بابا ، با کور ای ، با بوراک.

با همه!

بوراک هم بعد از مرگ کور ای تو خودش رفته بود ولی وقت ی پیش ما بود شاد بود!

همه ی این اتفاقا تقصیر من بود!

من کور ای رو با کارام کُشتم !

من داداشمو کُشتم !...

انقدر با خودم فکر و خیال کردم که خوابن برد....

یک ماه از مرخصی من از آس ایشگاه م یگذشت .

دو هفته قبل شنیدم که مادر من به خاطر جرمی که داشته همون روزی که من رفتم آس ایشگاه ، اعدام شده بود!

از من خبری نداشتیم ، نمیدونستم در چه حاله؟!!

دلم میخواست ببینمش ! دلم خیلی براش تنگ شده بود ! توی این مدت اصلا از خونه بیرون نرفته بودم ! فقط توی خونه بودم.

در خونه زده شد ، درو که باز کردم مامان اومد داخل.

لبخند کمرنگی بهش زدم .

- دخترم برو و خودتو برای بعد از ظهر آماده کن.

+ برای چی؟!!

- خونه ی اقا جون دعوتیم !

+ اها . باشه .

- البته یه جشن کوچولوئه!

بازم گفتم : اها.

رفتم توی اتاقم ، ساعت گوشیم و نگاه کردم که دیدم ساعت ۱۱ ظهره.

بعد از اون اهر ، از مامان تشکری کردم و رفتم توی اتاقم .

مامان یهو اومد توی اتاق.

خونسرد و بی حس بهش نگاه کردم که گفت : راستی یاد م رفت بهت بگم ، جشن ساعت ۳ بعد از ظهره!

+ باشه .

وقتی مامان رفا بیرون ، وس ایلام رو برای حموم آماده کردم...

وقتی از حموم بیرون اومدم ، حوله مو دورم انداختم.

ساعت ۱:۳۰ بود . ماشالله ، یک ساعت و نیم ت وی حموم بودم !

موهامو خشک کردم ، لباسمو که برای جشن آماده کرده بودم رو ، روی تخت گذاشتم.

نشستم روی صندلی میز ارایشیم و ارایش م لایمی کردم.

به خودم نگاه کردم ، خیلی تغییر کرده بودم ، اخه بعد از ۳ ماه ارایشی کرده بودم و قیافمو از اون حالت بی روحی

در آورده بودم.

کوهامو اومدم فرکنم ولی صبر کردم.

رفتم پیش مامان و گفتم : مامان جشنه چقدر جدیه؟! در حدی هست که من موهامو فرکنم!؟

مامان خیره شده بود بهم!

یهو به خودش اومد و گفت : اره ، اره . میخوای برات فرکنم موها تو!؟

+ اگه کاری نداری !

- نه ندارم ، آماده شدن من دودق یقه س!

+ اوکی .

بعد از نیم ساعت موهام فر فر ضده بود.

فرش درشت بود و خیلی باحال شده بود.

اومدم موهامو جمع کنم ولی بیخ یال شدم ، تازه موهام تا آرنجم رسیده بود .

موهامو فرق وسط زدم و بعدش موهاب جلومو کمی پیچ دادم و با گیره ، پشت سرم محکمش کردم و اون گیره ی

فیروزه ای موهم پشت سرم ، یعنی همونجایی که گیره های مشکی موزده بودم روزم.

گیره ی فیروزه ایم یه پاپیون خیلی خوشگل بود.

ریسک تا عشق  
فقط لباسم مونده بود.

لباسم فیروزه ای بود و تا بالای زانوم بود و یقه انگلیسی .

دور کمرم هم یه کمر بند ط لای میخورد و استی ن سه ربع و مچی بود . کفش عروسکی پاشنه تخت ط لای و فیروزه  
ای مو هم پام کردم.

توی اینه به خودم نگاه کردم.

" کورای : آه ! نهال بدو ، دو ساعت داری چی کار میکنی اخه ؟!" س ربع پشت

سرمو نگاه کردم که کورای رو دیدم !

چقدر دلم براش تنگ شده بود!

اشکام ناخواسته روی صورتم ریختن . رفتم سمتش و اومدم بغلش کنم که یه و غیب شد !

از اینکه باز توهم زده بودم زدم زیرگری ه ! ....

مامان با ترس اومد توی اتاق و اومد سمتم و گفت : وای یا خدا ! نهال ، دخترم چی شد یهو ؟!...

بعد از اینکه اروم شدم ، مامان بیرون رفت . رفتم جلوی

اینه و روی صندلی نشستم.

ریلم ریخته بود و ارایشم به هم ریخت ه بود ، به خاطر هم ین پاکش کردم و از اول کشیدم .

وقتی از قیافه ی خودم توی اینه مطمئن شدم ، پالتوی سفیدم رو پوشیدم . رفتم بیرون ، آماده شده

بودن .

همه بهم خیره شده بودن!

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : چیزی شده ؟!

همه یه و به خودشون اومدن و گفتن : نه!



تک خنده ای کردم و رفتم سمتشون که بریم ، بوراک منو توی بغلش گرفت ! منم اونو توی بغل گرفتم.

یه لحظه جس کردم کورای رو بغل میکنم !

چشمامو باز کردم که کورای رو پشت سر بوراک و روبه روی خودم دیدم !

همه رفتن ب یرون ، گفتم : یه لحظه ، شما ب رید ، یه چ یزی جا گذاشتم.

رفتم سمت کورای ، لبخند زد و گفت : محشر شدی عروسکم!

با بغض لبخندی زدم.

به همینم راضی بودم که فقط میبینم ش !

مامان صدام زد د برگشتم سمت مامان بعد به رو به روم نگاه کردم که کورای رفته بود. س ریع رفتم عطری زدم که

بگم عطر نزنده بودم و رفتم سمتشون و س ریع سوار ماشین شدم.

نفس عمیقی کش یدم که بوراک گفت : چیزی شده ؟!

لبخندی بهش زدم و گفتم : نه!

بعد از چند ثانیه گفتم : میشه دستمو ب گیری ؟!

این دفعه بوراک بود که لبخندی زد و گفت : چرا که نه ؟!

و اروم دستمو توی دست مردونه ش فشرد.

از وقت ی کورای فوت کرده بود ، سری به ملیس نزنده بودم!

فردا حتما بهش سر میزنم .

توی ل یست یادداشت هام نوشتم : مل یس .

...

وقتی رسیدیم ، مامان و بابا دست تو دست هم و منو بوراک هم دست تو دست هم.

بازم حس کردم بغل دستم ، یعنی سمت چپم که خالی بود چیزی حی کردم.

به اون سمت نگاه کردم که کورای رو دیدم . کورای : باز

مامان و بابا جوگیر شدن رفت!

به مامان و بابا نگاه کردم که انگار عاشقای جووون دست به دست هم راه م یرفتن !

یهو پقی زدم زیر خنده!

که مامان و بابا و بوراک با نگرانی و ترس و تعجب نگام کردن!

اگر فکر میکردن دیوونه هستم درکشون میکردم !

+ اخه باز شما دو تا جوگی رشدین !

یهو بوراک هم پقی زد زیر خنده و گفت : همیشه کورای هم همین حرفو م یزد !

یهو متوجه شد که چی گفته!

تو این مدت همه سعی داشتن منو به زندگی برگردونن و از خاطرات کورای دور کنن ، ولی تا یاد کورای م یافتادم  
حالم اشفته میشد و هیچ کس نمیتونست سمتم بیاد !

لبخند غمگینی زدم و گفتم : اوهوم . همیشه همین و م یگفت !

یهو هنج ین مامان و بابا و بوراک موضوع رو عوض کردن ، که فهمیدم میخوان حال و هوای منو عوض کنن!

برای همی ن امشب دیگه ناراحتشون نکنم و همش هواسشون به من نباشه ، لبخند شادی زدم ولی از درون

داشتم اتیش م یگرفتم !

وق ای وارد وی لای اقا جون ش دیم به همه سلام کردم ، انگار مامان اینا حواسشون به من بود که همش منو شاد  
کنن!

نمیدونم چرا بهم انقدر اهمیت میدادن؟!

رفتمت وی اتا قی که همیشه توی ویلی اقا جون مال من بود و وس ایلام رو اونجا گذاشتم و پالتوم رو در اوردم.

رژلبمو پررنگ کردم و دستی توی موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

همه ی جوونات وی همین سالن هم یشگی نشسته بودن.

بوراک هم همونجا بود.

تا من وارد سالن شدم همه لبخند زدن و خوش آمد گفتن ، منم همینطور....

نشستم کنار بوراک.

جال ایتحا بود ، ای ن مهمونی فرا ترازون چیزی بود که مامان گفته بود!

یعنی همه ی اقوام دورمون هم اینجا بودن!

با چشمام دنبال متین میگشتم .

که یهو وارد سالن شد.

دوتامون خیره شده بودیم بهم!

اون به من و من به اون!

متین یه پیراهن مردونه ی یاسی ، و یه شلوار شیری پررنگ پوشیده بود که مایل به کرمی بود.

رنگ مورد علاقه ی من یاسی رو پوشیده بود!

یه نگاه به لباس خودم کردم و تازه فهمیدم که چی شده؟!

رنگ فیروزه ای لباسم خیلی مایل به آبی اسمونی بود!

تک خنده ای کردم از اینکه ناخواسته رنگ لباسامون ، رنگ ای مورد علاقه ی هم دیگه بود

اون رنگ مورد علاقه من و من رنگ مورد علاقه ی اونو پوشیده بودم!

بوراک متوجهم شدع بودا!

برای اینکه بیشتر ضایع نشم و حتی برای تسلیت که اصلا توی این مدت ندیده بودمش ، بلند شدم و رفتم سمتش. لبخند کم رنگی زد.

+ اوم ، خب راستش ، بابت مادرت تسلیت میگم .

- سلامت رو خوردی؟!!

زدم زی ر خنده و گفتم : ببخشید ، سلام.

- سلام . و ممنون.

و بعدش رفتم توی اشپزخونه.

خدیده خانم رو دیدم ، لبخن دی بهش زدم و اونم در جواب لبخند مهربونی بهم زد.

مثل همیشه نشستم روی میز ناهار خوری ۴ نفری توی اشپزخونه که باز خدیجه خانم با خنده و اعتراض نگام کرد!

منم خندیدم و گفتم : یه امشبو بیخیال!

وازون ظرف که پر از تنقلات بود روی میز گذاشته بود ناخونکی زدم که خدیجه خانم گفت : راحت بخور . ابرو

هامو بالا انداختم و گفتم : چطور؟!!

- اخیه اینو مخصوص خودت گذاشتم!

با ذوق پریدم تو بغلش و تشکری کردم و بعد باز روی میز نشستم.

داشتم با ذوق میخوردم ولی اروم میخوردم!

فقط لبخند پهنی زده بودم.



میخندیدم و با خد یجه خانم حرف م یزدم که یهو متین وارد اشپزخونه شد!

با همون لبخند پت و پهمنم یه لحظه بهش خیر ع شدم ، اخه ناگهانی اومده بود و لبخندم رو لبم بود!

لبخند ارومی زد م و به خوردنم ادامه دادم .

متین از خدیجه خانم یه ل یوان اب خواست .

سرم پا ین بود و به کاسه پر چیبس و پفک نگاه میکردم و میخوردم !

سرمو بلند کردم که دیدم متین بالا سرمه!

ابروهام و بالا انداختم و تا اومدم کاری کنم ، اروم بازومو گرفت و از روی میز منو کشید پا ین و دنبال خودش منو کشوند!

کاسه ی تقریبا بزرگ هم ت وی دستم بود ! زورم میومد بزارمش یه ج ایی ، اخه میخوردنش !

متین از رفتارم فقط میخندید !

منو به طبقه ی بالا کشید .

+ چی میخوای بگی ؟!

لحنم خیلی مظلوم شده بود ! خخخ خ نگام کرد و

گفت : یه چیز خیلی مهم!

+ اها.

خستم شد ، همونجا وسط پله ها نشستم که اونم نشست.

تکیه دادم به دیوار و پاهامو قشنگ دراز کردم و پ ای چپم رو روی پ ای راستم انداختم و دامنمو مرتب کردم و بعد

کاسه رو روی پام گذاشتم.

+ خب بگو حالا.

داشتم میخوردم که گفت : هیچی بیخ یال !

شب خودت میفه می !

مشکوک نگاش ک ردم و با خنده و شوخی گفتم : ای خوبی ث چه نقشه ای برام دارید ؟!

خندش گرفت و گفت : نقشه های خوب خوب!

لب و لوجه موا ویزون کردم و با لحن بچگونه ای گفتم : باهات قهرم... !

خندید و اومد سمتم و منو عمیق بوسید و بعدش از پله ها پا این رفت و از دید من رفت بیرون !

خیلی تعجب کرده بودم!

کم کم لبخندی اومد روی لبم...!

تا موقعه ای که پفکام نصف شد ، یعنی خوردم رفتم پا این .

رفتم پیش بچه ها که دیدم دارن شجاعت حقیقت بازی میکنند !

با زلب و لوجه موا ویزون کردم و سریع رفتم کاسه رو به خدیجه خانم دادم که نگهش داره برام و با همون لب و لوجه

ی او ویزون وسط حلقه شون نشستم و دستاموت وی هم قفل کردم و اخم ظریفی کردم و گفتم : بدون من بهتون

خوش میگذره ؟!

بچه ها برام جا باز کردن ، یعنی پشت سرم ، که یکی منو کشید عقب!

با تعجب و ترس به پشت سرم و بغل دستم نگاه کردم که دیدم متینه !

دقیقا بغل دستش نشسته بودم!

وا ! بقیه چقدر خونسردن ، انگار هی چ اتفاقی نیوفتاده !

البته نیوفتاده بودا ! فقط امشب حس می کردم همه یه چی زیشونه !

البته میدونستم چشونه ، این ا همش احساس ترحم نصبت به منه!

همه سعی دارن که منو خوشحال کنند یا اینکه از بس دلشون برام میسوزه کاری ندارن که با کی حرف م یزنم!

مثلا هم ین متن ، همه با رابطه ی ما مخالفت میکردند ، حالا قشنگ بغل دسته و هیچ کس ه یچی ن میگفت!

از اینکه فکر میکردم که متی ن بهم ترجم میکنه و به خاطر ترجمه که میاد سمت حسابی دلخور شدم.

همه با زی میکردن .

با اخم پاشدم که همه منو نگاه کردن!

با عصبانیت پرسیدم : چیه؟! چتونه همتون منو نگاه میکنید؟! میشه دیگه انقدر منو با ترجم نگاه نکنید؟! چون

واقعا دیگه از این حس متنفرم!

و سریع رفتم توی باغ و توی تاریکی کنار یه درخت نشستم.

با بغض گفتم : اووووووف ، کورای نامرد! از تو هم تنفرم! میدونی چرا؟!!

زدم زی رگ ریه

+ اخه ولم کردی رفتی! ازت متنفرم که اون زمان که بهت احتیاج داشتم رفتی! ازت متنفرم که انقدر مغرور بو

دی که نذاشتی من به اون زن التماس کنم!

با دستمالی که توی جیب دامنم بود ، اشکام رو پاک کردم و چون خدا رو شکر بعد از اینکه تو خونه گریه کرده

بودم ، ریمیل ضد ابموزده بودم دیگه پخش نشده بود!

وق ای اروم شدم ، اروم از در پشتی اومدم داخل ، کاسه مو برداشتم و یه راست رفتم توی اتاقم.

روی تختم دراز کشیدم .

سعی میکردم با خوردن هواس خودمو پرت کنم!

در اتاق زده شد . اروم نشستم و گفتم : بفرماید .

سرکان اومد داخل!

- اجازه هست بشینم؟!

اروم گفتم : اوهوم.

نشست بغل دستم و از چیزی که توی دستش بود خیلی تعجب کردم ولی از یه طرف هم خوشحال بودم!

تو دستش دو تا لیوان کوچیک مخصوص نوشیدنی و ای ن چیزا بود و یک شیشه نوشیدنی!

نگام کرد و گفت : میدونستم که حالت بده! گفتم شاید که این حالتو بهتر کنه.

لبخند کوچکی زدم و گفتم : مرسی ... متنظر چی هستی؟! ب ریز دیگه .

- نه هم که نمیگی!

زدم زی رخنده و هیچی نگفتم . وقتی لیوان رو پر کرد . برداشتم ، یکمشو خوردم که از مزه ش معدم بدجور

سوخت و حالم به هم خورد!

- یه لحظه وایسا بابا!

و از توی جیبش مزه ( یعنی همین شکلاتای قهوه دار ) بیرون آورد و گذاشت جلوم....

یکی شو برداشتم و سریع کلی شو خوردم . با لبخند نگاه

کرد ، هنوز نخورده بود!

+ تو چرا نمیخوری؟!

- اگه منم بخورم که . یک : حالت بد میشه . دو : کی مراقب تو باشه؟!

اخمی کردم و گفتم : من نیاز به مراقبت ندارم!

و از حرصش پیک و لاجرعه سرکشیدم و اروم جلوم گذاشتم.

- میدونم که در حالت عادی نیازی به مراقبت نداری ، ولی اگه حالت خراب بشه نمیتونی خودتو که کنترل

کنی!



راست م یگفت !

۳ تا خورده بودم که در اتاق باز شد و متین بوراک اومدن ت وی اتاق!

تا دو تاشون رو دیدم ، اخری رو خوردم و بعدش پشتش شکلات خوردم و به سرکان سپردم که اینا رو جمع کنه و از بین متین بوراک رد شدم که دو تاشون بازومو گرفتن!

برگشتم سمتشون.

+ سرکان مرسی بابت نوشیدنی !!

با اشاره به سرکان گفتم که اوضاع خیطه و جیم شو ! خخخخ اونم سریع رفت.

خیالم راحت شد .

بعد از رفتن سرکان ، بهشون نگاه کردم که داشتن با اخم نگام میکردن !

+ اگه کاری ندارید ، میخوام برما!

رومو کردم اونور و خواستم برم که یکیشون بازومو کشید که افتادم توی بغلش!

تازه داشت بازی شروع میشد !

اخه بدبختی اینجا بود که سریع حالم خراب شده بود!

سرمو بلند کردم که متین رو دیدم ، از توی بغلش بیرون اومدم و گفتم : اقامتین به من دست نزن!

بوراک گفت : برای چی نوشیدنی خوردی اخه !؟

+ دلم خواست!

بوراک اومد بزنه ت وی گوشم که متین سریع دستشو گرفت و عقب کشیدش !

بغض بدی ت وی گلوم گیر کرد و چشمام پر از اشک شد.

دهن باز کردم که با شروع حرفم زدم زی رگریه: متین ولش کن، بزار بزنه! بس که بهم ترحم کرده خسته شده میخواد خود واقعیشو نشچن بده! چی کارش داری؟! اخه بس ترحم کرده خودش دیگه حالش بهم خورده!

چونم شدید میلر زی د و دیگه نتونستم ادامه بدم ولی فقط میگفتم: عوضی ها! عوضی ها!

بوراک و متین حرفمو شنیدن و بوراک خواست بیاد سمتم که متین سریع جلوش رو گرفت و گفت: بوراک، الان نهال حالش خرابه که داره این حرفا رو میزنه!

بوراک رو رد کرد بره!

با اخم منو پرت کرد تو ای اتاقم و گفت: نری پا این بهتره! ابرو ریزی میکنی! ... اگه من این سرکان بیشعور رو پیدا کنم، میدونم چی کارش کنم؟! میدونست چیزای الکی اصلا برات خوب نیست!

+ واسه چی برام خوب نیست؟!!

و همون لحظه سرم شدید درد گرفت و خواستم با زانو روی زمین بیوفتم که متین سریع منو گرفت و زیر پام و کمرم رو گرفت و منو گذاشت روی تخت.

سرم رو گرفته بودم.

متین اروم و نگران گفت: حالت خوبه نهال؟!!

حالم خیلی بد بود!

دستی روی پیشونیم کشیدم گفتم: نگفتی؟! بر ای چی برام خوب نیست؟!!

و همون لحظه صدای در اتاقو شنیدم.

با حال بدم به زور چشمام رو باز کردم، یهو حس کردم هر چی خوردم داره میاد به سما بالا!

با هر زوری که بود خودمو به سر ویس بهداشتی توی اتاقم رسوندم و بالا اوردم!

همونجا انقدر بی حال بودم که دم در سر ویس بهداشتی نشستم.

در باز شد و متین با ترس اومد سمتم و بلندم کرد و ت وی بغلش گرفت و همون لحظه بود که چشمام بسته شد ...!

"متین"

س ریع رفتم از اتاق بیرون و سمانه رو هم با خودم بردم....

وقتی رسیدیم خونه ی نهال اینا ، سمانه درو با لی دی که از خاله گرفته بود باز کرد و در و باز کرد و با نگرانی به نهال نگاه کرد.

بردمش تو ی اتاق و خودم رفتم ب بیرون و به سمانه گفتم : سمانه ، لباسشو عوض کن . با این لباسا گمون نکنم راحت باشه.

سری تکون داد و رفت ت وی اتاق و درو بست.

بعد از ۱۰ دقیقه یهو سمانه با ترس اومد بیرون ! رنگش پریده بود!

- خون ... متین خون ... نهال خون بالا آورد!

با ترس رفتم ت وی اتاق.

سمانه لباساشو عوض کرده بود ، به نهال نگاه کردم که خم شده بود و در سر ویس بهداشتی بازه و داره بالام

یاره !

سرکان میزونست نهال زخم معده داره ! نمیدونم به چه قصدی اخه نوش یدنی بهش داده بود ؟!

با حالی پ ریشون از سرویس بهداشتی اومد ب بیرون و خواست بیوفته که گرفتمش.

+ سمانه ، برو بین اب پرتقالی ، شیری چیزی دارن ؟! اگه بود ، یه قرص مسکن هم تو ی کش وی کابین ب یار. با

عجله گفت : باشه . و رفت ت وی اشپزخونه .

جوری که بشنوم داد زد : اب پرتقال هست.

ریسک تا عشق

+ اوکی ... اوکی ... یه لیوان پرکن بیار .

بعد از چند ثانیه با یه لیوان اب پرتقال و قرق مسکن اومد .

به نهال نگاه کردم و اروم گفتم : نهالم ، وشماتو باز کن . میشنوی صدای منو؟! آگه صدامو میشنوی چشمات

رو باز کن .

اروم و بی جون چشماشو باز کرد .

از سمانه اول قرصو گرفتم و بعش دادم و بعدش اب پرتقالو .

به زور خورد و بعد باز چشماشو بست .

لیوان رو به سمانه دادم ، اونم توی اشپزخونه گذاشتش و برگشت .

اروم نهال رو بلند کردم و روی تختش گذاشتمش .

پتورو ، روش انداختم .

رو به سمانه کردم و گفتم : آگه میخوای توی برو ، از چشمات هستگی میباره ! من پیشش میمونم . نهال حالش

خوب میشه .

سمانه سری تکون داد و گفت : باشه . پس فعلا خداحافظ .

+ خداحافظ .

بعد از رفتن سمانه ، پایت تخت نهال نشستم و دستشو گرفتم .

گوشیم زنگ خورد . بوراک بود .

+ جانم داداش؟!!

- متین ، حال نهال الان چطوره؟! بیام؟!!



+ حالش خوبه ، خوابیده . نمیخواد بی ای ، تو خواست به خاله و شوهر خاله باشه نفهمن سرکان بهش نوشیدنی داده !  
بگو با مت ین رفتن گشتن ، یه چیزی بگو . همینطوریشم مادر و پدرت نگران نهالن!

- خیلی ممنون داداش . هر وقت چ ی زی شد به من هم خبر بده.

+ حتما خبر میدم .

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم .

به نهال نگاه کردم که معصوم خوابیده بود . به دستش بوسه ای زدم و بع امشب فکر کردم!

سر عمر قرار بود امشب جلوی همه از نهال خواستگاری کنم ! ولی نشد!

همه خبر داشتن ، فقط به نهال نگفته بودیم !

تا نصب شب بالا سرش بیدار بودم .

تا بالاخره بوراک خودشو رسوند.

وقتی نهال رو خواب دید ، گفت : متی ن تو دیگه برو ... چشمات باز همیشه دیگه !  
حواسم بهش هست.

اروم رفتم سمت نهال و پیشونیش رو بوسیدم و رو به بوراک گفتم : حواست بهش باشه

اروم تر ادامه دادم : و عصبی نشو.

لبخند کمرنگی زد و گفت : باشه ، قول میدم .

منم لبخند کمرنگی زدم و بعط از خداحافظی رفتم سمت خونه ی خودم....

انقدر خسته بودم که همینکه رسیدم خونه خوابم برد....!

نصب شب از هوای بیدار شدم.

معدم خیلی م یسخت !

اخی گفتم و چرخ زدم که بوراک رو بیدار بالا سرم دیدم !

حس می کردم الان میزنه زیر گوشم با رفتار ناخواسته و زشتم ، ولی در کمال تعجب گفتم : چیزی شده ؟!

گفتم : معدم م ، خ یلی میسوزه !

- یه لحظه صبر کن .

بعد از چند ثانیه اومد ت وی اتاق و قرص های دستش بود.

یکی شونو بیرون آورد و به دست من داد . لیوان روی عسلی رو هم

پراب کرد و داد دستم.

بعد از خوردن قرص هم اروم تر شدم و هم باز خوابم برد ...!

صبح که بیدار شدم حالم بهتر بود .

رفتم سر ویس بهداشتی که یاد دیشب افتادم!

چرا دیشب من خون بالا آورده بودم ؟!

بعد از شستن دست و صورت ، رفتم ت وی حال ، همه پ ای تلوی زیون نشسته بودن.

+ سلام .

همه با دیدنم لبخند زدن و سلام کردن که گفتم : من مشک لی دارم ؟!

همه با تعجب نگام کردن.

یهوانگار مامان و بابا یه چیزی یادشون افتاده باشه به هم نگاه کردن و هیچی نگفتن!

وا ، چشونه اینا ؟!

ارو م گفتم : میشه بگید چی شدم ؟!

بابا : زخم معده داری بابا جان . ولی خوب میشی ، یعنی با قرص خوردن میتونی خوب شی !

هیچ حس ی یا حرفی نداشتم که ابراز کنم!

فقط گفتم : میخوام برم بیرون !

رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم که کسی مزاحم نشه.

یه بلرسوسورمه ای لی پوشیدم ، یه لباس مشکی هم زیر بلرسوم پوشیدم و در آخر یه پیراهن سفید ساده که تا بالای

باسنم بود پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم ، اخه لباس زیر بلرسوم است این حلقه ای بود و هوا کمی سرد!

موهام رو شونه کردم و فرق وسط زدم و از هر طرف یه تار مو جدا کردم و موهامو بالای سرم ساده بستم.

موهامم فرق وسط بود و از هر طرف یه تار رو بیرون انداخته بودم.

ارایش ملایمی هم کردم .

هدفون و گوشی موهم برداشتم و گذاشتم توی کیف کولی مشکی م و انداختم کولم و کفس سفیدم رو هم

پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

تا هوا بهم خورد موهام کمی توی هوا تکون خورد و منم نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

نمیدونستم چه حسی دارم؟! و از این خیلی کلافه میشدم ! اووووف

رفتم توی یه کافی شاپ و بعد از سفارش دادن یه قهوه و کیک و خوردنش کمی نشستم و بعدش رفتم و حساب کردم

و زدم بیرون . رفتم لب ساحل هدفونم رو در اوردم و نشستم .

هوای اونجا خیلی خوب بود و باعث میشد یکم آرامش بگیرم !

گوشی مو به هدفون وصل کردم و اهنگام رو گذاشتم

ریسک تا عشق  
داشتم اهنگ گوش میدادم ، که حس کردم کسی بغل دستم نشست.

س ریع و با ترس به بغل دستم نگاه کردم که متی ن رو دیدم !

این اینجا چی کار میکنه ؟!

صدای اهنگ رو قطع کردم و هدفون رو دور گردنم انداختم و گفتم : سلام.

- سلام .

+ تو اینجا چی کار میکنی ؟!

- اومدم پیش تو.

با گیجی خندیدم و گفتم : شوخی م یکنی ؟!

- نه ! بوراک بهم زنگ زد و گفت که احتمالاً اینجا یی ! منم اومدم اینجا !

+ اونوقت برای چی کورای به تو گفت که من اینجا م ؟!

یه لحظه فهمیدم چی گفتم!

اخه کورای کجا بود که به متین بگه ؟!

انقدر این اواخر به کورای فکر میکردم که همش اسمشوم ی اوردم!

متین هم متوجهم شده بود!

- کجا دوست داری بریم ؟!

اروم گفتم : نمیدون م !

- پاشو ب ریم یه ج ای خوب .

+ کجا ؟!

- سوپرایزه .

قهقهه  
niceroman.ir

نیکرمان



اروم بلند شدم و پشت متین که جلو تر م یرف ت راه افتادم ....

وقتی سوار ماشین شدیم ، بهش نگاه کردم ، داشت به دستم نگاه میکرد !

با تعجب به دستم مگاه کردم که همون ساعتی رو دیدم که متین سش رو برای خودش خریده بود.

یعنی برای دو تا مون گرفت.

به دستم خودشم نگاه کردم که ساعت ست مال خودمو توی دستش دیدم !

لبخندی زدم و نگاهش کردم ، اونم با لبخند محوی منو نگاه میکرد !



یاد اوری اینکه دیشب چقدر متین نگرانم بود به این شک کردم که در مورد م رضیم میدونست!

لبخندم رو از روی لبم پاک کردم.



تعجب داشتم یه نگاه به متی ن و یه نگاه به گالری گوش یش میکردم!

همه ی عکسای من ت وی گوش یش بود! خیلی زیاد تر از منم که خودم عکس داشتم!

درست مثل من که بیشتر از خودش ت وی گوشیم عکساش بود!

همه عکسای منو داشتم.

میخواستم اذیتش کنم، اون عکسی رو که دوت ای کنار هم گرفته بو دیم رو خواستم پاک کنم که سریع گوش ی رو ازم گرفت و گفت: همیشه!

پوفی کشیدم و گفتم: خب حوصلم سر رفته!

- حوصلت سر بره ب اید بشینی عکس ای توی گوش ی منو پاک کنی؟!

خندم گرفت و گفتم: اره!

نگاه عاقل اند سفی ه ای بهم انداخت و گفت: اره؟!

خندم شدت گرفت و گفتم: اره.

بعد از اینکه انقدر حرف زدیم به مکانی رسیدیم.

- اینجا رو میخوام بهت نشون بدم که نظر بهم بدی. بعدش م پری م یه ج ای بهتر.

اروم یرمو تکون دادم.

کلید انزاخت ت وی قفل در و بازش کرد.

همینکه وارد شدیم یه باغ کوچولو با درخت و گل ه ای خوشمیل و چیزای دیگ ه دیدم.

با کنجکاو ی گفتم: اینجا ماله کیه؟!

- برای هر کی که خوشش بیاد!

ریسک تا عشق

با

با شوخی گفتم : آگه من خوشم ب یاد م یدیش به من ؟!

لبخند گفت : اره.

تعجب کردم!

رفتیم داخل خونه . دکوراسیون پذیرای ی کرم \_ سفید بود.

و ای خیلی ناز بود ! مبل ها کرم و کوسن هاش کالباسی با گل های سرخ ریز و دور هم یه دایره تشک یل داده بودند و از بینش جا داشت واسه رفتن به وسط مبل ها یا نشست روشن و خیلی خوشگل شده بود.

یه می زهم وسط بود.

رفتم ت وی اشپزخونه ، دکوراسیون اونجا سفید \_ قهوه ای بود .

کابیت های MDF خوشگل و مرتب درست شده بود و همه ی وس ایل به سل یقه چیده شده بود.

این دفعه نوبت اتاقا بود.

دو تا اتاق داشت ، اولی که رفتم داخلش ، چشمام درخ شید !

دکوراسیون اینجا به سلیقه ی رنگ مورد علاقه ی من یعنی یاسی بود!

یاسی \_ سفید بود .

با خوشحالی گفتم : میشه اینجا ماله من باشه ؟!

وزدم زیر خنده ....

متین فقط با لبخند نگام میکرد !

ولی خیلی تعجب کرده بودم که چرا منو اینجا آورده بود ؟!

اتاق دوم ی رو نگاه کردم ، این یکی محشر بود ، خیلی خوب بود!



ریسک تا عشق

با

پراز لباس.



ریسک تا عشق

نصبش لباس مردونه و نصبش لباس زنونه!

حالا میگم زنونه و مردونه ، منظورم به این نیست ۶۰ ساله و اینا ! نه!

منظورم سایز ای من و متینه !

و در اخر اتاق اخری رو هم نگاه کردم.

بزرگ بود تق ریبا و خالی !

+ این یکی چرا خالی یه ؟!

- چونکه این اتاق بچه س و تا جنسیت بچه معلوم نشه که نمیتونم وسایل داخلش بزارم.

ای جان ، فکر همه چی رو هم کرده!

عادی شدم و گفتم : اینجا ماله کیه متین ؟!

لبخند محوی زد و هیچی نگفت.

بعد از مکثی گفت : خوشتر اومد از اینجا ؟!

+ خیلی ، اینجا معرکه س ! خیلی قشنگه!

- حالا بریم ؟!

+ باشه ، ب ریم .

سوار ماشین شدی م .

متین کنار یه سوپر مارکت پیاده شد و بعد از برگشتنش کلی چیزم یز آورده بود . با تعجب گفتم : قراره کجا

بریم ؟!

نگاه خاصی بهم کرد و گفت : همونجایی که فقط برای ما دو تا بود!

س ریع اونجا اومد و وی ذهنم و نا خواسته لبخند کمزنگی زدم.

بعدش از صندلی عقب پالتو و کلاه مو آورد!

با تعجب گفتم : این اکجا بودن ؟!

- میدونستم سردت میشه و همچنین بیرونی . بوراک گفته بود بیرونی و مکانت رو بهم گفتم ، منم رفتم خونتون و پالتو و کلاهتو برداشتم و اومدم دنبالت! مات حرفاش بودم.

اخم کردم و گفتم : متین هر چی میدونی بگو! چرا دیگه خانواده هامون مخالفت نمیکنن و انقدر راحت کنار اومدن ؟!

تک نگاهی بهم کرد و گفت : تو اون پالتو و کلاهتو بپوش ، وقتی رسیدیم برات تعریف میکنم .

با ذهنی پر از سوال پالتو و کلاه سفیدم رو پوشیدم .

پالتوم تا روی باسنم بود و سر استین و پایش و کنار کلاهش ، پشمنی بود.

کلاهم ، هم که دو دورش مثل خرگوش یه گردالی پشمنی داشت و خیلی ناز بود!

وقتی رسیدیم ، هم یکنه پیاده شدم باد سردی خورد به صورتم.

ولی خدارو شکر که لباسای گرمی تنم بود!

به متین نگاه کردم ، اونم سو یشرت مشکی شو تنش کرده بود.

همینطور که گفته بودم ، اینجا هنوز شناخته شده نبود و برای رسیدن به اون مکان یه سرایشی و سنگ های رود کرد.

متین گفت : دستتو بده به من ، میاف تی !

اروم دستموت وی دستش گذاشتم.

نصب بیشتر وس ای لا دست متی ن بود!

و چیبس و پفکا رو دست من داده بود! یعنی چیزی از ای ن سنگین تر نبود بده دست من! خخخ خ

وقتی رسیدیم، کنار یه درخت روفرشی رو که پهن کرد، نشستیم.

+ تو چطوری انقدر مجهز اوم دی؟!

نگاهی بهم کرد و گفت: از اولشم قصد داشتم پیام دنبالت که بیایم اینجا. نبودی، بعدشم بوراک گفت تنهایی هم ین شد که تو رو اوردم اینجا.

+ اهان.

اومدم همون سوالو که در مورد دیدار من و متین بود باز پرسم که با خنده نگام کرد و گفت: بعدا...!

انقدر تعریف کردیم و خندیدیم و غذا خوردیم که دیگه شب شد.

حالا وسا یلامون کمتر شده بود و بهتر بود!

وقتی به ماشین رسیدیم، سوارش دیم و انقدر خسته بودم که خوابم برد...

نزدیکای خونه بودیم که از خواب بیدار شدم.

کمی که به خودم اومدم به متی نگاه کردم که غرق رانندگی بود.

وقتی رسیدیم بهم نگاه کرد و با لبخند محوی گفت: رسیدیم.

پیاده شدم، اونم پیاده شد.

- خاله اینا میدونن با من بودی.

+ باشه، ب ای.

- خداحافظ

دوسه قدم رفتم ولی طاقت نیوردم و با دوپ ریدم توی بغلش...!

و چون ناخواسته بود، متین کمی تعجب کرده بود، ولی بعدش اونم منو توی بغلش کشید.



چقدر خوب بود که باز میتونستم بغلش کنم و هیچ کس کا ری به کارمون نداشت!

بعد از ۱۰ دقیقه که توی اغوش هم دیگه بودیم ، اروم از متین جدا شدم و دیدم سمت در و با کلید بازش کردم و رفتم داخل و درو بستم.

ضربان قلبم زیاد شده بود.

به خودم مسلط شدم و سلامی کردم و رفتم توی اتاقم.

اونام سلام کردن ولی مثل مثل هیچ سوالی ازم نکردن!

با دورفتم کنار پنجره اتاقم ، و پرده رو کمی کشیدم که متین تا منو دید با گوشیش به کسی زنگ زد که صدای گوشیش من در اومد!

گوشی من برداشتم که شماره ی متین رو دیدم !

جواب دادم : - بازم طبق عادتت میای کنار پنجره!

خندیدم و گفتم : خب چی کار کنم ؟!

بعد از کمی حرف زدن ، خواست قطع کنه که گفتم : وایسا .

بعد از مکث کوتاهی سریع گفتم : خیل دوستت دارم.

و تماس رو قطع کردم.

از کار یهویی خندم گرفت و پرده رو کشیدم و با همون لباس خوابیدم ...

با صدای گوشیم از خواب پریدم و به گوشیم که توی دستم بود خیره شدم.

غنچه بود.

با صدای خواب الود گفتم : بله ؟!

غنچه : وای نهال بگوچی شده ؟!

ریسک تا عشق  
ریلکس گفتم : چی شده ؟!

غنچه : یا س ازم خواستگاری کرد!

با خوشحالی گفتم : و ای ع زیزم ، خیلی برات خوشحالم!

غنچه با خنده گفت : دو تا داداشا با هم خواستگاری کردن!

+ کی ؟!

- یاسین روم یگم . حالا بگواز کی خواستگاری کرده ؟!

+ از کی ؟!

- از ملی س !

+ واقعا ؟!

از ته دلم واقعا برای ملیس و غنچه خوشحال شدم . ملیس واقعا حق یه زندگی خوب رو داشت . بالاخره بابای دکور  
ای رو فراموش میکرد ! که خدارو شکر فراموش کرد و تونست به زندگیش ادامه بده .

بعد از کمی حرف زدن تماس رو قطع کردم.

قرار بود به مناسبت اینکه میخوان ازدواج کنن ، یه جشن بگیرن و جوونا دور هم باشن .

و بدیش این بود که امروز بود!

خب کثافت نمیدونی ما دختریم و لباس انتخاب کردنمون خیلی سخته ؟!

رفتم سمت کمد و توی کمد نگاه کردم.

داشتم همینجور م یگشتم که مامان دری زد و اومد داخل .

تا منو پیش کمد دید و ناراحت ، لبخندی زد و چند تا پلاستیک رو ، روی تخت گذاشت .

+ چی هست اینا ؟!

ریسک تا عشق

و رفتم سمتش.

+ کی گرفته؟!

پلاستیکا رو باز کردم که لباس مجلسی و کفش و این چیزا بود!

با تعجب گفتم : ماما اینا رو کی آورده؟!

مامان در حال رفتن به بیرون از اتاقم ، گفت : متین اینا رو برات فرستاده ، برای جشن امشب!

و رفت!

مات موندم!

من که چ یزی در مورد جشن به ماما نگفته بودم!

و چه قشنگ ه دیه های متین رو به من میرسونه !

داشتم دیوونه میشدم !

اخه اینا چشونه؟!

روی تختم نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

کلافه بودم!

رفتارشون واقعا عجیب بود.

انقدر فکر کردم که سرم داشت میترکید ، به خاطر همین یه قرص سردرد خوردم و ساعت کوک کردم و خوابیدم ...

وقتی از خواب بیدار شدم ، ساعت سه عصر بود!

بدجور ضعف کرده بودم.

دستی به موهام ک شیدم و رفتم توی اشپزخونه.

ریسک تا عشق  
مامان داشت ظرف میبست .

تا منو دید ، ظرفا رو بیخیال شد و گفت : گشنت نیست مادر؟!!

+ اوهوم.

برام غذا کشید و بعد از خوردن و تشکر کردن رفتم ت وی اتاقم.

به ساعت نگاه کردم ، ساعت چهار بود.

دیروز حموم بودم پس دیگه حموم نم یرم .

اولین کار موهام بود.

موهامو اتو کردم و یه وری زدم.

ساده ساده!

ولی خیلی بهم م یومد!

هر دقیقه به ساعت نگاه میکردم و برای وقتم هی کار جور میکردم ....

لب ایامو پوشیدم که دقیق اندازم بود!

لباس رنگ یاسی بود و تا بالای زانو بود و بعدش تا زانوم دنباله داشت.

یعنی دنبالش کوتاه بود که خیلی خوشم اومد.

دور کمرش یه کمر بند طلایی ناز میخور د و لباس استین بلند بود و یقه حلقه ای .

ساده ، ولی خیلی خوشگل.

کفش یاسی پاشنه بلند جلو بسته م رو هم که فرستاده بود پوشیدم . زیپ کفشم رو هم بستم

و راست و ایسادم!

خیلی ناز شده بودم!



حلقه ای که خیلی وقت پیش متین بهم داده بود رو توی دست راستم کردم.

عادت کرده بودم که حلقه رو توی دست راستم کنم!

ست ظریف برنجی مو هم انداختم.

عاشق گوشواره م بودم ، چون او یزون بود و هی تکون میخورد ! خخخ دستبند ستش رو هم توی دست چپم کردم.

حالا نوبت ارایش بود . یه ارایش یاسی کردم.

خیلی ناز شده بودم.

پالتوز کوتاهم رو هم تنم کردم.

به ساعت نگاه کردم ، اوووووف ساعت ۷ بود!

اومدم برم که یادم اومد اصلا از غنچه ادرس نپرسیدم !

زدم روی پیشونی خودم و به غنچه زنگ زدم.

بعد از دو تا بوق برداشت.

- پس کجایی تو؟!

+ من که ادرس رو بلد نیستم !

غنچه خندید و گفت : برو دم در ، بیچاره دو ساعت منتظرته !

+ کی؟!!

و همون لحظه تماس رو قطع کرد ! ب ی شعور !

از مامان خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون که متین رو دیدم !

+ تو اینجا چی کار میکنی؟!

ریسک تا عشق  
- اوادم دنبال تو.

+ کلی منتظر بودی؟!

- نه ، یه پنج دقیق ه ای میشه . م یدونسنم دیر اماده م یش ی !

لبخندم جمع شد و بهش نگاه کردم و گفتم : خیلی هم دلت بخواد!

متین خن دید و بعدش سوار ماش ین شدیم . بابت لباس ها

هم کلی ازش تشکر کردم.

توی راه همش کل کل م یکردیم ! خخخخ....

وقتی رسیدیم پ یاد ه شدیم ، دستمو گرفت و رفتیم داخل!

انگار ما اخ رین کس ایی بودیم که میومدیم !

تا ما وارد ش دیم همه دست و سوت زدن!

با تعجب به متین نگاه کردم که با خنده گفت : بچه ها ضایع بازی در نیارید !

و همه زدن زیر خنده!

متین با لبخند نگام کرد که گفتم : اینجا چه خبره ؟!

- هیچی بابا ، بچه ها ذوق کردن که باز ما دو تا رو کنار هم دیدن !

قانع شدم!

+ اهان.

خدمتکار پالتو هامونو تح و یل گرفت.

به همه سلام کردی م .

مهمونیشون عالی بود ، یعنی بیشتر خودمونی بود!

چون همه رو میشناختم .

من و متین ، یاس و غنچه ، یاسین و ملیس ، و یکی از دوست ای متین و دوست دخترش.



جدی گفت : حاضر ی با من زندگی کنی؟!

ریسک تا عشق  
با بهت نگاش کردم!

یهو همه دست و سوت زدن به بقیه نگاه کردم.

با ز به متین نگاه کردم و گفتم : داری شوخی میکنی دیگه؟!

میدونستم چی بگم که اوندم سمتم و بلندم کرد و وسط و ا یسادییم ....

جلوم زانو زد و یه جعبه ی کوچیک از ت وی جیبش در آورد و گفت : با من ازدواج میکنی نهال؟!

یعنی اینا خواب نبود؟! اگر خواب باشه چی؟!

حالم دگرگون شد و چشمم پر از اشک.

گفتم : اره.

و رفتم ت وی بغلش و اروم اشکام ریخت !

غنچه با خنده و لح نی شیطون گفت : آخی الهی ! از ذوق زده زیر گریه !

تا حرفشو شنیدم زدم زیر خنده!

و اروم از مت ین جدا شدم و اشکام رو پاک کردم . همه ، هنوزم

دست و سوت میزدن !

متین هم بلند شد و انگشتر ظ ریفی رو توی دستم کرد و با لبخند نگام کرد.

حس میکردم خوشحال ترین دختر دن یام! ...

اون شب عالی تری ن شب دنیا بود و روز بعدش متین و پدرش اومدن خونمون و متین رسماً ازم خواستگاری کرد....

امروز قرار بود برای نامزد یمون که اخر هفته بود وس ایل و لباس بگی ریم . آماده شدم و مت ین

اومد دنبالم...



بعد از خرید ای زیاده بودی م دوتایی رفتیم خونه ما.

اخه مامان بر ای ناهار متین رو دعوت کرده بود.

انقدر خسته بودم که رفتم خوابیدم!...

وقتی از خواب بیدار شدم ، نصب شب بود به نظرم!

بدجور ضعف کرده بودم . رفتم توی اشپزخونه و در یخچال ر باز کردم و یه چیزی خوردم

با فکری که اومد به سرم رفتم سمت اتاق کور ای و بوراک.

درواروم باز کردم.

تخت کور ای مثل همیشه خالی بود.

اروم روش نشستم و دستی بهش کشیدم و دراز کشیدم .

پتوروم انداختم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن!

نفس عمیقی کشیدم که عطر کور ای رو به ریه هام بفرستم.

انقدر اشک ریختم و به یادش بودمه خوابم برد...

صبح که بلند شدم ، بوراک رفته بود.

احتمالا رفته سرکار.

دستی به پیشونیم کشیدم .

امروز کمی پکر بودم.

از اتاق بیرون رفتم که مامان با لبخند غمگینی سلام کرد . منم اروم سلام کردم.

انگار میدونست دیشب روی تخت کورای خوابیدم!

بعد از صبحونه رفتم توی اتاقم و تا بعد از ظهر توی اتاقم کز کرده بودم و درو هم قفل کرده بودم!

اصلاً گشتم نبود، یعنی اشتهاپی نداشتم!

بعد از چند دقیقه در اتاق زده شد و ایندفعه صدای متین رو شنیدم. سعی میکرد بره رو مخ

من که درو باز کنم!

منم حوصله نداشتم، اروم درو باز کردم و پشت به در اتاق روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم.

صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم.

کنارم روی تخت نشست و دستی روی گونه م کشی د که قطره‌ی اشکی از چشمای بستم روی بالشت ریخت!

- نهالم، منو نگاه کن.

اروم چشمامو باز کردم و به دیوار روبه روی چشم دوختم، به متین نگاه نکردم.

- میشه به من بگی چی شده؟!

همون لحظه نشستم و به پاتختی تکی‌ه دادم و پاهامو خم کردم.

بهش نگاه کردم که صحنه‌ی افتادن کورای جلوی چشمام باز جون گرفت!

وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم پر از اشکه و سرموروی پاهای متین گذاشتم و متین اروم دست توی موهام میکشه!

میدونست با این کار آرامش میگ‌یرم.

- اوکی نگو. مجبورتم نمیکنم.

واقعا ممنونش بودم که مجبورم نمیکرد حرف بزنم.

بعد از چند دقیقه، به خواب رفتم...!

بهد از یک ساعت بیدار شدم ، خیلی سرم گیج میرفت !

متین نبود!

که همون لحظه در اتاق باز شد و مت ی ن اومد داخل ولی به همراه یک سیبی پر از خوراکی .

روی تخت نشستم و فقط نگاه کردم ، انگار توان صحبت کردن نداشتم ....!

نمیدونستم نمیخوام یا نمیتونم صحبت کنم ؟!

متین پریشون گفت : نهال ، یه چیزی نمیگی بهم ؟! اصلا تعریف نکن چی شده ! فقط یه چیزی بگو.

توی چشمات خیره شدم و به زور اسمشو صدا زدم . انگار ج دی

نمیتونستم مثل قبل صحبت کنم!

اخه از صبح هیچی نگفته بودم خب معلومه عادت کردم!

درست میشه .

باز به متین نگاه کردم ، داشت با نگران ی تایپ م یکرد !

میخواستم یه چی دی بگم ، ولی نمیشد !

لبام تکون میخورد ولی صدای ب یرون ن میاومد !

یهو گفت : بوراک تصادف کرده ، من ب اید برم بیمارستان پ یشش !

مات حرفش شدم!

اروم گفتم : بوراک ...

پس از مکثی س ربیع گفتم : منم میام .

و پاشدم و دنبال پالتوم گشتم.

طاقت نیوردم و زدم زیر گریه و همش هی اسمشو تکرار میکردم که متین محکم منو تو ی بغلش گرفت و گفت :  
بوراک چ یزیش نشده ! اینو گفتم که مطمئن بشم میتونی حرف بزنی !

خیلی عصبی شده بودم!



داری بت من سرد میشی ، درسته !؟

+ بین متین من منظوری نداشتم!



- میدونم نهال ، م یدونم . حالا درسته یا نه ؟!

ارو م سرمو تکون دادم.

- چشماتو ببند.

ارو م چشمو بستم.

- من ت وی اون اتفاق بد ، شریک بودم ولی به عنوان یه نجات دهنده.

تصویر همون لحظه هایی که متین منوت وی اون مدت جمع و جور کرد و از چشماش بیشتر هواسش بهم بود اومد  
ت وی ذهنم.



ریسک

- کی دیدی کاری کنم که بر خلاف میل تو بوده باشه؟!

هیچ خاطره ای توی ذهنم نیومد .

- حالا یکم فکر کن . کی رفتار مادرمو انجام دادم؟!

بازم هیچ خاطره ای توی ذهنم نیومد .

- بازم الان سرد میشی؟!

چشامو باز کردم و بهش نگاه کردم و فقط تونستم برم توی بغلش .

ارامش میگرفتم ولی منوتوی بغلش میگرفت ...

امروز روز نامزدیم بود .

همه چی ردیف شده بود و مهمونا کم میومدن .

توی خونه ی متین اینا جشن نامزدی بود .

متین اومد توی اتاقم و بهم نگاه کرد و با لبخند گفت : بری م؟!

+ باشه .

آخرین نگاهمو به اینه انداختم و رفتیم .

دستمو گرفت و از پله ها پایین اومدی م که همه دست و سوت میزدن .

با لبخند به همه نگاه کردم و بعد سلام و احوال پرسی کردیم .

بعد از یک ساعت مراسم اصلی شروع شد .

حلقه ها رو توی دستمون کردن و بعدش دیگه رسماً نامزد شدیم .

خوشحال بودم ، حس خوبی داشتم که به ارزوم رسیدم . بالاخره به متی ن ر  
سیده بودم .



نفس عمیقی کش یدم و بهش نگاه کردم.

اونم لبخند دلگرم کننده ای زد و دستمو گرفت و رفتیم پیش بقیه ...

دو هفته از نامزد یمون م یگذشت .

خیلی سعی داشتی م کارامون به موقع انجام بشه . خیلی استرس داشتم ،

بازم همون حس ه ای منفی ... یک ماه گذشت و فردا عروسیم بود ! خ

یلی هیجان داشتم ! هم میترس یدم که فردا اتفاقی ب یوفته !

گوشیم زنگ خورد.

متین بود ، جواب دادم : سلام.

- سلام ، چطوری ؟!

+ خوبم!

- دروغ نگو نهال!

خندیدم و گفتم : و ای استرس دارم!

- واسه چی ؟!

+ م یترسم اتفاقی ب یوفته فردا.

- نترس . تا من هستم از چی م یترسی ؟!

کلافه گفتم : و ای م تین اتفاق ای بد که از تو اجازه نمیگ یرن ! یهو اتفاق م یوفته !

- پاشو آماده شو ، میام دنبالت.

+ کجا ؟!

- تو آماده شو.

+ باش . ب ای .





- بای .

تماس رو قطع کردم و رفتم سر کمدم و یه شلوار جین سورامه ای پوشیدم و یه لباس سفید استین بلند هم پوشیدم .



سوار ماشین شدم .

+ وای متین ما فردا عروسیمونه ! الان نباید میوم دیم بیرون !

- چرا اونوقت ؟!

+ خب ما نمیتونیم دیگه استراحت کنیم !

نگام کرد و کلافه گفت : میشه بگی چته نهال ؟! هر ساعت داری بر ای بیرون اومدن با من کل کل م یکنی !

عصبی شدم و کلاهمو با عصبانیت در اوردم و گفتم : من هیچیم نیست مت ین ! من فقط ... من فقط...

و بغض کردم!

اووووف ، من حالم بد بود !

حس منو درک نمیکرد !

زدم زی رگ ریه و گفتم : متین من حالم خوب نیست !

کلافگیش فروکش کرد و اروم شد و گفت : میخوای عروسی رو عقب بندازیم ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : نه ! منظورم این نبود . منظورم این بود که یکم منو درک کن!

کل کل نکن انقدر باهام!

لبخند محوی زد و بهم گفت : باش . و دستمو

گرفت.

- دوست داری کجا بریم ؟!

+ نمیدونم ، یه جایی که کسی نباشه ! فقط ما دو تا باشی م .

دستمو کمی فشرد و گفت : به روی چشم.

وقتی رسیدیم پ یاد ه شدیم .

به اطراف نگاه کردم، هوا رو به تازی کشید بود. اطراف پر از چراغ و خیلی فضای خوشگلی داشت. تموم اونجا چمن بود و یه

نیمکت بود.

خدا رو شکر شام خورده بودیم دو تا مون و برای شام بیرون نیومده بودیم. روی نیمکت نشستیم

که گفتم: نه اونکا نشینیم، روی زمین.

- باشه.

روی زمین دراز کشیدم و به آسمون نگاه کردم، متین هم کنارم نشست....

+ نمی‌خواهی بهم بی‌گانه باشی؟ چرا دیگه با بودن ما با هم مخالفت نمیکنند؟!

- خیلی طولانیه.

+ عیبی نداره!

- خیلی خوب... بعد از اینکه ما بهم زدیم فقط دنبال یه راهی بودم که بهت نزدیک باشم

، ولی خانوادتم یعنی مامان نمیگذاشت. تق ریبایه مدت به خاطر اینکه فهمیده بود بیخیالت نمیشم منو تحریم کرده بود. دیدم اینم کار ساز نیست ته دید کردی لای سرتو میاره! بیخیال شدم ولی نه کاملاً! به یاسین که مثل داداشم نداشتم دوستش داشتم سپردم بیاد سمت و باهات گرم بگیره و حواسش به تو باشه. به خاطر من قبول کرد.

بعد یه مدت همش حالتوم یگفت که خوبه و من خیالم راحت شده بود. با عکسات سرمی‌کردم که فهمی دی

موضوع رو!

خندیدم و گفتم: هکتون کردم!

با تعجب گفت: تو هکری؟!

+ نه ، ولی یکی از اشناهام اره . حالا ب یخیال ، ادامه بده!

- داشتم میگفتم ... بعدش به یاسین گفتم باز دلتو به دست بیاره ولی نشد ! خیلی سخت بود تو رو کنار یه نفر دیگه ببینم ، یه مدت با امیر و اون یکی پسر م یگشتی ، بعدش فهمیدم دوستاتن و یکم خیالم راحت شد . بعدش هم که موضوع کورای و مامانم و مرگ کورای ! ... حسابی ریخته بودی بهم...

تا اسم کورای اومد ، در حالی که درازک شیده بودم ، ناخواسته اشکام اروم روی صورتم می ریخت !

- مامانم به خاطر من ت وی زندان افتاد ... من اعتراف کردم که مامانم قاتله ! و از این جا دو سه تا از کس ای که باهاش دشمنی داشتن ، رفتن و یه مُشت مدارک خیل ی مهم از جرم های مامانم رو تحویل پل یسا دادن ! اینجا شد که مامانم رو اعدام کردن ! درسته مادرم کار ب دی کرده بود ، ولی خیلی داغون شدم ! ... از اونجایی که اون مدت ی کورای فوت کرد پیشت بودم و تنهات نمیزاشت م نظر خانوادت به خصوص پدر بزرگتو جلب کرده بود . یه روز منو به یه کافه دعوت کرد . با هم حرف زدیم . گفت که هنوز پ ای نهال هستی و دوستش داری ؟ گفتم دوشش ندارم ، عاشقشم و اره من هنوز نهال رو میخوام . بعدش کلی سوال دیگه هم کرد و گفت که حالا میتونی بری .

بهم نگاهی کرد و ادامه داد : پدر بزرگت با مادر و پدرت صحبت کرده بود و اونارو راضی کرده بود ! یه جورایی مادرم این فتواها رو راه می انداخت ت وی دل بقیه که تو مناسب من نیستی ! دیگه مامانم نبود که این کارارو بکنه و پدر و مادرت راضی شدن ، ولی بازم به بدبختی ! شبی که پدر بزرگت یه جشن راه انداخت رو یادته ؟! که سرکان بهت نوشیدنی داد ؟!

خندیدم و گفتم : اوهوم.

- اون شب قرار بود جلوی همه با برنامه ریزی و اطلاع همه ازت خواستگاری کنم . ولی سرکان همه چی رو ریخت بهم و تو حالت بد شد ! اون شب خیلی عصبی شده بودی که همه یهو باهات انقدر مهربون شده بودند . حس میکردی اینا حس ترحمه ! ولی اینا حس ترحم نبود ، خوشحالی بود ! از اینکه میخواستیم ازدواج کنیم خوشحال بودن . عصبانیت رو اون شب خیلی راحت م یتونستم از تک تک کارات بفهمم ! بعد اون شبم که دیگه خودت میدونی .

بهش نگاه کردم و با خنده گفتم : میدونی چیه ؟!

دلم هوس کرده بود کرم بریزم ! خخخ



- چیه؟! -

غش کردم از خنده و گفتم : هر وقت فهمیدی به منم بگو!

اومد بیاد سمتم از خوشحالی جیغی کشیدم و پا به دو گذاشتم.

میدوید دنبالم و من هم میخندیدم و جیغ میزدم!

- اگه تو رو گرفتم...

بعدشم دیگه نگفت!

نمیدونست چیکارم کنه! خخخخ

با خنده گفتم : منو چی کار میکنی؟! -

متین خن دید و گفت : دلم نمیاد بزنت! یا بگشمت!

بهم رسید و از پشت محکم منو بغل کرد و گفت : فقط دلم میاد بغلت کنم و بوست کنم

...!

خندیدم که منو سمت خودش برگردوند و منو بوسید!

حسش یزینی بود که به عشقت برسی! خیلی خوشحال بودم! خیلی...

محکم رفتم توی بغلش و گفتم : خیلی دوستت دارم متین.

بغض کرده بودم!

- چیزی شده نهال؟! -

منو از توی بغلش بیرون کشید و به چشمام نگاه کرد.

قلمه حیرت  
niceroman.ir

نیکرمان

نبینم غمتو زندگ یم!

لبخندی زدم و گفتم : بغض کردم ، ولی از غم نیست ! از خوشحالی یه !

وزدم زیرگریه !

آی خدا خیلی حساس بودم من!

متین منوت وی بغلش کشید و دو سه دور چرخوند که من با جیغ فقط م یگفت م : میوفتم الان ! خخخ خ

بعد از اینکه منو گذاشت روی زمی ن ، گفتم : متین .

- جانم .

خندیدیم و با دو فرار کردم و گفتم : خی لی خری !

و ای تا اینو گفتم با شدت افتاد دنبالم!

و ای من انقدر جیغ زدم که گلوام گرفته بود و درد میکرد !

رفتم تو ماشین و سریع دکمه قفل مرکزی رو زدم و تو روی متین میخندیدم !

متین هی برام خط و نشون میکشید ! خخخخ بلند حرف زدم

که حرفمو بشنوه!

+ متین ، اگه گذاشتم سوار شی نباید کاری باهام داشته باشی وگرنه عروسی رو م یزنم بهم!

خیلی تعجب کرده بود از حرفم!

درواروم باز کردم و اونم سوار شد و با لبخند گفت : تو فکر کردی کاری میکنم !؟

خندیدیم و محکم رفتیم ت وی بغلش و سرم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم : معذرت میخوام .

واسه چی !؟

+ خیلی اذیت کردم.

منو سفت به خودش چسبوند و بوسه ای روی موهام زد ...

منو رسوند خونه و بعد از خداحافظی از مامان و بابا رفت.

به ساعت نگاه کردم ، ساعت ۱۵:۴ صبح بود!

و ای یا خدا من دیگه چطوری استراحت کنم!؟

با همون لباسا خوا بیدم و ارازش گرفتم ...

وقتی بیدار شدم ، چشمام م یسوخت و گلوم درد میکرد!

آی خدا یا! حالا چی کار کنم!؟

همیشه نیم ساعت قبل رفتن بلندم میشدم .

یه مسکن خوردم و این نیم ساعت رو خوابیدم ...

وقتی بیدار شدم ، بهتر شده بودم و فقط چشمام کمی قرمز بود که عادی بود.

س ریح لباسام و هر چی میخواستم ببرم رو برداشتم رفتم دم در که همون لحظه متین رسید .

لبخندی بهش زدم ، پیاده شد و وس ایل رو ازم گرفت و روی صندلی عقب گذاشت.

توی راه هیچ حرفی نزدیم ، فقط دستمو گرفته بود.

وقتی رسیدیم به ارایشگاه تشکری کردم و سریع رفتم داخل.

خانومه تا منو دید بهم نگاه کرد و گفت : نهال خانم!؟

با لبخند گفتم : بله خودمم.

بشین تا کارتو راه بندازم عزیزم .

نیکرومان  
niceroman.ir

نیکرومان

- روی صندلی نشستم .

بهش میگفت م که ساده باشم و خیلی شلوغ پلوغ نباشم.

موهامو به صورت خیلی خوشگلی پشت سرم جمع کرده بود و دو سه تا از تار موهامو بیرون انداخته بود که خیلی ناز شده بودم.

ارایش خوشگلی هم کرد ، کارام که تموم شد بلند شدم و خودموت وی اینه نگاه کردم ، خیلی ناز شده بودم!

لباس عروسمو پوش یدم .

لباس عروسم جور ی بود که تا روی سینم حالت دکلته بود و بالا به بعدش تور بود و است ین حلقه ای .

بلند بود ، ولی انچنان پف نداشت که عصبیم کنه!

وقتی از اتافک ریزه بیرون اومدم همه برام دست زدن و تب ریک گفتن و منم با شوق ازشون تشکر میکردم .

گوشیم زنگ خورد.

از کیفم گوشیمو در اوردم ، مت ین بود.

جواب دادم : جانم.

- جانت بی بلا عشقم . کی ی تموم میش ی ؟!

+ تموم شدم.

- اوکی ، من دم درم.

+ باشه.



همه چی رو جمع کردم و توی یه پلاستیک گذاشتم و دادم به متین که اونو توی صندوق عقب بزاره.

بعدش هم اومد من رو سوار ملشی ن کرد.

سعی میکردم محلش نزارم پروو بشه! خخخ متین اروم گفت:

نهالم!؟

طاقت نیوردم و بهش نگاه کردم ولی چیزی نگفتم.

اونم داشت منو نگاه میکرد!

محو هم شده بودیم که زدم به حسش و با خنده ی عصبی ای گفتم: متین! بدو به خدا الان دیر میشه.....

+ بزار وقتی تنها ش دیم و امشب گذشت انقدر نگام کن که خسته شی!

و ای بیچاره، دلم براش سوخت ولی از لحنم تا آخر شب منو اذیت میکرد!

بعدش رفتیم اتلیه و بعدش رفتیم محظر.

دوتامون نشستیم بودیم و مهمونا کم کم میومدن.

به ساعت نگاه کردم، یهو عاقد اومد و نشست.

به مامان اینا نگاه کردم، داشت با تلفن حرف میزد.

انگار ناراحت بود!

عذر خواهی کردم و بلند شدم و رفتم سمت مامان.

+ چی شده مامان!؟

- هیچی عزیزم.

- بوراک الان رفته خارج شهر . گفت که نمیرسم ب یام به مراسم!

از ناراحتی صورتت جمع شد و گفتم: یع نی چی؟!

مامان منو به روی صندلی راهنم اپی کرد و گفت : بشین ع زیزم .

وقتی نشستم ، عاقد هم شروع کرد...

انقدر حواسم پرت بوراک بود که نفهمیدم که کی ی توی باغ رفتیم !

ناراحت گفتم : م ت ین .

متین بهم نگاه کرد و گفت : جانم؟!

+ میشه با گوشیت به بوراک زنگ بزنی؟!

- برای چی؟!

+ تو زنگ بزنی .

گوشیشو ازت وی جیبش در آورد.

به بوراک زنگ زد.

گوشی رو اروم ازش گرفتم.

+ الو بوراک.

- جانم داداشی؟!

+ چرا نمی ای؟!

یکم ساعت شد ، بعدش گفت : خواه ری نمیتونم برسم به جشن!

بغض کردم و گفتم : آی بوراک ! کور ای که نیست ، تو هم ن میخو ای پی ای؟! اعصابم خورد بود و گفتم : باشه ، اصلا نیا ! خدافظ.

ریسک تا عشق  
و گوشی رو دادم دست مت ین .  
قبلش تماس رو قطع کرده بودم .

نفس عمیقی کش یدم که بغضم فروکش کنه و کمی هم موفق شدم .

متین اروم دستمو گرفت ، بهش نگاه کردم و لبخند زدم که اونم لبخن دی زد.  
ما رو بلند کردن بر ای رقص .

همه دورمون حلقه زده بودند و ما وسط بو دیم . چشمم همش به  
در باغ بود.

متین دستمو گرفت و اروم منو چرخوند که در حال چرخیدن یکی اومد داخل باغ.

نتونستم متوجه بشم کی بود ؟!

سمتم رو اونور کردم که خاله رو دیدم .

داشت با لبخند نگامون میکرد ، منم بهش لبخند زدم.

دیگه همه ی حواسم رو به متین دادم.

متین هم فهمیده بود منتظر معجزه ام که بوراک خودشو برسونه به مراسم عروسیمون !

چقدر برای عروسیم نقشه کشیده بودم قبل از اشنا شدن با متین ؛ چقدر برادر ام روت

وی عروسیم پیشم خیال میکردم !

به متین نگاه کردم ، انگار فهمیده بودم حالم خوب نبود!

ارو م نزدی ک تر اومد و گفت : میهو ای بشینیم دیگه ؟!

ارو م سرمو تگون دادم.

وقتی نشستیم متین داشت به بوراک پیام م یداد ، فقط گوشی رو زیر میز گذاشته بود که کسی نبینه !

اخه زشت بود ، م یگفتن ت وی عروسیشونم گوشی دستشونه!

به ساعت نگاه کردم ، ساعت ۱۰ شب بود.

چقدر سریع میگذشت .

یکم بعد هم اومدن و عکساشونو گرفتن و بعدش نوبت ک یک ب ریدن و رقص مخصوصش بود ...

الان ساعت ۱۱ بود و نزدیک کادو دادن ، یکم دیگه اعلام م یکردن !

وقتی اعلام کردن ، همه کادر هاشونو هم دادن و ما هم ک لی تشکر کر دیم و اونام ارزوی خوشبختی برامون کردن . متن

داشت نگاه م یکرد .

+ ساعت چنده ؟!

۱۱:۴۵ -

رومو سمت در باغ کردم.

کم کم برای شام اعلام کردن.

ربع ساعت دیگه تا سرو شام وقت بود.

یکی اومد داخل و لی چون متین صدام زد نتونستم ببینم کیه ؟!

به متین نگاه کردم که گفت : وقتی رفت یم خونه مون ، سوپرایز دارم برات!

+ ا راستی خونه مون کجاست ؟! بت من که نشون ندادی خونه مونو که ! قبول ...

رومو کردم سمت در که دیدم بوراک داره م یاد سمتمون!

حرفمو دیگه نتونستم ادامه بدم.

انقدر خوشحال شدم که بغضم گرفتم.



اروم رفتم سمتش ، تا بهم رسید محکم توی بغلم گرفتمش و اونم محکم منو توی بغلش گرفت و دو سه بار منو چرخوند ....

بغضم ترکید و گفتم : بالاخره اوم دی !

همه شروع کردن به دست و سوت زدن.

از بغل بوراک بیرون اومدم ، بوراک با دستمالی که از جیبش در آورد اروم اسکام رو پاک کرد و گفت : نهالم ، اشکاتو الکی هدر نده !... راستی کادوی عروسیتو هم توی خونتون گذاشتم.

با زرفتم توی بغلش و عطرشو بو کردم.

خیلی حس خوبی داشتم که اومده ! الان خیلی به کورای نیا ز داشتم ، ولی نبود!

چقدر دوست داشت عروس شدنم رو ببینه !

از بغلش بیرون اومدم و خلاصه...

به مهمونا شام دادیم و اونام بعد از کمی نشستن ، رفتن و بعد فرصت شد که به خونمون بریم .

وقتی دم درسی دی م تازه فهمیدم خونه ی مشرک من و متین همون خونه ای بود که متین بهم خیلی وقت پیش نشون داده بود!

انقدر فوشش دادم که چرا بهم نگفته خونه ی ما اینجا س که نگوا!

البته همش شوخی بود ! فوشام هم در حد بیشعور و بی تربیت بود ! خخخ خ

دم دراز اقوام نزدیک که اومده بودن تشکر کردی م که تشریف آوردن و خونه رو دیدن و ارزوی خوشبختی بودن و خداحافظی کردن و رفتن.

تا در رو بستم برگشتم سمتش که خواست بیا سمتم که اروم گفتم : وای من حال خوب نیست !

حالا داشتم اذیتش میکردم !

یه جوری کار کردم که اگه بخوام بیوفتم منو بگ یر ه و درست هم در اومد! خخخ خ اروم منوروی مبل

نشوند و با نگرانی گفت: حالت خوبه نهال؟!!

و ای داشتم از خنده غش میمردم!

اروم گفتم: متین من حامله!

بیچاره مات به خرفم داشت فکر میکرد! خیلی تعجب کرده بود!

زدم زی ر خنده و گفتم: بی شعور شوخی بود، جدی فکر نکنی!

تا اینو گفتم م ی دوستم دنبال تلافیه!

پاشدم و دو سه قدم اروم عقب رفتم که اومد بیوفته دنبالم، با خنده جیغ زدم و دویدم سمت اتاق و تا اومدم درو ببندم

خودشو رسوند. درو باز کرد و با لبخند شیطانی نگام کرد!

مشکوک نگاهش کردم که دستمو گرفت و به سمت خودش کشید و بوسید!

مات موندم، ولی بعدش که به خودم اومدم، منم همراه یش کردم...

واقعا خوشبختی رو کنار متین حس می کردم، حقم بود بعد از این همه سختی خوشبختی رو لمس کنم.

یک ماه بعد از عروسیمون تست بارداری دادم، باردار بودم!

خیلی خوشحال شده بودم، شبش با متین رفتیم بیرون و بهش گفتم که باردارم، انقدر خوشحال شده بود که در حدم

نبود تعریفش کنم...

ماه ها پشت سر هم میگذشت و من پا به ماه اخر گذاشته بودم.

وقتی بر ای اولین بار رفتیم بر ای اینکه جنسیت بچه مون معلوم شه، انقدر کل کل کردی م که نگو!

من میگفتم بچمون پسره، اون میگفت دختره!

اخرم به حرف من شد و بچمون پسر شد.

ریسک تا عشق

خوشحال یمون واقعا توی اوج خودش بود ...

بعد از به دنیا اومدن پسر مون اسمشو کورای گذاشتیم که همیشه یاد داداشم بیوفتم .

هیچ کس هم مخالفت نکرد .

ما با کورای یه زندگی سه نفره رو تشکیل دادیم .

خوشبختی رو با تمام وجود حس میکردم و دردامونو با هم تشکیل میدادیم ...

پایان .



قلم: حبیب  
niceroman.ir

عشق  
ریسک تا

کامیونیتی